



آخرین کفیه

به قلم مهرداد رضایی

★ کاربر برتر انجمن رمان فورویو



www.Roman4u.ir

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : آخرین کیفر

نویسنده : مژگان رضایی راد کاربر برتر انجمن رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

آخرین کیفر

مژگان رضایی راد کاربر برتر انجمن رمان فوریو

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

آخرین کیفر

باسمه تعالی

میان دست و پا زدن های زندگی

عطر وجود خاطرات،

لذت شیرینی های گذشته را زیر زبانت زنده می کند.

اما افسوس که تلخی، شیرینی زندگی ات را مکیده است.

و این تلخ می کند کامت را

بر هم می زند باور هایت را

و از بین می برد

رویاهایت را...!

"بسم تعالی"

آیه آخر را خواندم.

_وقت داره می گذره افسون.

ب*و*سه ای بر کلام الله مجید زدم و بر روی طاقچه کوچک خانه

گذاشتمش.

نگاهم به ساعت دیواری کشیده شد، تیک تاک عقربه های ثانیه شمار،

هماهنگ با تکان خوردن پاندول بود.

از هماهنگی ساعت اخم هایم در هم فرو رفتند و استرس سر تا پایم را فرا

گرفت.

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم، مثل همیشه رعشه به جانم افتاده بود. اما باز هم طبق این مدت، صدای پدرم بود که مرا تشویق به انجام کارم می کرد.

– نکنه پشیمون شدی؟

سر برگرداندم و با تردید به چهره‌ی مردانه‌ای که موهای جوگندمی احاطه‌اش کرده بودند چشم دوختم.

– می ترسم بابا، از عاقبت این کار می ترسم.

گام‌های استوارش به سویم برداشته شدند و دست نوازشگر و پر محبت پدرانه‌اش، بر روی شانهم نشست.

– گرفتن حق ترس نداره!

از حق نداشته‌ام سرم تیر کشید، پلک‌هایم را بر هم فشردم و افکارم را پس زدم، افکاری که پیله کرده بودند در ذهنم و قصد پروانه شدن هم نداشتند، آنقدر می ماندند که یا من بشکنم، یا زندگی‌ام!

زندگی که با دست‌های خودم به فاجعه‌ای عظیم تبدیلش کرده بودم.

دستی روی شکمم کشیدم، حسش نمی کردم.

نگاهم روی انگشت نشانم خشک شد، آب دهانم را به سختی قورت دادم، کاش زمان به عقب بر می گشت، کاش توان گفتمن اشتباهاتم را داشتم، کاش زندگی آنقدر بی رحم نبود.

خاطرات در ذهنم جان گرفتند و یاد و خاطرم را بالاچاره به گذشته‌ها کشاندند.

※※※※※

از شوق زیاد روی پا بند نبودم.

برای خاطره سازی مفصلی برنامه چیدم، یک خاطره‌ای که تا عمر داریم نه از افکارمان و نه از زندگی مان پاک نشود.

خاطره‌ای پر از لذت، پر از آرامش، پر از شادی و زندگی!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، دو دقیقه دیر کردن که به جایی بر نمی خورد.

هر لحظه قدم‌هایم تند تر، نفس‌هایم بلندتر و خنده‌هایم وسیع تر می شدند. خوشی قسمت کوچکی از تعریف حالات من بود.

لذتی که سراسر وجودم را غرق در آرامش کرده بود را نمی شد با یک عصر پاییزی دل انگیز، با آواز خوش پرندگان عاشقی که کنسرت بر گزار کرده بودند بر روی شاخه‌ها و خش خش برگ‌های زردی که زیر قدم‌هایم موزیکال وار تکه تکه می شدند توصیف کرد.

حال من بهتر از آنی بود که بتوانم توصیفی برایش پیدا کنم. از دور شانه‌های ستبرش را دیدم.

نیمکت چوبی، همانند قاب عکسی، محبوب من را در بر گرفته بود؛ خنده‌ام گرفت از توصیف قاب عکس، قاب عکسی که وسعت خوبی برای جا دادن در خود ندارد و شانه‌های مردم را در نمایش چشمان من، بیرون از کادر چوبی اش بر جای گذاشته بود.

قدم‌هایم را آهسته تر کردم تا صدای پایم را نشنود، دسته‌ی کیفم را کمی جابه جا کردم و پشت سرش قرار گرفتم.

دو طرف شالم را گرفتم و روی چشم‌هایش گذاشتم و ریز خندیدم.
انگشتان مردانه‌اش روی شالم قرار گرفت و بلند شد.

لب‌هایم را مانند بچه‌ها آویزان کردم و با اخمی تصنعی به اجزای صورت
کشیده‌اش دقیق شدم. *ه* و *س* دست کشیدن روی ته ریشش ته دلم را قلقلک
می داد.

_سلام نکنی؟

با ناز چشم گرداندم و نیمکت را دور زده مقابلش ایستادم.

_اگه یک بار تو اول سلام کنی خورشید قهر می کنه میره کهکشان
دیگه‌ای؟

طبق عادتش ابروی راستش بالا پرید و موشکافانه با لبخند خبیثی کنج لبش
به چشم‌هایم نگاه کرد.

_چطور کسی که برای سلام کردن زبون باز نکرده، تیکه انداختن بلد؟

با حرص لب‌هایم را بر هم فشردم، قدمی نزدیک‌تر شد و صورتش را با
فاصله مقابل صورتم گرفت و ادامه داد:

_آکن عمو زبونت رو ببینه.

به آنی چشمانم گرد شدند، لبخندش که به قهقهه تبدیل شد، به سوییخ حمله
ور شدم.

پا به فرار گذاشت، جیغی کشیدم و شروع به گری خواندن کردم.

_مگه این که دستم بهت نرسه، پوستت رو می گنم.

گام‌هایش بلندتر از من بود و فاصله‌اش لحظه به لحظه زیادتر می شد،
ناامید از گرفتنش جیغ بلندی کشیدم.

— جرأت داری وایسا.

از صدای جیغم سر جا میخکوب شد، خوشحال از ایستادنش قدم‌هایم تندتر شدند.

به سویم چرخید، سرعتم را کم‌تر کردم و مقابلش ایستادم.

لبخند از لبم پر کشید. ابروان پهنش چنان در هم تنیده بودند که خنده را از یاد و خاطر بردند.

— پارک جای جیغ جیغ کرده؟ نمیگی صدات رو چندتا غریبه می‌شنون؟
سر پایین انداخته با مظلوم‌نمایی انگشتانم را در هم گره زدم.
— اما پارک که خلوته.

— چهار پنج نفر کافی نیستن؟ مهم نیست چندتا لآبالی صدای ناموسم رو بشنون؟

ته دلم غنج رفت از لفظ ناموس، ردیف دندان‌هایم را به نمایش گذاشتم و با ناز دستی به شالم کشیدم و طره‌ای از موهای بیرون افتاده‌ام را زیر شال پنهان کردم.

— از این فاصله دور چطور لآبالی بودن اون‌ها رو تشخیص دادی؟

کلافه دستی بر ته ریش کشید، به سمت ماشینش که کنار خیابان پارک شده بود اشاره کرد.

— باید باهات حرف بزنم، توی پارک چهره خوبی نداره.

سری تکان دادم و دوشادوشش، با رعایت فاصله به سمت ماشین رفتم.

— سورپرایزم رو خراب کردی.

_ ناگفته‌های مهم‌تری هست.

کنار ماشین ایستادم و اخم‌هایم را در هم کشیدم.

_ یعنی کار من مهم نیست؟

به تبعیت از من به ماشین تکیه زد و به ساعت مچی طلایی رنگش اشاره کرد.

_ اگه نبود مرخصی ساعتی نمی‌گرفتم.

قانع شدم، مثل همیشه به بحث پیش آمده خاتمه داد.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و جعبه کادویش را از کیفم خارج کردم.

_ قابل تورو نداره، تولدت مبارک.

متعجب به جعبه کوچکی که مقابلش گرفتم نگاهی انداخت و گیج پرسید:

_ تولدم؟ امروز چندمه؟

خنده‌ام گرفت، حتی تولد خودش یادش نبود.

_ بیست و هفتم.

لبخند ملیحی برای لحظه‌ای لبانش را از هم جدا کرد و جعبه کوچک را

میان انگشتانش چرخاند.

منتظر واکنش‌های بهتری بودم و این لبخند نیمه جان تمام ذوق و شوقم را

سرکوب کرد.

با سر پایین افتاده‌ای که لبخند از لبانش پر کشیده بود گفت:

_ با پول باباته نه؟

جوابی نداشتم، بارها تذکر داده بود چیزی برایش نگیرم، آن هم با پول پدری

که چندین بار غرور و عزت نفسش را زیر پاهایش لگد مال کرده بود.

نگاهم را به آسفالت خیابان دوختم.

— با پدرت صحبت کردی؟

— نتونستم، موقعیتش پیش نیومد.

تن صدایم آنقدر ضعیف و مرتعش بود که شک داشتم حرفم را متوجه شده باشد.

— چهار ماه که امروز و فردا می‌کنی، چهار ماه که از آخرین قرار خواستگاری

می‌گذره؛ پشیمون شدی؟

حرف‌هایش درست بود، ناراحتی‌اش را درک می‌کردم اما حرف آخرش لرزای به جانم انداخت. طاقت نداشتم مرا اشتباه بفهمد، تحمل ناراحتی‌اش را نداشتم.

چانه‌ام لرزید و برق اشک چشمانم را جلا داد. از پشت حریری از اشک به نگاه غمگین و خسته‌اش چشم دوختم.

— به روح مامانم قسم نه، برام مثل نفس می‌مونی، چطور از نفس کشیدن پشیمون بشم؟

حریر اشک چشمانم به قطره‌ای تبدیل شدند و بر روی گونه‌هایم نشستند، توانستم برق تحسین و خشنودی از حرفم را در نگاهش ببینم.

— قدیما دخترا، پسرارو سرکیسه می‌کردن؛ می‌بینم نمونه عوض شده!

نفس در سینه‌ام حبس شد و قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد.

با چرخش سبحان قامت پدرم از پشت سرش پدیدار شد.

ترسیده به لب‌های کج شده و نگاه تمسخر آمیزی که سر تا پای سبحان را واری می کرد، چشم دوختم.
 جرأت زبان باز کردن نداشتم.
 سبحان متعجب لبانش را تر کرد.
 _سلام جناب.

همه چیز در پیش چشمانم آهسته شده بودند، گویا زمان هم روی دور گُند افتاده بود و ماشین‌ها با سرعتی چون لاکپشت در رفت و آمد بودند.
 _چی گرفته واست بیچه حاجی؟

جعبه دست سبحان را گرفت و با نگاه گذرایی به سرتا پایم، کادوی دست نخورده‌ی دور جعبه را کند.

لبم را به دندان کشیدم و شرمسار از روی سبحانی که فکش را فشرده بود سر به زیر انداختم تا نینیم ساعت مارک داری که حالا میان انگشتان پدرم تکان می خورد.

_میدونی چقدر پولشه؟ گرون ترین ساعتی که تا حالا دستت انداختی چند بوده؟

سکوت سبحان اضطرابم را چند برابر کرد.

_کجاست پدرت تا ببینه پسرش داره با دختر نامحرم دل و قلوه رد و بدل می کنه؟ کو اون همه ادعا؟

نگاهم بی اختیار به سبحان کشیده شد، دستش را بر ته ریشش کشید و زیر لب "استغفرلله" ای گفت.

پدرم در فاصله یک قدمی سبحان ایستاد و ساعت را کنار صورتش گرفت.

_قیمت چنده؟

رگ گردن سبحان متورم و صورتش سرخ شد.

نفس‌های صدا دارش دلم را به آتش کشید، اما باز هم سکوت کرد، سکوتی که دل و دینم را به تاراج برد، سکوتی که برای حفظ حرمت‌ها بود.

حرمت‌هایی که پدرم لگد مالشان می‌کرد.

_بالاخره هر کسی قیمتی داره، چند؟ چقدر بدم که شرّت کم بشه؟

صدای شکستن قلبم را حس می‌کردم، بغض نبود، سرگیجه بود؛ کار من از بغض گذشته بود.

سرم سوت می‌کشید از حرف‌های پدرم، از قیمت گذاشتن برای کسی که عاشقانه دوستش دارم.

صدای دورگه سبحان را از میان دندان‌های قفل شده‌اش شنیدم اما نتوانستم از چهره بی تفاوت پدرم چشم بگیرم.

_قیمت چی رو می‌خواید بپردازید؟ من یا عشقم؟ یا شاید هم دخترتون؟

با ضرب سیلی، چشم در چشم سبحان شدم، نگاهش نفس‌هایم را سنگین کرد.

دلگیری از غم نگاهش عیان بود.

اشک‌هایم طاقت این همه درد را نداشتند. به پدرم نزدیک شدم و با حق‌حق دستش را گرفتم.

_بابا بخدا من گفتم بیاد، به روح مامان قسم من ازش خواستم بیاد اینجا.

دستش را با ضرب از دستم خارج کرد، با نیم نگاهی به صورتم به سمت ماشینش که چند متر پایین تر پارک شده بود اشاره کرد.

— بعد به حساب تو هم می‌رسم، فعلا برو تو ماشین.

مردد قدمی فاصله گرفتم، من این بی‌رحمی پدرم را نمی‌خواستم.

این سنگ دلی‌اش بتی که از او برای خود ساخته بودم را خراب می‌کرد.

با صدای فریادش از ترس تکان شدیدی خوردم و ناخواسته قدم‌هایم به

سمت ماشین تند شدند.

— گفتم برو تو ماشین.

※ ※ ※ ※ ※ ※

کیفم را به گوشه‌ای پرت کردم، خود را روی تخت انداختم و ضجه زدم،

برای روزی که باید خاطره ساز خوشی می‌شد اما به بدترین نحو ممکن یاد

بودهای تلخی چون زهر را برایمان رقم زده بود!

برای من، برای سبحان.

حس تهوع داشتم، از این هوای پاییزی، از کادویی که عزت نفس معشوقم را

خدشه دار کرده بود، از خودم که باز هم همه چیز را خراب‌تر از قبل کردم.

صدای در را شنیدم اما سر بلند نکردم، تشخیص سخت نبود، باز هم مثل

همیشه همدم تمام تنهایی‌هایم به سراغم آمده بود.

دست پر مهرش روی سرم نشست.

— نمی‌خوای نگاهم کنی؟

آرام روی تخت نشستم و سر به زیر انداختم.

— چشمای قشنگت رو ازم می‌دزدی؟

توان کنترل نداشتم، لب گزیدم و خود را در آغوشش غرق کردم و گریه از سر دادم.

— آروم باش عزیز دلم.

دستش نوازش وار روی موهایم کشیده شد اما باز هم دلم آرام نگرفت.

— بابا به حرف شما گوش میده، بهش بگید بذاره من و سبحان با هم ازدواج کنیم.

سرم را از سینه‌اش جدا کردم و به چشمانم نگاهش چشم دوختم.

— من دوستش دارم، نفسم به نفسش بند.

لبخند پر مهری بر لب‌هایم نشست و قطره‌های اشک گونه‌هایم را خیس کردند.

انگشتانش را روی گونه‌ام کشید.

— سال اول مدرسه، وقتی رفتی سر کلاس می‌خواستم برگردم، با گریه از

کلاس خارج شدم و پاهام رو گرفتی تا پشت بمونم.

آهی کشید و به سفیدی دیوار خیره شد.

— باز هم مهگل جون بودم؛ وقتی گریه می‌کردی و از سر ناچاری به من پناه

میاوردی، غم عالم به دلم می‌ریخت؛ وقتی نگاهت رو روی بچه‌هایی که

دست تو دست مادرهاشون بودن رو می‌دیدم، حس پوچی می‌کردم.

چانه‌اش از بغض لرزید، پشت دستم را بر چشمانم کشیدم و منتظر به

صورت خیس از اشکش زل زدم.

_عذاب کشیدم، نه از گریه‌ها، بلکه از بی‌مادری؛ عذاب کشیدم چون مادرت نبودم، چون حسرت روی دلت بود، چون غم چشمت دیوونه کننده بود؛ درست مثل الان.

_مهگل جون.

نگاهش از سفیدی دیوار، به سیاهی چشمانم سر خورد.

_دخترم بودی، با اینکه من تو رو به دنیا نیاوردم، اما بیشتر از جونم دوست داشتم، اشکات اذیتم می کرد، با هزار مکافات فرستادمت داخل و خودم پشت در کلاست نشستم؛ تو گریه‌ات بند اومد اما من نه، نبود مادرت رو نتونسته بودم پر کنم، با اینکه باهام خوب بودی ولی باز هم نامادری بودم. _من دوستتون داشتم، هنوز هم دوستتون دارم، مثل مامان آرزو.

لبخندی به رویم زد.

_کاش اینجا بود، شاید الان اینجور اشک نمی ریختی، کاش بود و برات مادری می کرد.

با اینکه بودن مادرم آرزویم بود و نبودنش را بیشتر از هر چیزی حس

می کردم، اما ناحقی بود اگر گفته‌اش را تصدیق می کردم. ناراحتی اش را نمی خواستم، اشک روان شده از چشمانش را نمی خواستم.

_من شما رو دارم، اگه خدا مامانم رو ازم گرفت، شما رو بهم داد، تا الان مادری رو در حقم تموم کردید، تو رو خدا الان هم کمکم کن مهگل جون. هم زمان با شکسته شدن بغض گلو گیرش در آغوشش فرو رفتم.

سیل اشک‌هایم دوباره به راه افتادند، سرم را در گودی گردنش فرو بردم و با در ماندگی عطر خوش وجودش را مهمان ریه‌هایم کردم.

_ اجازه نمیدم زندگیت رو دستخوش خواسته خودش کنه، قول میدم بهت دخترم... قول میدم!

آنقدر اشک ریختم که بدنم کرخت شده بود، از آغوشش جدایم کرد و با کف دست صورت غرق در اشکم را پاک کرد.

_ بسه پاک کن این اشکا رو، بیا بریم پایین، بابات کارت داره!

با شنیدن نام پدر، خود به خود ابروانم در هم فرو رفتند.

_ ولی من باهاش کاری ندارم.

اخمی تصنعی کرد، اما صورت گرد و سفیدش باز هم مهربان بود.

_ یادت نره داری در مورد پدرت حرف می‌زنی!

_ بابا هم یادش رفته داره با دخترش این...

حرفم با باز شدن در و صدای پدرم نیمه تمام ماند.

_ مگه نگفتم صداش کن بیاد کارش دارم.

از زیر چشم نگاهش کردم، اما سر بلند نکردم، باید می فهمید و ناراحتی ام را درک می کرد، باید کوتاه می آمد!

_ داشتیم صحبت های زنونه می کردیم، الان می خواستیم بیایم.

نزدیکی اش به خودم را از قدم هایی که بر می داشت حس کردم.

_ دست پیش زدی پس نیوفتی؟

چانه ام لرزید نه از بغض بلکه از خشم! با عصبانیت سینه به سینه اش

ایستادم و نگاه دریده ام را به چشمانش دوختم.

_دستِ پیش؟ توی این هشت ماه انقدر عذابمون دادید که اگر به قول شما دستِ پیش هم بگیرم حق دارم.

چشمانش را ریز کرد و سرش را خم کرد و صورتش را مقابل صورتش نگاه داشت. همچنان اخم‌هایش در هم بودند.

_بد کردم نذاشتم با یک ه*و*س زندگیت رو به باد بدی؟

نفس‌هایم به شماره افتاده بود و قلبم از شدت خشم محکم بر سینه‌ام می‌کوبید.

دوست نداشتم فریاد بزنم اما گویا اوضاع که بر هم ریزد، همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا تو را به نقطه جوش برسانند! صدایم بی اختیار بلند شد و فریاد کشیدم:

_شما مانع بدبختی من نیستین، شما خود بدبختی هستین!

با ضرب سیلی گوشم سوت کشید، دهانم از حیرت باز ماند و در دلم بساط رخت شویی بر پا شد. سر بلند نکردم.

قطره اشکم روی فرش دوازده متری اتاقم چکید اما نمی‌دانم چرا دلم را به آتش کشید!

دست بلند کرد بر رویم، دستی که هرگز بلند نشده بود! دلم سوخت از فاصله‌ای که بین من و خودش به وجود آورده بود.

پشیمان بودم از گفته‌ام اما با این سیلی نه تنها رویم را از خود برگردانده بود، بلکه دل چرکینم را هم نا امیدتر کرد از پدری که وجودش معجزه‌ای دلپذیر بود.

_این روزم یادت باشه صداتو واسه من بلند نکنی!

از خشم نفس نفس می‌زدم، تمام وجودم خالی از محبت شد، نه با یک سیلی، با دردی که همراه سیلی شد. دردی که در قلبم نفوذ کرد و غباری از بی‌مهری، بر تمام علاقه‌ام کشید.

نگاهم روی کیفم ثابت ماند، بی فکر دسته‌اش را چنگ زدم و با دو از اتاق خارج شدم. صدای نگران مهگل جون را پشت سرم شنیدم اما اهمیت ندادم.

— دخترم صبر کن، کجا داری میری؟ افسون!

دستم که به دستگیره در رسید، با حرف پدرم لحظه‌ای مکث کردم.

— رفتی سراغ اون پسر اسم من رو نیار!

چشمانم بارید، اما شوری اشک، هایم نمکی شد بر زخم ایجاد شده قلبم. صدای در خانه تن خودم را هم لرزاند اما قدم‌هایم استوار بودند. حق با من بود؛ مشکل از پدرم بود، اشتباه از پدرم بود.

بی‌انصاف بود، آنقدر که زندگی‌ام را به بازی گرفته بود!

از حاشیه خیابان شروع به راه رفتن کردم. هر گامم خشمم را دو چندان می‌کرد و اعصابم را متشنج‌تر.

دل‌م بی‌اندازه هوای آغوش مادرم را کرده بود و کسی را می‌خواست، که بوی مادرم را بدهد.

برای اولین تا کسی دست تکان داده و آدرس تنها شخصی که در این وضعیت می‌توانست آرامم کند را به راننده دادم.

دستم روی زنگ نشست، در دل دعا کردم خانه باشد، تاب صبر کردن را نداشتم.

صدای خوش آوایش در آیفون پیچید:

—کیه؟

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم.

—باز کنید دایی.

تک خنده مردانه‌ای کرد و در با صدای تیکی باز شد.

پا تند کردم و وارد خانه شدم، مقابل در ایستاده بود، قد و بالایش را از نظر

گذراندم و به سوی آغوش باز شده‌اش پر گشودم.

—قربونت برم دایی، چه عجب یادی از ما کردی!

ب*و*سه‌ای از روی شال بر سرم گذاشت. سرم را در سینه‌اش فشردم و

بغض گلویم را شکستم.

—دایی!

صدایش نگران شد و دستش نوازش وار روی سرم کشیده شد.

—دایی به قربونت، چی شده که حروم می‌کنی این اشک‌ها رو؟

با هر کلمه‌اش هق هقم بلندتر می‌شد و سرم در سینه‌اش پنهان‌تر.

—دایی بابام روراضی کنید! دایی کمکم کنید!

سرم را از سینه‌اش جدا کرد و با کمتر از نیم‌متر فاصله چشمان مشک‌ی‌اش را

به نگاه اشک آلودم دوخت.

—اول آروم بگیر بعد حرف بزنیم، باشه؟

مغموم سری تکان دادم و با اشاره دستش وارد خانه شدم.

نگاهی اجمالی به خانه نیمه تاریک و کوچک دایی رضا انداختم و روی

مبل دو نفره قهوه،‌ای رنگ نشستم.

قاب عکس روی دیوار نگاهم را مجذوب خود کرد.

_هر روز بیشتر شبیه مادرش میشه.

با تعجب سر چرخاندم و لیوان چای را از دایی گرفتم.

به صورت متعجبم لبخند غمگینی زد، کنارم نشست و ادامه داد:

_ریحانه رو میگم.

رد نگاهش را دنبال کردم و به تبعیت از دایی رضا خیره چشمان زندایی

شدم.

_دلَم تنگشونه، دل تنگ مامانم، دلتنگ عزیزجون!

جوابم جز آهی جگر سوز چیزی نبود، متأسف سر به زیر انداختم و لیوان

داغ چای را در دستانم جابه‌جا کردم.

_کاش اینجا بودن، هر سه نفرشون!

دستش دور شانهام حلقه شد و با تک خنده‌ای سکوت به وجود آمده را

شکست و افکارم را از گذشته به حال سوق داد.

_قبل اینکه گذشته‌ها رو مرور کنی، چایت رو بخور، سرد میشه از دهن

میوفته.

چایم را تلخ مزه کردم و نگاهم حرارتی که در هوا جولان می‌داد، نشانه

گرفت.

_ساعت هفت شب، تنها، اینجا، با این وضع!

سنگینی نگاهش را حس کردم اما سر بلند نکردم!

_ریحانه و علی کجان؟

صدای گرفته‌ام آنقدر ضعیف بود که دست دایی رضا زیر چانه‌ام نشست و مجبورم کرد سر بلند کنم و نگاهم را به چشمانش بدوزم.

— اول: وقتی می‌خوای حرف بزنی سرت رو بالا بگیر!

دوم: بلند تر حرف بزنی تا صدات رو درست بشنوم.

لبخندی بعد از اتمام حرف‌هایش زد.

بغض کردم، چایی‌ام را روی میز گذاشتم و با نفسی عمیق لرزش صدایم را کم کردم.

— آگه اجازه بدین می‌خوام چند وقت اینجا بمونم.

سر کج شده‌اش را مقابل صورتم گرفت.

— قدمت روی جفت چشم‌ام دایی، اما قبلش کامل بگو چی شده!

انگشتانم را در هم گره زدم، چانه‌ام که لرزید، به آغوشش پناه بردم و از ته دل ضجه زدم.

دستش پر مهر روی کمرم قرار گرفت، آنقدر گریه کردم و نوازش شدم که چشمانم گرم شد.

با خارش بینی‌ام کلافه دستم را مقابل صورتم تکان دادم و پاهایم را در شکم جمع‌تر کردم.

دقیقه‌ای نگذشت که باز هم با برخورد چیزی با بینی‌ام تکان خوردم، غری زیر لب زدم و با تکان دادن دستم مقابل صورتم، مگس خیالی‌ام را پراندم.

صدای خنده تو گلوی دایی رضا لای پلکانم را آهسته باز کرد.

مردمک چشمانم بین چهره سرخ از خنده‌اش و پَر سفید رنگ دستش چرخید.

هنوز هنگ بودم که دستش روی موهایم قرار گرفت و موج بر هم ریخته موهایم را در هم تنید.

—چقدر می‌خوابی، ساعت ده شب.

با شنیدن ساعت برق از سرم پرید و با چشمانی گرد شده، تند سر جابم نشستم.

—ساعت ده؟

چشمان متعجبم، از سرخ شدن دوباره دایمی رضا، متعجب تر ماند.

با بمب خنده‌اش تکانی خوردم و اخم در هم فرو بردم.

—جای دوربین عکاسی خالیه فقط، برای یک عمر سوژه ملت میشی دایمی!

بی حرف با اخم‌هایی که لحظه به لحظه بدتر می‌شدند دستی بر صورتم

کشیدم که با خیس شدن کف دستم، حرکتم را دوباره تکرار کردم و دستم را کنار دهانم گذاشتم!

هین بلندی کشیدم. از جا پریدم و به سوی سرویس بهداشتی دویدم.

مقابل آینه ایستادم، قیافه‌ام عجیب خنده‌دار شده بود. از خنده دایمی رضا من هم خنده‌ام گرفت.

آب راه افتاده از دهانم، موهای ویز شده‌ام و گیره سری که کج شده بود و

چشمان پف کرده و قرمز، دست به دست هم داده بودند تا از من دل‌تکی

بسازند!

مشت پر آبم را بر صورتم پاشیدم و با دستی بر موهایم و باز کردن گیره‌ام از

سرویس بهداشتی خارج شدم.

آستین مانتوام را بر صورت خیسم کشیدم و برای کمک به دایی رضا، وارد آشپزخانه شدم.

—دایی برو بشین شما، من غذا رو می کشم.

از گاز فاصله گرفت و با دست هایی پر به سویم برگشت.

—لیوان و آب و قاشق با تو!

به موافقت از حرفش سر تکان دادم و با دست هایی پر از آشپزخانه خارج شدم.

—نیمرو با گوجه و خیارش می چسبه!

لقمه ای درست کرد و با تکه خیاری بر چنگال، مقابل صورتم گرفت.

—و آگه این نیمرو از دست دایی باشه، بیشتر بهت می چسبه.

ندانستم چرا اما راه گلویم را بغض بست!

با حسرت لقمه آماده شده را از دستش گرفتم و با ولع گازی از نون و خیار زدم.

سنگینی نگاه دایی را حس کردم اما جرأت نداشتم سر بلند کنم، دلم نمی خواست نگاه تیز بینش، نم اشک را در چشمانم ببیند اما نشد، تیز تر از آنچه من فکر می کردم بود!

—وقتی می خوای غذا بخوری باید با بسم الله شروع کنی، نه با غم و غصه!

تند و تند پلک زدم تا اشک حلقه زده چشمانم جاری نشود.

لقمه ای درست کردم و با لبخندی بر لب و بغضی بر گلو، به سوی دایی

گرفتم!

—نیمرو می چسبه، با گوجه و خیار، اما آگه از دست دختر خواهر باشه!

تک خنده‌ای کرد، لقمه آماده شده‌ام را گرفت و سری به افسوس تکان داد.

—گاهی حس می‌کنم هنوز هم دختر بچه پنج شیش ساله‌ای!

مغموم‌تر از آن بودم که لبخند بزنم.

—کاش توی همون سن می‌موندم!

—بزرگ شدن خوبه، اما عاقل شدن بهتر! خوشی خوبه، اما تلخی بهتر!

مرحم خوبه، اما درد بهتر! عسل خوبه، اما زهر بهتر!

متعجب از حرف‌های دایی رضا، دست از خوردن کشیدم و در سکوت

منتظر ادامه حرفش شدم.

آهی کشید و تکه نانی در دهانش گذاشت.

—وقتی سختی می‌بینی تازه قدر خوشی‌های زندگی‌ت رو می‌فهمی! وقتی

دست زخم همیشه تازه می‌فهمی آگه مرحم نباشه درد امونت رو می‌بره! تا زهر

رو نچشی نمی‌تونی شیرینی عسل رو با تمام وجود حس کنی! تا سختی

نکشی قدر آسایش رو نمی‌دونی دایی.

انگشتانم را در هم گره زدم، بوی تخم مرغ شامه‌ام را نوازش می‌کرد.

—کاش فقط سختی بود، بابا هیچ رقمه کوتاه نمیداد!

—وقتی بچه بودم عزیز می‌گفت تا نخوری زمین مرد نمیشی، به حرفش می

خندیدم، با خودم می‌گفتم یعنی چی آخه، من بخورم زمین دست و پام زخمی

بشه، مرد می‌شم؟ اما وقتی بزرگ شدم دیدم راست می‌گفت؛ من زمانی مرد

شدم که تونستم سنگینی مشکلات رو روی دوشم تحمل کنم و با همون زخم

و سنگینی بار بلند بشم.

نفسی گرفت و آهی از ته دل کشید.

— به خدا توکل کن، فقط اونه که حلال مشکلاته!

با خجالت سر پایین انداختم و با انگشتان گره زده‌ام بازی کردم.

— ولی خدا هم گفته از تو حرکت از من برکت.

صدای خنده دایی رضا را شنیدم، لقمه دیگری مقابلم گرفت و گفت:

— پس زودتر شامت رو بنخور و حرکت کن!

با تعجب لقمه را گرفتم و با سری کج شده به مردمک لغزان چشمانش خیره شدم.

با ته مانده‌ای از خنده به ساعت اشاره کرد:

— نمازت داره قضا میشه، نمی‌خوای که از اولین حرکتت جا بمونی و برکت

نبینی؟

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و در حالی که لقمه نیمه جویده‌ام را

قورت می‌دادم به سوی آشپزخانه دویدم.

ب*و*سه‌ای بر تربت کربلا زدم و بوی خوش خاک را به ریه کشاندم.

— قبول باشه.

— قبول حق.

تردید داشتم بگویم، اما دلم را به دریا زدم و لب تر کردم.

— دایی پا... پا به میون بذار!

کتابش را بست و روی میز عسلی مقابلش گذاشت و با دستی بر عینکش،

نگاهش را بین من و جانمازم به گردش در آورد.

— پدرت حرف آخر رو میزنه!

لجوج بودم، دست از تقاضا بر نمی‌داشتم تا به مقصد نمی‌رسیدم، رسیدگی
بیش از اندازه مهگل چون بد عادت‌م کرده بود و همین لجباز ترم می‌کرد!
_ حرف آخر رو آره، اما می‌تونید کاری کنید تا نظرش تغییر کنه، اون موقع
حرف آخرش هم تغییر می‌کنه!

عینک را از چشمانش برداشت و داخل جعبه‌اش گذاشت.

_ انتظار داری با دسته گلی که به آب دادی برم پیش پدرت بگم بیا و با این
وصلت موافقت کن؟

صدای مرتعشم ضعیف‌تر شد.

_ بابا زنگ زد؟

_ فکر می‌کنی بخشیده‌ات که بخواد زنگ بزنه؟

بغ کرده نفس کلافه‌ای کشیدم، ادامه داد:

_ مادرت زنگ زد، نگران بود!

از کلمه مادر تند سر بلند کردم، نه اینکه خوشم نیاید، اما متعجب شدم، از
اسم مادری که روی مهگل چون گذاشت، از اینکه دختر خواهرش را با زن
شوهر خواهرش تقسیم کرده است!

لبخند پر مهری به رویم پاشید. از جا برخاست و مقابل قاب عکس
خانوادگی شان ایستاد.

_ مادر مقامش خیلی بالاست، اما کسی که مادرانه زندگیش رو پات میریزه،
مقامش بالاتره!

دست هایش پشتش بر هم گره خورده بودند، از نیم‌رخ نگاهی به من انداخت.

— بهش بگو مامان، نذار با تموم مادرانگی هاش، آرزوی مادر بودن به دلش بمونه!

چادر و جانماز را روی عسلی کنار عینک دایی رضا گذاشتم و آهسته کنارش ایستادم.

— مهگل جون رو به اندازه مامان آرزو دوست دارم.

— دوست داشتن تنها کافیه؟ مهگل خانم هم دوستت داره، پس چرا مادرانه خرجت کنه؟ دوستت داره دیگه مگه نه!

دستش دور شانهام حلقه شد و در آغوشش جای گرفتم.

— بهش زنگ بزن، حالش خوب نبود!

— چشم.

ب* و* سه‌ای روی موهایم کاشت و به سوی اتاقش به راه افتاد، میان راه ایستاد.

— پنج شنبه سالِ زنداییتته، شماره من رو بده به اون پسر، کارش دارم.

با تردید سر تکان دادم و با برداشتن گوشی موبایلم از روی دسته مبل، به سمت اتاق خالی ریحانه رفتم.

روی تخت یک نفره‌اش نشستم و گوشی را کنار گوشم گرفتم، چهارمین بوق

که تمام شد هم زمان با شنیدن صدای سبحان از جا پریدم و چشم از

شاسخین صورتی ریحانه گرفتم.

— سلام.

- _سلام، حالت خوبه؟ چرا دیر جواب دادی؟
- مقابل آینه دیواری ایستادم و دستی به موهای بلندم کشیدم.
- _ماشین رو پارک می‌کردم، خوبم.
- نازی به صدایم دادم.
- _حال من رو نمی‌پرسی؟
- صدای نفس عمیقش را شنیدم.
- _حالت چطوره؟
- از عکس خودم در آینه چشم برداشتم و قدم‌هایم آهسته دور اتاق رژه رفتند.
- _اگه آقامون اخلاقش رو بهتر کنه من حالم خوب میشه!
- سکوتش سی ثانیه‌ای طول کشید.
- متعجب کمی گوشی را فاصله دادم تا مطمئن شوم ارتباط قطع نشده که صدایش بلند شد.
- _دارم میرم توی خونه، کاری نداری؟
- مغموم لب برچیدم و سرچایم ایستادم و با لحنی گله مند گفتم:
- _از من ناراحتی؟
- _نباید باشم!
- _من چه گ*ن*ا*هی دارم آخه؟
- _گفته بودم خوشم نیامد تا وقتی خونه پدرتی چیزی برام بخری! گفتم یا نگفتم؟
- بغض به گلویم چنگ زد، این تندیش به مزاجم خوش نیامد!

_ تولدت بود، دلم می خواست واست چیزی بخرم، می خواستم خاطره بسازیم با هم.

نفس های پر حرصش پیچید، مطمئن بودم طبق عادتش باز هم دست بر ته ریشش می کشد تا کمی به اعصاب آشفته اش نظم و آرامش دهد.

_ خاطره ساز شد، اونم چه خاطره ای!

پاهای سست شده ام را به سمت تخت کشاندم، روی زمین نشستم، پاهایم را در شکم جمع کردم و تکیه بر تخت زدم.

_ بخاطر حرفای بابام معذرت می خوام.

صدای کنترل شده اش، باز هم اندکی بلندتر از حد معمول بود!

_ هیچ وقت، هیچ وقت بخاطر پدر و مادرت، از کسی عذر خواهی نکن؛ حتی اگه اشتباه از اون ها باشه!

پر حرص مشت بر زمین کوبیدم.

_ پس چرا ناراحتی؟ من چیکار کنم با بابام؟ یک راهی پیش روم بذار، خسته شدم آه!

آهسته غرید:

_ صد بار نگفتم نگو آه؟ مگه نگفتم این عادتت رو از سرت بنداز؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و با دهانی کج، بی صدا ادایش را در آوردم.

_ چشم قربان، حالا اجازه هست من حرفم رو بزنم؟

آرام شده بود، لحن صدایش ملامتش را به خوبی نشان می داد.

_ بگو، می شنوم!

نفسی گرفتم و با من و من و کندن پوست انگشت سبابه‌ام، دل به دریا زدم
برای گفتن حرفم:

— اوم خب چیزه... داییم گفت، گفت بهش زنگ بزنی.

چند ثانیه‌ای سکوت شد و بعد صدای پر بهتش بود که گوشم را نوازش
کرد.

— زنگ بزنی؟ به داییت؟ مطمئنی حالت خوبه؟

از روی زمین بلند شدم و خودم را روی تخت پرت کردم و به سفیدی سقف
چشم دوختم.

— توی این وضعیت به من میاد شوخی کنم؟

صدایش نگران شد.

— رفتین خونه بابات چیزی گفت؟ اتفاقی افتاد؟

خنده‌ام گرفت، ده دقیقه بود که حرف می‌زدیم، الان یادش آمده سؤال
پرسد. خنده‌ام را فرو خوردم و برای اذیت کردنش لحن دلخوری به صدایم
دادم:

— با بابا دعوا شد، از خونه زدم بیرون، اومدم خونه دای؛ تو هم که اصلا

عین خیالت نبود نگفتی یه زنگ بزنی!

عکس‌العملش را می‌دانستم، باز هم دندان می‌سایید و از لابه‌لای
دندان‌هایش می‌غرید تا بی‌طرفه رفتن جواب سؤالش را بدهم، همان طور هم
شد؛ آهسته غرید:

— افسون دقیق بگو چی شد؟

سر خوش از توجه اش غلتی روی تخت زدم و شروع کردم به تعریف تمام
ماجرا.

دوشادوش پدرم از خانه خارج شدم.

هنوز هم تردید داشتم، هنوز هم پاهای لرزانم جانی برای قدم برداشتن
نداشتند!

داخل ماشین نشستم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را
بستم.

صدایش در سرم به دوران افتاد، چشمان پر اشک و حال پریشانش بر صفحه
سینمای ذهنم به نمایش در آمدند و بغض صدایش همچون خنجری بر قلبم
فرورفت!

— یک دلیل بیار، یک دلیل قانع کننده؛ قانع کن افسون!
با فریادش چشمانم را باز کردم، نه اینکه ترسیده باشم، فریادش آنقدر جگر
سوز بود که باز هم با یاد آوری اش، لرزه بر اندامم افتاد و اشک هایم جاری
شد.

دلیل داشتم، دلیلی که قانع کننده بود، لااقل برای من!
برای منی که نفس هایم به نفس هایش بند بود، سخت است در هوایی که
عطر نفس هایش نیست، گدایی کمی اکسیژن کنم!
سخت است دلیل داشته باشم اما نتوانم بر زبان بیاورم!
سخت است هجوم دردها بر گلویم فشار بیاورند اما نتوانم لب از لب باز
کنم برای شکایت، برای درد و دل کردن!

ماشین که ترمز کرد به سختی سر پایین انداخته‌ام را بلند کردم.

ترسیدم دستم را به سمت در حرکت دهم، ترسیدم از ماشین خارج شوم؛ اما
وای به حال دل، وقتی نمی‌خواهی، همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا
تو را به سمت چاه نابودی‌ات هول دهند!

در سمت شاگرد باز شد و صدای پدرم بلند:

— بیا پایین، منتظر چی هستی؟

از ماشین خارج شدم، پاهایم می‌لرزند، گویا وزنه‌ای بر دوشم گذاشته‌اند و
پاهای بی‌جانم، توان قدم از قدم برداشتن را ندارند!

به اطراف نگاه کردم اما ندیدمش، آرزو کردم نیاید، هرگز نیاید؛ اینجا و در
این مکان نیاید. هستی‌ام را به آتش نکشد!

زندگی‌ام را از من بگیرد! خودش را از من دریغ نکند!

— صبر کن همینجا، هر جا باشه باید الانا پیدا بشه!

دلم پیچ خورد، بغضم حالم را بدتر کرد و وزنه سنگین روی دوشم،
شانه‌هایم را خم‌تر.

چشم بر هم گذاشتم و در سر و صدای ماشین‌ها به خدا پناه بردم و ذکر
گویان التماسش کردم.

با صدای بی‌روحش چشم باز کردم. دمی عمیق گرفتم و عطر خوش تنش را
حریصانه بلعیدم.

— سلام.

همین، فقط سلام؛ کاش رویم می شد بگویم صحبت کن، من محتاج شنیدن صوت صدایت هستم، محتاج تماشا کردن مردانگی هایت هستم، دل بسته ابهتی که با غیرت به رخ می کشیدی هستم!
اما امان از در ماندگی!

دستم که کشیده شد، همراه پدرم به دنبالش به راه افتادم اما قلبم! دیوانه وار بر سینه ام می کوبید، گویا تازه پی به فاجعه نه چندان دورش برده بود!
لرز کردم، تمام خاطراتم در ذهنم نقش بستند، همچون چوبی خشک شدم و قلبم تیر کشید!

با ایستادنم نگاه هر دو نشانه ام گرفت. یکی با تعجب و دیگری با خشم، نفرت، یا هر چیزی که اسمش را بگذاری؛ هر چیزی که توصیف کند آن نگاه سرد و بی روحی که تا مغز استخوان هایم نفوذ کرد.
نالان لب زد:

— نمی تونم... نمی تونم!

گویا انتظار کلمه ای حرف را می کشید، انتظار می کشید تا تمام خشمش را بر سرم فرود آورد.

— وقتی با من این کارو کردی چطور تونستی؟ وقتی زندگیم رو نابود کردی چطور تونستی؟ وقتی قاتل شدی، چطور تونستی!

مکث داشت، قاتل شدنم برایش درد داشت اما من قاتل نبودم! بد نبودم!
چانه ام لرزید؛ یا نه، بهتر است بگویم تمام جانم به لرزه در آمد و با هر وزش باد استقامتش کم تر می شد.

— من... من اشتباه کردم، یک اشتباه بود، نمی خواستم!

صدایم ضعیف بود اما شنید، فریاد کشید:

_آره اشتباه کردی اما اشتباهی به بزرگی گ*ن*ا*ه، گ*ن*ا*هی به بزرگی
قتل!

مقابلم ایستاده بود، سرخی صورتش را می دیدم، رگ بر آمده پیشانی اش را
می دیدم اما نمی شنیدم، صدای بلندی که فریاد می کشید را دیگر نمی شنیدم،
معنای حرف هایش را نمی فهمیدم، شاید هم دلم نمی خواست تا بدانم؛ همان
جمله کفایت می کرد تا نمکی باشد بر تلاطم وجودم.

نمی دانم وصف حالم را چگونه بیان کنم. گویا میان کوه های بلندی ایستاده
باشی، حقیقت را بر سرت فریاد زنند و کوه ها با افسوس و سرکوب هزاران بار
همان جمله را با سیلی به صورتت بکوبند.

حال من جز این نبود!

فاصله ام بیشتر شد، حتی صدای پدرم را هم نمی شنیدم اما صورت
سرخش!

نفس هایم عمیق شدند، اکسیژن کم آورده بودم، آلودگی هوا را بهتر از هر
زمان دیگری درک می کردم.

نگاهم دو مرد گلاویز شده را هدف گرفت اما ذهنم هر جایی، جز آنجا چرخ
می خورد.

چشمانم سیاهی رفتند و دنیا صحنه آهسته شده بود برایم، تاب ایستادن
نداشتم، همچون ش*ر*ا*بی که تحمل درد عظیم جامش را نداشت و سر شد
صبرش از هجوم غم های پنهان شده میان ذرات بلورین جام!

صدای بوق ممتد ماشین و خیسی پشت لبم همزمان شد. دستم بی‌رمق زیر بینی‌ام قرار گرفت. حتی ناسزا گفتن راننده ماشین فرقی برایم نداشت! سرخی انگشت سبابه‌ام کمی آرام کرد، اما نه آنقدر که بتوانم هوشیاری‌ام را حفظ کنم. پلک‌هایم روی هم افتادند، پاهایم خم خوردند و "افسون" گفتن‌های پدرم در گوشم پیچید.

وارد خانه شد و سوئیچ را روی جا کلیدی دیواری گذاشت. بوی قورمه سبزی تمام خانه را در بر گرفته بود.

با صدای بلند و رسای سلام سبحان چشمان مرضیه از خطوط کتاب به چهره پسرش کشیده شد و لبانش به لبخندی از هم باز.

سبحان پیش رفت و مقابل مادرش ایستاد، خم شد ب* و *سه‌ای روی موهایش کاشت و پایین مبل، مقابل پاهایش نشست.

لبخند لبان باریک مرضیه را از هم جدا کرد.

—علیک سلام عزیزدل مادر، خسته نباشی.

لبخند خسته‌ای زد.

—درمونده نباشی عزیز.

—فکرم تو کتاب بود نفهمیدم که اومدی.

چرخید و کمرش را به پاهای مادرش تکیه داد.

—جبران رو واسه همین مواقع گذاشتن!

خندید و سبحان را کمی به جلو هول داد.

—صبر کن برات چایی بیارم.

سبحان خود را به پاهایش فشرد.

—چای نمی‌خوام، سرم درد می‌کنه.

دست مرضیه روی شانه تک پسرش قرار گرفت و فشار خفیفی به شانه‌اش داد.

—پس صبر کن برم برات قرص بیارم.

سبحان خندید، و با خود فکر کرد کمی خود شیرینی کردن برای مادر عیبی که ندارد! دارد؟

—قرص می‌خوام چکار عزیز، وقتی استامینوفنم تو دستای خودته!

صدای خنده مرضیه فضای خانه را پر کرد و قامت پدرا نه حامد در درگاه اتاق پدیدار شد.

—مادر و پسر چی به هم می‌گید؟

سبحان به احترامش از جا برخاست و با سلام و علیک به سوییچ رفت و مردانه به آغوشش کشید.

دست قدرتمندش بر کتف پسرش کوبیده شد و سبحان آنقدر روز پر تنشی داشتم که حالی برایش باقی نمانده بود.

تک خنده‌ای کرد و از پدرش جدا شد.

—دختر کجان؟

حامد به سمت مبل رفت و مرضیه به سمت آشپزخانه.

—تو اتاقسون، درس می‌خونن.

سبحان نگاه گرفت از گام‌های مرضیه و همانطور که پله‌های فرش کرده را طی می‌کرد در جواب مادرش گفت:

— درس می‌خوانند یا آتیش می‌سوزوند؟

پله آخر را هم بالا رفت و دیگر صدای مرضیه را نشنید. با چند قدم مقابل اتاق دخترها ایستاد و بی در زدن، با سرعت در را باز کرد که صدای بدی از برخوردارش با دیوار ایجاد شد.

صدای جیغ گوش خراش هر دو دختر بلند شد و همزمان دست‌های سبحان روی گوشش نشست و پاورچین و آهسته عقب گرد کرد.

شوک زده نگاهش کردند و در آنی، به لبو تغییر هویت دادند و جیغ جیغ کنان به دنبال برادرشان دویدند.

سبحان دو تا یکی پله‌ها را پایین شد و دور مرضیه که چای به دست از آشپزخانه خارج شده بود چرخید و دخترها به دنبالش.

سبحان از ترس سوختن مادرش ایستاد و دخترها دو طرفش قرار گرفتند و مشت بر بازوی عضله‌ای و کتفش کوبیدند.

سبحان زیر چشمی مادر و پدرش را دید زد و آخ و اوخ کنان خود را روی زمین انداخت و صدای نالانش را پر دردتر جلوه داد.

— آخ عزیز، آخ کجایی که ببینی یک دونه پسرت، عزیز دردونت رو داغون کردن.

از لای چشم صورت‌های برزخی سحر و سارا را نگاه کرد و نمایشی دستش را بر زمین کوبید و پر سوزتر ناله کردم.

_ آقاجون کجایی که ببینی پسرت رو خودی‌ها دارن می‌کشن، کجایی که ببینی شازده پسرت رو مظلوم گیر آوردن، کجایی ببینی..._

سارا لگدی بر کمر برادرش زد و پر حرص غر زد:

_ آره جون خودت، چقدر هم که مظلومی.

سبحان دست بر پهلو گذاشت و بی‌جان از جا برخاست و تلوتلو خوران با عجز و سوز رو به مرضیه و حامد گفت:

_ اگر ازتون پرسیدن... پرسیدن پسرتون چطور از دنیا رفت، بگید به دست خودی‌ها به شهادت رسید.

مقابل چشمان بهت زده سارا و سحر و چشمان خندان پدر و مادرش، خود را با زانو بر زمین انداخت و سوز صدایش را بیشتر کرد.

_ بگید خواهرهای نامردش کشتنش، بگید با خشم و صورت قرمز کشتنش! دست مرضیه روی دهانش قرار گرفت تا پسرش خنده‌اش را نبیند.

حامد با لبخند نیمه‌ای بر لب‌هایش، اخمی تصنعی کرد و سری به افسوس به دیوانگی‌های پسرش تکان داد، اما دو قلوها هنوز هم با بهت و حیرت کارهای او را نظاره می‌کردند.

سبحان از نمایشی که اجراء کرده بودم خنده‌اش گرفت.

خستگی تمام روز از تنش خارج شده بود، نه آنکه آرام شده باشد، اما آرامشی که در کنار خانواده‌اش داشت، ذهن آشفته‌اش را تا حدودی سر و سامان بخشید.

سارا قدمی به سمتش برداشت.

_ من که به کمرت لگد زدم، چرا پهلوت رو گرفتی چاخان؟
 سحر از حالت تعجب خارج شد و با چشمانی گرد رو به پدرش
 کرد و انگشت اشاره‌اش را به سوی سبحان گرفت.
 _ بابا شازده پسرِت با دوتا مشت و لگد ما اینجوری ناله و زاری می‌کنه، اون
 وقت سر کارش چکار می‌کنه؟
 به غیرت سبحان برخورد، از جا برخاست و سینه سپر کرد و با سری بالا
 گرفته از غرور، بادی به غبغب انداخت:
 _ خواستم دلتون نشکنه وگرنه جوجه‌تر از اونید که بخواید ناله من رو در
 بیارید.
 با قدم‌هایی استوار از کنارشان گذشت و به مقصد اتاقش، پله‌ها را دوتا یکی
 بالا رفت و لبان پر خنده خواهرانش را نادیده گرفت.
 وارد اتاقش شد، دکمه‌های لباسش را باز کرد و خود را روی صندلی میز
 کامپیوتر انداخت.
 با دست فشاری به شقیقه‌هایش وارد کرد و چشم بر هم گذاشت.
 از آینده خبر نداشت، نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد؛ عاقبت این عشق به
 کجا ختم خواهد شد!
 کلافه چنگی به موهایش زد و به عادت همیشگی‌اش دستش را بر ته
 ریشش کشید. از جا برخاست و لباس از تن کند.
 زیر دوش آب سرد ایستاد. سردی آب لرزی بر عضلاتش انداخت اما
 آرامشش بیشتر از سرمایش در این هوای ابری پاییزی، حس شدنی بود!

سرش پر از افکار آزار دهنده بود، مردد بود. نمی توانست تصمیم درست را بگیرد. دلش نمی خواست بخاطر او افسون مقابل پدرش بایستد!
 حوله نم دار را روی تختش انداخت و تیشرتش را بر تن کرد و با موهایی
 خیس کنار پنجره کوچک اتاق ایستاد.
 گوشی را میان انگشتانش چرخاند، دل به دریا زد و شماره سِنَد شده را لمس
 کرد.

دو بوق که خورد صدای مردانه رضا در گوشی پیچید.

_سلام.

تک سرفه ای کرد.

_سلام...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_سبحانم، سبحان موسوی.

_به موقع زنگ زدی، می خواستم کم کم بخوابم.

ته ریشش را لمس کرد.

_شرمنده ام، حواسم به ساعت نبود.

کلافه شده بود از مکالمه های کوتاه و بی نتیجه، بعد مکثی ادامه داد:

_گفته بودید کارم دارید!

_فکر نمی کردم زنگ بزنی!

پرده حریر را کنار زد و دستش را به شیشه بخار گرفته تکیه داد و از پس بخار

شیشه، به چراغ کم سوی کوچه چشم دوخت.

_ اما این کار رو کردم!

_ به خاطر خودت؟

_ به خاطر افسون.

_ فکر نمی‌کنی نباید پیش مردی، ناموسش رو به اسم کوچیک بخونی؟

جا خورد، اما نه آنقدر که نتواند جواب رضا را بدهد.

_ بی‌ناموس نبودم که هر کسی رو به اسم کوچیک صدا کنم، که اگر این

کارو کردم یعنی ناموسم می‌دونمش!

خنده بود یا پوزخند، هرچه بود آرامش همیشگی سبحان را بر هم زد.

_ این حرف‌ها رو جلوی پدرش هم می‌زنی؟

چشمانش را محکم فشرد، دندان‌هایش از فشار، به درد آمدند.

_ از گفتن حقیقت ابائی ندارم.

_ از اثبات کردن چی؟

پرنده‌ای از روی کابل برق پرید و کابل تکانی خورد.

_ متوجه نشدم!

_ خودت رو ثابت کن.

نفسش را که پر صدا بیرون فرستاد روی شیشه بخار گرفته، بخاری تازه‌تر

ایجاد شد.

_ هرکار لازم باشه می‌کنم.

_ پاتو پس بکش.

اخم‌هایش بیشتر در هم فرو رفتند.

_ گفتم خودم رو ثابت می‌کنم، نگفتمم پام رو پس می‌کشم!

— مگه دوستش نداری؟

از پنجره فاصله گرفت و دستش میان موهایش فرو رفت.

— بیشتر از جونم.

— مگه خوشبختیش رو نمی‌خوای؟

کلافه‌تر شد.

— آرزومه!

— پس قیدش رو بزن و برو پی زندگیت!

دندان سایید، دست مشت شده‌اش را کنترل کرد، مبادا روی میز کامپیوتر

فروید.

— پی زندگیمم که دارم با شما صحبت می‌کنم.

— افسون با هرکسی جز تو به خوشبختی میرسه.

چشمانش را محکم بر هم فشرد.

— مشکلتون فقط پوله؟

— افسون تو پرِ قو بزرگ شده!

روی صندلی میز کامپیوتر نشست و آرنج دستش را روی زانو گذاشت.

— اجازه نمیدم خار به پاش بره.

— چرا باید باورت کنم؟

با اعتماد به نفس گفت:

— با من خوش نبود، من رو انتخاب نمی‌کرد!

— جوونه و خام، بد و خوب زندگیش رو نمیشناسه.

تمام تلاشش را کرد تا صدایش بالا نرود، تا بی احترامی نکند، با وجود تمام سختی هایش!

_شاید با هر کسی جز من بتونه مرفه زندگی کنه اما خوشحال نه!
تک خنده رضا را از سر تمسخر برداشت کرد.

_خیلی خودت رو دست بالا گرفتی!
دست خودش نبود، اما پوزخند لبانش را از هم جدا کرد.
_مشیت عشق.

لحظه‌ای سکوت میانشان حکم فرما شد، رضا با لحنی شبیه لحن مفتش پرسید:

_ادعا داری، دلیل چی؟

صبر سبحان تمام شده بود، او بی که میان غریبه و آشنا به صبوری معروف بود، حالا بی نهایت کلافه شده بود و پاهایش روی فرش ضرب گرفته بودند!
_عشق اگر دلیل داشت، عشق نبود.

رضا تک خنده مردانه‌ای کرد و با لحنی که دیگر هیچ شباهتی به مفتش چند لحظه پیش نداشت گفت:

_پنج شنبه بیا به آدرسی که برات می فرستم.

سبحان تعجب کرد از لحن صدایی که به یک باره تغییر کرد و متعجب تر شد وقتی رضا منتظر جوابی از سوی او نشد و ارتباط را قطع کرد.

فکرش درگیر هزاران سؤال شده بود و جوابی پیدا نمی کرد برایشان.
در باز شد و قامت سحر در درگاه در پدیدار.

_بیا شام داداش، زود باش که از دهن میوفته!

تمام درگیری‌های ذهنیش را پس زد، وقت برای فکر بسیار بود!
 بعد چند دقیقه به جمع پیوست و ب*غ*ل دست سارا، کنار سفره نشست و
 با لبخندی که مصنوعی بودنش را فقط خودش می‌دانست و خدایش، شروع
 کرد به خوردن غذا.

سارا زیر لب غر زد:

– خوبه گفته بودم دلم ماکارونی می‌خواد.

سبحان خبیثانه با آرنج به پهلویش کوبید.

– درخواستی من بود؛ میدونی که، حساب من سواست از شما دوتا!

سارا حرصی شد و مشتت بر پای سبحان کوبید و رو به مادرش گفت:

– خوبیت نداره مامان خانم، پسر رو انقدر لوس بار نمیارن!

سبحان ابرو بالا انداخت و لقمه غذایش را قورت داد.

– خودم رو برای مادرم لوس نکنم، واسه کی این کار رو کنم؟

سارا لب باز کرد تا جوابش را بدهد که با صدای مرضیه سکوت کرد.

– به زودی رخت دومادی به تنت می‌کنم، اون موقع دیگه نازت رو نمیاری

پیش من.

جایی برای خوشحال شدن نبود، می‌دانست از صبر کردن برای افسون خسته

شده‌اند اما به هیچ وجه حاضر نبود به کسی جز او فکر کند، چه رسد به

زندگی! اشتهايش کور شده بود.

روز پر تشنگی داشت و در سرش می‌چرخید تا در اولین فرصت باید صدقه

دهد. اتفاق پشت اتفاق، شُک پشت شُک!

تشکر کرد و از سفره فاصله گرفت. نگاه متعجب همه چهره‌اش را کنکاش کرد.

— چرا بالا نشستی بابا؟

— سیر شدم.

مرضیه به بشقاب اشاره کرد:

— تو که چیزی نخوردی!

نمی‌خواست از تلاطم وجودش با خبر شوند، دلش نمی‌خواست به هیچ وجه حصارى که از کودکی تا به حال برای خود ساخته بود خدشه دار شود. با تمام خستگی‌اش لبخند بر چهره نشانده. لبخند سارا خباثت را فریاد میزد. — فکر کردی با غذا نخوردن من اجازه میدم سهم بیشتری از کیک نصیب بشه؟

سبحان متعجب ابرو بالا انداخت و منتظر به دهان سارا چشم دوخت.

سارا پشت چشمی نازک و قاشقش را پر برنج کرد.

— نا سلامتی تولد، برای بعضیا هم کیک تولد گرفتیم.

خنده‌اش گرفت، سری به تأسف تکان داد. بیست و هفت سالش شده بود و خنده‌دار می‌دید که در این سن برایش تولد بگیرند.

وارد اتاق شد و خود را روی تخت انداخت، افکارش همانند عزرائیل به

سویس هجوم آوردند و موج‌های خروشان می‌تاختند تا صخره‌های دلش را صیقل دهند.

اتفاقات صبح مقابل چشمانش تداعی شد و سردردش شدیدتر!

— حد خودت رو بدون، دیگه دور و ور دخترم نبینمت.

_من دوستش دارم، نمی فهمم چرا مخالفت می کنید!"
 پوزخندهایش، نگاههای معنا دار! متنفر بود از تحقیر شدن اما امروز... کف
 دستش را بر ته ریشش کشید و نیم خیز شد و زیر لب زمزمه کرد:
 _لعنت بر شیطان.

گویا شعلههای آتش مغزش را در بر گرفته بودند. نیاز به هوای آزاد داشت،
 گرمای وجودش بیش از اندازه بی رحم شده بود!

با صدای جر و بحث، خواب آلود دستی بر چشمانم کشیدم و تلو تلو
 خوران به سمت در رفتم.

_یعنی چی رضا؟

_بذار چند روزی اینجا بمونه! آرومتر شدی خودم میارمش.

_چه آروم، چه نا آروم؛ برمی گرده خونه!

_رد دستت روی صورتش بود.

از صدای پدرم شوکه شدم.

کامل به در چسبیدم و با دقت بیشتری گوش دادم.

_گاهی نیازه!

_عادت نداشتی با سیلی ادب یاد بدی!

صدایی نیامد، دل شوره امانم را بریده بود.

لبان خشک شده ام را با زبان تر کردم.

صدای دایی آهسته به گوش رسید:

_یادگار خواهرمه، نمی خوام اذیت بشه.

_اولادمه رضا، اولادمه!

فریاد پدرم رعشه بر تنم انداخت و صدایش در گوشم زنگ زد. ترسیده از در فاصله گرفتم.

باورم نمی شد. پدرم بر سر دایی فریاد زد، بر سر رفیق چندین و چند

ساله اش، کسی که برادر خطابش می کرد!

اشک هایم به راه افتادند، این روی پدرم را دوست نداشتم، این عصبانیت تازه شناخته اش را دوست نداشتم.

پاهای لرزانم را به سمت در کشاندم، مقصر من بودم، باید خودم هم درستش می کردم.

در را که باز کردم، نگاه پدرم به سمتم کشیده شد و چشم در چشمانم دوخت.

دایی پشت به من ایستاده بود، صورتش را نمی دیدم اما سکوتش، آزارم داد. ترسیدم میانشان به هم بخورد، ترسیدم بخاطر من از هم دور شوند. بغض راه گلویم را بسته بود و صدایم را دورگه کرده بود.

_دایی!

صورت پدرم سرخ بود و فک فشرده شده اش، عصبانیتش را فریاد می کشید. لب باز کردم تا دوباره خطابش کنم که با صدای گرفته اش، مهر سکوت بر لبانم زد.

_برو حاضر شو دایی.

چانه‌ام لرزید. رو به پدرم کردم و از پس غبار اشک به مردمک لرزان
چشمانش چشم دوختم.

— چرا سر دایی داد زدید؟ من نمی‌خوام پیام.

چهره‌اش پر اخم‌تر شد و پره‌های بینیش، با شدت بیشتری باز و بسته شدند.
با چند قدم مقابلم ایستاد.

— خیلی رو می‌خواد با وقاحت بدون پشیمونی از حرف‌ها و کارهات توی
صورت پدرت زل بزنی!

ته دلم خالی شد. من وقیح نبودم بودم؟

— حرف حق تلخه بابا!

نباید جوابش را می‌دادم، اما امان از وقتی که زبانت، لجبازانه از عقلت
پیروی نکند.

از حرفم جا خورد، انتظار نداشت جوابش را بدهم.

پشیمان شدم. از چهره‌ی پر بهتش، از غمی که به یکباره چشمانش را اسیر
خود کرد، از صورت پر گلایه دایی که با ناراحتی به سمتم برگشته بود و
چشمانش، نمک شناسیم را سرکوفت زدند.

با فاصله گرفتن پدرم گریه‌ام شدیدتر شد و هق هقم سکوت به وجود آمده را
شکست.

با شانه‌هایی افتاده به سمت در خروجی رفت و دست بر چهار چوب در

گرفت. سرش به سمتم چرخید و من فقط توانستم نیم‌رخ صورتش را ببینم.

_ تا ده دقیقه دیگه بیرونی، نیومدی، فکر برگشت به خونه رو برای همیشه از سرت بیرون می کنی!

با خارج شدن پدرم، رو به دایی کردم و با حق هق خود را در آغوش انداختم.

دست نوازش بر سرم کشید. عطر وجودش را به ریه کشیدم.

_ برو دایی اما این بار دیگه با حرف‌هاات به پدرت نیش نزن.

دستم را دور کمرش سفت تر کردم و زیر لب نالیدم:

_ دایی.

صدایش خش داشت و همین گریه‌ام را تشدید کرد.

_ خیلی دوستت دارم افسون اما به خدای احد و واحد، بار دیگه اینجوری

پدرت رو برنجونی دستم روت بلند میشه!

شرم داشتم، این اواخر فقط دلش را رنجانده بودم، طعنه بود و نمک

شناسی.

دلم برای پدرم هم سوخت. شاید اگر دختر سر به راه تری بودم، شاید اگر تا

این حد ناز پرورده نبودم، امروز جرأت نداشتم دریده به چشمانش نگاه کنم!

از آغوشش جدایم کرد و به سمت مبل تک نفره چسبیده به دیوار رفت.

_ اگه آماده نشی، با همین لباس‌ها از خونه بیرون می‌کنم.

مطمئن بودم هنوز هم رنجیده خاطر است اما بعد از اتمام حرفش روی مبل

نشست و لبخند پر دردش را به من هدیه داد.

از ماشین خارج شدم و برای رسیدن به مهگل چون که مقابل در خانه

ایستاده بود دویدم. سرم درد می‌کرد و چشمانم از شدت گریه می‌سوخت.

آغوشش که به رویم گشوده شد، هق هقم بلند شد و خود را به دستان پر
مهرش سپردم.

سرم را بیشتر به سینه‌اش فشردم و حقله دستانم را دور کمرش تنگ‌تر کردم.
سرم را ب*و*سه باران کرد و صدای گریه‌اش در گوش پیچید.
_الهی دورت بگردم، گریه نکن عزیزدلم گریه نکن.

گفت و شدت گریه‌اش بیشتر شد!

گفت و سرم را بیشتر به سینه‌اش فشرد!

نمی‌دانستم چقدر در آغوش هم اشک ریختیم که حلقه دستانش شل شد.
_بریم تو عزیزم.

دلم ممانعت می‌کرد از جدا شدن از آغوش پر مهری که بی‌نهایت بوی
خوش مادر می‌داد. آغوشی که بی‌منت رویم گشوده شد!

همانند قحطی زده‌ای که تازه به نون و نوا رسیده است، عطر وجودش را
بلعیدم.

آرام نشدم، تنم داغ شده بود و نفس‌هایم بلند. سرم گیج رفت و چشم‌هایم
سیاه و تاریک دید.

دستم را به سرم گرفتم، حس گرما غیر قابل تحمل شد و نفس کشیدنم
سخت!

رمق از پاهایم ربوده شد و دنیا پیش چشمانم تاریک.

با خیسی پیشانی‌ام، چشم باز کردم. سرم گیج بود، دست مهگل جون روی
صورت‌م نشست و قطره‌ای اشک، از چشمش سرازیر شد.

_الهی قربون اون چشمای بازت برم، مردم از نگرانی تا بیدار بشی.
عطش جرعه‌ای آب در وجودم زبانه می کشید، گیج از رفتار مهگل چون
لب‌های خشکیده‌ام را تکان دادم و با صدایی دو رگه گفتم:
_ما... مامان.

شوک زده و ناباور نگاهش بین چشم‌ها و لب‌هایم به گردش در آمد.
سیاهی چشم‌هایم میان دریایی سرخ غوطه ور بود. با سوزش گلوی
خشک شده‌ام دوباره تکرار کردم.

_مامان، آب!
چانه‌اش لرزید و دستش به لبم نزدیک شد. با لمس لبم، لب‌تر کرد و به
چشم‌هایم چشم دوخت:

_چی، چی گفتی؟ دو... دوباره تکرار کن!
خسته بودم و داغی سرم، اعصاب نا آرامم را بدتر از قبل کرده بود.
_مامان، آب می‌خوام!

اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشم‌هایم سرازیر شدند و چانه‌اش
لرزید.

دستش جای جای صورتم را لمس کرد و هق زد.
ب*و*سه بر پیشانی‌ام زد، اشکش روی چشمانم چکید، ب*و*سه‌ای بر
گونه‌ام کاشت و بلندتر از قبل گریه کرد.

پیشانی‌اش را بر پیشانی‌ام چسباند و هق هقش، خانه را پر کرد.
بغض کردم و بر خود لعنت فرستادم، برای شنیدن نام مادر از زبانم چه
بی‌تاب بود و من تا چه حد بی‌معرفت!

دستم را بی رمق بلند کردم و روی دستی که گونه‌ام را نوازش می‌کرد گذاشتم.

از درد استخوان‌هایم چهره‌ام در هم شد و لب گزیدم.

— مامان، آروم باش!

توانستم بیشتر بگویم.

در سرم حرف‌ها چرخ می‌خوردند اما بی‌رمق‌تر از آنی بودم که بر زبان بیاورم.

آرام نشد، صورتم از اشک‌هایی که از چشمانش جاری گشته بودند خیس بود.

لبانم را که با زبان تر کردم طعم شور اشک‌هایش تشنه‌ترم کرد.

— آب می‌خوام.

سر بلند کرد و پشت دستش را بر چشمان ورم کرده‌اش کشید و دست پاچه از جا بلند شد.

— چشم، چشم الان میارم عزیزم، الان میارم.

به آشپزخانه که رسید با سر خوشی به سویم برگشت و تند گفت:

— غذا هم بیارم؟ گرسنته؟

از رفتار هول و دستپاچه‌اش خنده‌ام گرفت اما نایی برای خندیدن نداشتم،

گویا چیزی یادش آمد که تندتر از قبل گفت:

— ای وای نون نداریم که!

دستش را روی موهایش کشید و لبخندش رنگ خجالت گرفت.

_ از دیشب هم غذا نداریم، آخه نبود، منم رمق نداشتم غذا درست کنم!
 از خودم خجالت کشیدم.

می توانستم زودتر از این‌ها خوشحالش کنم. می توانستم مادر بخوانمش اما
 دیر قدرش را دانستم.

آنقدر دیر که حالا گویا از یک مادر خواندن به اوج آسمان‌ها رسیده بود.
 چقدر خودخواه بودم. مادرانه‌هایش را برای خود می خواستم، حق خود
 می دانستم اما هرگز برای جبران‌شان تلاشی نکرده بودم.

آهسته از روی مبل بلند شدم، سؤال‌های ذهنم مهم نبود، مهم نبود پدرم
 کجاست! چه کسی من را روی مبل گذاشته و چه شد که از حال رفتم!
 دلم فقط آغوشش را می خواست. ب* و* سه‌ای بر پشت دستش.

مادر خواندنش، جانم گفتن‌هایش و غرق شدن در دریای محبت و جودش!
 _ اگه صبر کنی تا یک ساعت دیگه برات برنج و قورمه سبزی درست
 می‌کنم.

مقابلش ایستادم. سرخی گونه‌هایش و شوق نفوذ کرده زیر پوستش چشمه
 اشکم را به راه انداخت.

دستش را در دست گرفتم و ب* و* سه‌ای طولانی بر چروک‌های نه چندان
 زیادش زدم.

سری به موافقت تکان دادم و میان چشمان مبهوتش، ب* و* سه بر گونه‌اش
 کاشتم.

طاقت نیاوردم، دست‌هایم دور کمرش حلقه و سرم بر شانه‌اش نشست و
 قطرات اشکم تندتر سرازیر شدند.

مامان...

گویا فهمیدم چقدر نیاز به نوازش دارم که موهایم را آغشته به محبت دست‌هایش کرد.

_جان مامان، قربون مامان گفتت برم، بمیرم و نبینم این اشک‌ها رو، بمیرم و حس نکنم این بغض صدا رو!
از فکر نبودنش با عجله سر بلند کردم و کف دستم را روی لب‌هایش گذاشتم.

_خدانکنه، دیگه این حرف رو نزنین باشه؟ جون دخترتون!
بر آیه‌های قرآن ب*و*سه زدم و زیر لب صلوات فرستادم. ساعت از یک گذشته و هنوز هم خبری از مرد عصبانی صبح نبود!
دروغ چرا، دلم بد هوای آغوش پر مهرش را کرده بود. ه*و*س دست نوازشی که بر سرم بکشد. دخترم خواندن‌هایش یا به قولی، لیلی به لالا گذاشتن‌هایش.

همان ملایمت‌ها، همان لطافت‌ها، همان مهربانی‌ها!
می‌دانم مقصرم، اما حالا تقصیر کارم؛ عشق گ*ن*ا*ه نیست، عشق اشتباه نیست؛ من خطا کردم اما نه در عاشقی!
نباید مقابلش می‌ایستادم، من دل‌پدري را رنجانده بودم که عاشقانه پدران‌هایش را خرجم می‌کرد. اما باز هم غرور اجازه نمی‌داد کوتاه بیایم.
اجازه نمی‌داد طلب بخشش کنم، شاید که بخشیده شوم. مگر جز آن است که والدین، همیشه اولادشان را می‌بخشند؟

بدن دردم آرام‌تر شده بود اما هنوز هم شقیقه‌هایم نبض می‌زد! هنوز هم سایه غم، چادرش را از دلم جمع نکرده بود.

بی‌نتیجه از انتظار برای آمدن پدرم، قرآن را روی کمد میز آرایش گذاشتم و به سوی گوشی‌ام رفتم.

روی شماره سبحان مکث کردم. چقدر عجیب آشنا شدیم و چه عجیب‌تر به هم دل باختیم.

یک سرقت، عشقی بینمان به وجود آورد که چندین ماه، خورد و خوراکمان را از ما گرفت و آرامش را از زندگی مان پاک کرد.

دلم برایش رفت، نه اینکه همان روز اول عاشقش شوم نه، اما وقتی برای چند عکس و آبرویم خود را به آب و آتش زد چیزی در سینه‌ام فرو ریخت و دیگر لحظه‌ای فکرش از سرم خارج نشد.

می‌دانستم برای وظیفه شناسی‌اش، آنقدر جدی به دنبال سارق موبایلم می‌گردم، اما لحظه‌ای که کلافه دست بر ته ریشش کشیده بود و از میان دندان‌های سائیده شده گفته بود "آخه چقدر بگن عکس توی گوشی نگه ندارین؟ اونم بی‌حجاب!" قلبم تپش‌هایش تندتر شده بود. لذت برده بودم، از این غیرت، از این حرص خوردن.

اما باز هم عاشق نشدم. یک ماه زمان برد تا سارق پیدا شد. زمانی که برای دیدنش، هر روز به بهانه پیدا شدن موبایل به همان اداره‌ای که مرا با خود برده بود می‌رفتم و با دیدن چهره اخم‌آلود و متفکرش در اتاق کار پسر عمویش؛ مهرش بر دلم بیشتر شده بود و فکرش در اعماق ذهنم بیشتر از پیش رخنه کرده بود.

چه بچگانه پیدا شدن موبایل را بهانه کرده بودم و با هزار خواهش و التماس شماره‌اش را گرفته بودم. هنگامی که بهانه تراشیدم از رفت و آمد در اداره پسر عمویم خوشم نمی‌آید و حسی بد به دلم القا می‌کند با نارضایتی شماره‌اش را داده بود و بی حرف به سراغ کارهای عقب افتاده‌اش رفته بود!

کم کم دیدارهایم را بیشتر کردم. بیشتر زنگ زدم. عقدم امتناع می‌کرد از این مزاحم شدن‌ها اما کجا عقل می‌تواند سرپیچی کند از فرمان دل؟

کلافه بود و بی قرار. نگاه می‌دزدید و نفس‌های عمیق می‌کشید.

سرخ می‌شد و سر به زیر می‌انداخت تا نگاهش کج نرود، تا وجودم را غرق در سیاهی چشمانش نکند و از آسفالت خیابان چشم بردارد!

و من چه سر خوشانه لذت می‌بردم.

همانند عسل شیرین، گوارا تر از آب زمزم، زیر زبانه مزه می‌داد.

از مقاومتش نهایت لذت را می‌بردم و هر بار دعا می‌کردم خدا کند هرگز

گوشی‌ام پیدا نشود. من در آن حال بمانم، او برای پیدا کردن گوشی‌ام تلاش

کند. برایش پاک شدن آن دو عکس بی حجاب دغدغه باشد و من این غیرت را

فقط برای خود داشته باشم!

کجا مهم بود آن دو عکسی که موهایم را به نمایش گذاشته بود؟

من راضی به قبول آن گ*ن*ا*ه بودم، اما دوری از مرد تازه قدم گذاشته در

زندگی‌ام را قبول نداشتم.

از مرور خاطرات لبخندی زدم. شماره‌اش را لمس کردم و گوشی را کنار

گوشم قرار دادم.

بوق که خورد به گذشته‌ها باز گذشتم و بیشتر خاطراتم را مرور کردم.
بعد از گذشت یک ماه برای سومین بار سبحان با من تماس گرفته بود.
دست و دلم لرزیده بود.

هم خوش حال بودم از این تماس و هم ترسیده بودم از اینکه نکند سارق را
گرفته باشند، نکند موبایلم را پیدا کرده باشند و من دیگر بهانه‌ای برای دیدن
معشوقم نداشته باشم.

خبر گرفتن سارق و پیدا کردن موبایلم را که داده بود بغض کرده بودم و
بی حال و بی رمق به اداره پلیس رفته بودم.
چهره بشاش و عاری از اخمش شادم نکرده بود که هیچ، دامن زده بود بر
بغض گلوگیرم.

دلم فریاد می‌زد از علاقه‌ام بگویم و همه احساسم را آشکار کنم.
بگویم که فکرش لحظه‌ای رهایم نمی‌کند، بگویم در این مدت دلم هر بار
با دیدنش بی‌تاب‌تر از قبل شده بود و من همانند تشنه‌ای گیر افتاده در بیابان به
سوی هر سرابی می‌دویدم و دل می‌بستم به آن نوشیدنی خوش طعمی که آبی
سرد نمی‌شد بر عطش وجودم!

آرام اما محکم قدم برداشتم، دستِ فاصله گرفته از گوشم را پایین‌تر بردم و
انگشتم قرمزی صفحه را لمس کرد و ارتباط قطع شد.
نگاه پدرم گوشی را شکار کرده بود، مقابلم ایستاد.
ترسیده قدمی به عقب برداشتم نفس‌هایم تند و پی‌درپی شده بودند.
کور سوی امیدی در دلم برای نشنیدن مکالمه‌ی ما روشن بود.

دستش را مقابلم گرفت و نگاهش را از تلفن به چشمانم وصل کرد و از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش شمردن گفت:
_گوشی رو بده.

لحن دستوری‌اش استرسم را بیشتر و دست و دلم را لرزان‌تر کرد.
سر به چپ و راست تکان دادم و دستم را عقب بردم.
نزدیک‌تر که شد، نگاهم به چشمان غمگین مادرم که مقابل درگاه در ایستاده بود افتاد.

ناخودآگاه بغض کردم. امید واهی‌ام از بین رفته بود. مطمئن بودم تمام حرف‌هایمان را شنیده بود.
باز هم خراب کرده بودم. باز هم اشتباه کرده بودم. باز هم نسنجیده دست به عملی زده بودم.
_منتظرم!

چشمان بی‌روحش مانند باد سرد زم*س*تانی در بند بند استخوان‌هایم نفوذ کرد.

از لحن دستوری‌اش ترسیدم. بغض راه گلویم را بسته بود. حتی نمی‌توانستم اشک بریزم.

ماتم برده بود از شدت خشم فوران کرده در چهره همیشه مهربان پدرم.
با دست‌های لرزان آهسته گوشی را میان انگشتانش قرار دادم و نگاهم را از چشمان قرمز شده‌اش دزدیدم.
سرش را پایین‌تر آورد و گوشی را میان انگشتانش فشرد.

— بهت آزادی دادم فکر کردی بی غیرتم؟

قفسه سینه‌ام از نفس‌های بلند و پی‌درپی‌ام می‌سوخت. تند چندین بار پلک زدم تا دید تارم درست شود و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
— کارت به جایی رسیده که از اعتماد من سوء استفاده می‌کنی؟
مقطع و بریده لب زدم:

— نه... نه بابا.

گوشی را کنار صورتم گرفت و خیره در چشمانم تکانش داد و از میان دندان‌های برهم فشرده شده‌اش غرید:

— قرار گذاشتت رو پای چی می‌ذاری؟

انگشتان دستانم را در هم گره زدم و زیر چشم نگاه کوتاهی به مادرم که حالا وسط اتاق کنار پدرم ایستاده بود انداختم.
— می... می‌خواستم...

میان حرفم پرید و فریاد زد:

— می‌خواستی چی؟ هر کار خواستی تا الان انجام دادی و هیچی بهت

نگفتم. اما دیگه هم‌چین اجازه‌ای رو بهت نمیدم.

جا خوردم از حرف‌هایش، ته دلم خالی شد و دست و پایم سست. با غیض رو گرداند. مادرم را مخاطب قرار داد.

— از این به بعد بدون من حق بیرون رفتن از خونه رو نداره، حق استفاده از

تلفن رو نداره! به ولله بفهمم دل سوزوندی و بهش کمک کردی هیچ وقت نمی‌بخشمت.

با قدم‌های محکم از اتاق خارج شد و بند دل من پاره. روی زمین نشستم و اشک‌هایم بی‌اذن من بارشی بی‌پایان را شروع کردند!

مادرم کنارم زانو زد و دستش موهایم را نوازش کرد.

— آخه چرا عصبیش می‌کنی؟

پشت دستم را بر صورتم کشیدم.

— به خدا من کاری نکردم!

نگاه غمگینش را در گردی صورتم چرخاند و با انگشت شست اشک‌های غلتان چشمانم را پاک کرد.

— وقتی صدات کردم و نیومدی پایین فکر کردیم قهر کردی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

— نه به خدا.

لبخند بی‌جانی به رویم زد و از جا برخاست.

— بریم غذا بخوریم تا دوباره بابات عصبی نشده.

هول زده مچ دستش را گرفتم و نگاهم را به چشمان متعجبش دوختم.

— گوشیم!

— نمی‌دونم افسون، بذار یکم آرام بشه فعلا سعی کن به میل بابات رفتار کنی.

حرفش درست بود. راه دیگری نداشتم هرچه من بیشتر لج کنم پدرم هم سخت‌تر می‌شود و محکم‌تر از قبل بر تصمیمش پافشاری می‌کند.

دستم به سوی گردنم حرکت کرد و پلاک نقره‌ام در حصار انگشتانم قرار گرفت.

بغض چنگ انداخته بر گلویم کنار نرفت. زمزمه وار لب زدم:

_ همیشه اولین‌ها بهترین‌ها مثل عشقش مثل این هدیه!

پلاک را به لبانم نزدیک کردم و ب* و *سه‌ای بر نام حکاکی شده خدا زدم.

※※※※※

انگشتانش ریتم گرفتند و هماهنگ با هم بر فرمان ماشین ضربه زدند.

تمام تنش از خستگی کوفته بود و روحش عطش دیدن افسون را داشت.

از فکر دختری که دلش را ربوده بود لبخند نقش بسته بر لبانش وسعت

یافت و قهقهه‌اش فضای کوچک ماشین را در بر گرفت.

زیر لب زمزمه کرد: "دختره‌ی خیره سر لوس" با همان لوس بازی هایش

چنان در تار و پود وجودش نفوذ کرده بود که محال ممکن می‌دانست لحظه‌ای

بی او زندگی را تحمل کند!

متوجه هیاهوی ماشین‌ها نبود. فکر و خیالش پیش دخترکی خیره سر گرو

بود.

نمی‌دانست چگونه اما وقتی به خود آمده بود که دیگر دلش با هر تپیدن نام

افسونش را فریاد میزد. دختری که مانند نامش قلب و عقل او را به غارت برده

بود.

طاقةت نیاورد و از ماشین خارج شد سر به سوی سقف زمین بلند کرد،

ابراهای سیاه و تیره رنگ شب را زودتر از موعود به آسمان بخشیده و هوای

سوزناک پاییزی را در غرش‌های گاه و بی‌گاه آسمان ادغام کرده بودند.

اخم هایش در هم تنیدند و زیر لب لیچاری بار خود کرد. و با خود فکر کرد
 نباید اجازه می داد افسون در این هوای تاریک تنها بیاید.
 با حس قرار گرفتن شخصی کنارش، چشم از ماشین های مدل به مدل
 گرفت.

ابروهایش از شدت تعجب تا نیمه های پیشانی اش رفتند.
 نگاهش از زغالی چشمان اردشیر جدا نمی شد. متحیر لب زد:
 _سلام.

گویا سلامش جوابی نداشت که ارشیر گفت:
 _با محافظات اومدی؟

سبحان گیج و سردرگم بود و نگاهش به دنبال افسون تمام خیابان را چرخید
 اما نبود!

_منظورتون چیه؟

_ باید باشن کسایی که مواظبتون باشن، دشمن کم ندارین که!
 به خود آمد و صاف ایستاد. نبود! اما چرا؟

_اگر منظورتون از دشمن کسانی که یک روزی به یک جرمی دستگیرشون
 کردیم، خیر دنبال نیستن که نیاز به محافظ داشته باشم.

اردشیر قدمی به سوی سبحان برداشت و با چشمانی ریز شده فاصله را
 کمتر کرد.

—ببین پسر جون دشمن داشته باشی یا نداشته باشی؛ محافظ داشته باشی یا نداشته باشی؛ هیچ فرقی برای من نمیکنه؛ من به مردی که شب زیر سرش اسلحه بذاره بخوابه دختر نمیدم!

نفس عمیقی کشید و دستش بی اراده درون موهایش نشست و نگاهش پسر بچه ده یازده ساله‌ای که کالسکه‌ی بدون نوزادی را هول می‌داد از نظر گذراند.

—شما در مورد کار من برداشت اشتباهی دارید.

لبان اردشیر کج شدند و لبخند نصف و نیمه‌ای از سر تمسخر زد.

—نخوردیم نون و گندم، دیدیم دست مردم. حاضر نیستم دامادی داشته باشم که وقتی میره بیرون، دخترم صد تا قل هولله بخونه تا شوهرش سالم برگرده خونه!

—باز هم اشتباه می‌کنید، دختر شما کنار من امنیت داره!

چرخ کالسکه درون جوی کوچک آب گیر افتاد و پسر از حرکت ایستاد.

—همچین میگی امنیت داره انگار من خلافکارم و دخترم صد جور پیا داره که سر به نیستش کنن و تو میخوای مراقبش باشی؛ ختم کلام رو بهت میگم و تمام، با دخترم حرف زدم قرار نیست بین شما وصلتی باشه.

اخم‌های سبجان در هم تیدند و نگاه از پسر بچه‌ی درگیر با چرخ کالسکه گرفت.

—این وصلت چه شما بخواید چه نخواید انجام میشه!

—با اجازه‌ی کی؟

دندان‌هایش بر هم فشرده شد و دست‌هایش مشت شدند.

—قانون!

غلظت اخمهای اردشیر بیشتر شد و پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته. سبجان حس می‌کرد نمی‌تواند دیگر سکوت کند تا شاید معجزه‌ای شود و مرد مقابلش کمی ملایمت به خرج دهد.

اردشیر انگشت اشاره‌اش را به سمت سبجان گرفت و از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

— پات رو از زندگی دخترم بکش بیرون و الا اگر دشمنم نداری میشم دشمنت، شیرفهمی؟

سبجان لحظه‌ای پلک بر هم فشرد تا خونسردی‌اش را حفظ کند، تا آرام بماند و مقابل مردی که زندگی‌اش را به بازی گرفته بود، قد علم نکند! — شما متوجه نیستید.

چرخ کالسکه از جوی کوچک آب خارج نشد و مشت پسر پارچه‌ی کالسکه را هدف گرفت.

— این تویی که متوجه حرف‌هام نمیشی، دخترم دیگه نمی‌خواد!

حس گرمای شدیدی در تمام وجود سبجان نشست، گرمایی متضاد با سردی فصل پاییز!

— این رو باید خودش بگه، تا نگه باوری در کار نیست.

اردشیر کف دستش را بر شانه سبجان کوبیده شد و نگاه سرد و بی‌روحش تلاش کرد تا در وجود او نفوذ کند.

— آقای امنیت چشمش به چشمت بیفته باید فکر یک سنگ قبر باشی واسه خودت!

_ دارید تهدید می کنید؟

_ نه جَوون، دارم اخطار میدم بهت که نگي نگفتی؛ فرقه بين اين دوتا!

_ از چی می ترسید؟ مگه نمیگید من رو نمی خواد؟ خب بیاد بگه!

اردشیر قدم آمده را بازگشت و فاصله اش از سبحان بیشتر شد، سری به

تأسف تکان داد.

_ می خونی زیر گوشش، هوایش می کنی؛ حرف همونه که گفتم، قبل از

اینکه بند و بساطت رو تو محل کارت بریزم رو دایره، خودت عشق و عاشقیت

رو جمع می کنی مثل بچه ی آدم میری پی زندگیت.

مردی به کمک پسر بچه آمد و کالسکه را بلند کرد، چرخ کالسکه از اسارت

جوی رها شد و خنده بر لب های پسرک نقش شعف انگیزی زد و سبحان در

دل آرزو کرد، کاش کسی باشد که به کمکش آید.

دستش را بر ته ریشش کشید و در دل غرید "لعنت به هرچه بی عدالتی ست"

اردشیر نگاهش نکرد و رفت. شاید اگر نگاه می دوخت به چشمان سبحان،

اختیار از کف می داد و شاید حرمتی که با چنگ و دندان مواذب شکسته

نشدنش بود، شکسته می شد!

انگشتانش چشمانش را فشردند، ذهنش پر از ناگفته ها شده بود. ناگفته هایی

که برای حفظ حرمت در دلش لانه کرده بودند.

چشم که باز کرد، نه پسر بچه و کالسکه اش بودند و نه پدر افسون!

فقط او مانده بود و هیاهوی ماشین ها و بارانی که نم نمک شروع به بارش

کرد تا شاید سیاهی ابرهایش را بشوید!

صدای پدر افسون چون تیری میان افکار سبحان نفوذ کرده بود.

_دروغه، شک ندارم.

کلافه در ماشین را باز کرد و خود را روی صندلی پرت کرد و گوشی اش را از روی داشبورد چنگ زد.

نفسی گرفت تا لرزش خفیف دستانش از بین برود. لرزشی که نه از ضعف بود و نه استرس.

چیزی شبیه ناقوس مرگ در سرش به صدا در آمده بود و لرزشی از اعصاب ضعیف این روزهایش به او پیشکش داده بود.

نام امیری که لمس شد، تماس برقرار شد و تمام تن سبحان گوش.

_شماره‌ای که با آن تماس حاصل می‌فرمائید، در دسترس نمی‌باشد.

گوشی را از گوشش فاصله داد. شاید که شماره را اشتباه گرفته باشد! اما نه، فامیلی افسون روی صفحه بیشتر از هر زمانی پیش چشمش خود نمایی می‌کرد!

ناباور لب زد:

_امکان نداره، نمی‌تونم بعد هشت ماه اینجوری همه چیز رو خراب کنی، نمی‌تونم!

بی‌خبر از اوضاع افسون افکار منفی به سویش آمده بودند.

مشت محکمی بر فرمان کوبید و گوشی اش را روی صندلی کمک راننده پرت کرد و فریاد زد:

_همش دروغه، دروغه!

سوئیچ را چرخاند و پایش را بر پدال گاز فشرد.

بوق ممتد ماشین‌هایی که از سرعت زیاد سبحان کنار می‌رفتند برایش اهمیت نداشت. ناسزا گفتن‌های رانندگان خشمش را کم نکرد که هیچ، اعصاب متشنجش را هم قوت بخشید.

فرعی را پیچید و وارد کوچه شد. سرعتش را بیشتر کرد و مقابل خانه پدر افسون ایستاد. سکوتی مطلق همراه نم‌نم باران فضای کوچه را در بر گرفته بود. سکوتی که پس از غرش‌های آسمان و رجز خوانی ابرها به وجود آمده بود. نگاهش به پنجره‌ی اتاق افسون دوخته شد. اتاقی که چراغش خاموش بود. دستش دور فرمان ماشین قفل شد.

— کجایی افسون، کجایی!

سرش را روی فرمان گذاشت و به چشمانش اجازه کمی استراحت داد.

"— با اجازه‌ی کی؟"

— قانون"

کلافه از افکاری که دست از سرش بر نمی‌داشتند سر بلند کرد و انگشتانش را درون موهایش فرو برد و آنها را کشید تا کمی از گرمای درون سر کم شود. گرمایی که هر لحظه بیش‌تر از دقیقه‌های قبل شقیقه‌هایش را به درد می‌آورد.

— قانون... قانون!

گوشی‌اش را از صندلی کمک راننده برداشت و شماره‌ی سهیل را گرفت.

بعد از سومین بوق صدای گرم و مردانه سهیل جوابش را داد:

— به به سلام به رفیق بی‌معرفت، چی شده یادی از ما بدبخت بی‌چاره‌ها

کردی؟

لحظه‌ای پلک بر هم گذاشت تا آرامش از دست رفته‌اش را پیدا کند.

— به کمکت نیاز دارم.

صدای سهیل رنگ و بوی تعجب به خود گرفت. حق هم داشت، تا به حال نشده بود سبجان از او کمکی بخواهد.

— چی شده داداش مشکلی پیش اومده؟

نگاهش سمت پنجره کشیده شد.

— راهی هست بدون اجازه پدر دختر، بتونن دو نفر با هم ازدواج کنند؟

— چی؟

قطرات باران از پنجره اتاق افسون سُر خوردند و تنها ردی از خود بر جای گذاشتند. روی حرفش تأکید کرد.

— راهی هست؟

لحظه‌ای میانشان سکوت شد. چشم از پنجره گرفت و نگاهش میان کوچه چرخید.

— پسر می‌تونه بره دادگاه و با تشخیص قاضی اجازه ازدواج بگیره، البته به

هرکسی هم این اجازه رو نمیدن، شرایط خاص خودش رو داره.

— شرایطش؟

— معتاد نباشه، سوء سابقه نداشته باشه و بتونه زندگی رو اداره کنه.

آب راهه‌ی باریکی وسط کوچه به راه افتاده و خطی تا نزدیکی چاه کشیده بود.

— می‌تونن برام وقت دادگاه بگیرن؟

— سبجان نمی‌خواه تعریف کنی چی شده؟

قطرات مرواریدی باران به همراه برگان زرد درخت بر زمین افتادند، دست بر پیشانی اش کشید.

— نمی‌تونی کمکی کنی بگو خودم اقدام کنم.

نفس صدا دار سهیل را شنید اما اهمیت نداد. شیشه را کامل پایین کشید. هوای خفقان آور ماشین حال خرابش را دگرگون‌تر می‌کرد. صدای گام‌های تند و محکمی که بر زمین می‌خورد، به گوشش رسید.

— وقت می‌گیرم.

— خبرش رو بهم بده.

— باشه داداش خدا حافظ.

تماس را قطع کرد. زن و مردی جوان نگاهش را جذب کردند. صدای خنده در چک چک قطراتی که بر زمین می‌خوردند ادغام شد. مقابل در خانه‌ای ایستادند. کت خیس مرد از بالای سر زن کنار نرفت اما نگاه عاشقانه‌اش در چشمان همسرش به بند کشیده شد و در کسری از ثانیه با خنده به داخل خانه دویدند و از مقابل دیدگان سبحان محو شدند. از ماشین خارج شد و باری دیگر شماره افسون را گرفت. صدای زنی که خبر از خاموشی موبایلش می‌داد چون زهری وارد رگ و ریشه‌اش شد و تا مغز استخوان‌هایش را لرزاند.

گوشی را پایین برد و لگدی به لاستیک ماشین کوبید.

صدای آژیر بلند شد. پشت به در ماشین تکیه زد و با نگاهش تکه برگی که با راجوی آب همراه شده بود دنبال کرد.

— میدونی چه آرزویی دارم سبحان؟

یک شب کنار هم تموم ستاره ها رو بشماریم، برای هر کدوم یک لقب
 انتخاب کنیم... خسته شدم از این عذاب"

بغضی از این بی عرضگی بر گلویش چنگ انداخت. نگاهش به آسمان
 کشیده شد اما جز ابرهای تیره، رد و نشانی از ستارگان پیدا نکرد و تنها
 دانه‌های بارانی که با افسوس بر صورتش می‌کوبیدند نصیبتش شد.

حال و روزش را درک نمی‌کرد. دلش گواه بد می‌داد. گویا تکه‌ای از جانش را
 ستانده اند و او مبهوت مانده است از این هجوم دردی که خود سیل
 چاره‌هاست و او لجبازانه نفس می‌کشید در هوایی که وجود زندگی بخش
 زندگی‌اش را حس می‌کرد؛ چیزی شبیه بوی دشت
 آغشته به زنبق و شهد، بوی نم...
 بوی خیس کوچه و بوی خاک مزارع باران خورده.

اما افسوس که کلاغ خبر رسان، با هر غار سم تزریق می‌کرد به لحظات
 شیرین زندگی‌شان و ساز جدایی میزد میان او و افسونی که چون خون در
 رگ‌هایش جاری شده بود.

※ ※ ※ ※ ※

مداد را در دست چرخاندم و بی‌حس نگاهم را به نا کجا آباد دوختم.
 سرم از هجوم افکار آزار دهنده به درد آمده بود.

اگر پدرم سر نمی‌رسید شاید می‌توانستم بینمش، شاید اندکی از
 دلتنگی‌هایم کم می‌شد اما نه، با هر دیدار دلم بی‌تاب تر از قبل می‌شد برای
 دیدن دوباره‌اش. چون سرابی می‌ماند که برای چشیدن جرعه‌ای آب، به

سمتش میدوی و زمانی که به مرادت نزدیک می شوی محو می شود مقابل چشمانت و تو تشنه تر از قبل انتظار دیدن دوباره اش را می کشی. حکایت من حکایت همان تشنه ایست که هرگز سیراب نشده است و دلتنگی اش به اوج می رسد و تنها می تواند امید داشته باشد برای وصالی دوباره.

مداد را روی کاغذ سیاه شده‌ی دفتر گذاشتم. کاغذی که از ناگفته‌هایم پر شده بود و خوب می دانستم که دیگر طاقت شنیدن نداشت... تحمل دردهای دلم برای کاغذ سفید بی خبر از دنیا هم سخت و درد آور بود. از جا برخاستم. انگار چیزی مرا به سمت پنجره فرا می خواند. در تاریکی اتاق کنار پنجره قرار گرفتم و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زدم. ماشینی خارج و ماشینی دیگر وارد کوچه شد.

تپش‌های قلبم ریتم تندتری در پیش گرفتند. بی اراده پنجره را باز کردم و سرم را کمی پیش تر بردم.

نگاهم به دنبال پراید سفید رنگی که از کوچه خارج شده بود و دیگر نشانی از او باقی نمانده بود کشیده شد. زیر لب زمزمه کردم:
_سبحان.

_برو تو سرما می خوری زن عمو.

نگاه از سه راهی کوچه گرفتم و به سمت صدا سر چرخاندم.

با دیدن اسماعیل و زن عمو فوری سرم را عقب کشیدم و پنجره را بستم، به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و دستم را روی قلبم قرار دادم.

چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی سبحان نبود، اون اینجا نبود، آروم بگیر بخاطرت
آروم رفت.

دستی به موهای گره خورده‌ای که با کش مو سفت بسته شده بود کشیدم و
تکیه‌ام را از دیوار سرد اتاق گرفتم.

سبحان بفهمه من اینجور بی‌فکر بدون روسری سرم رو از پنجره بیرون
بردم غوغا می‌کنه.

از گفتن نامش قلبم باز هم ناآرام خود را بر در و دیوار سینه‌ام کوبید.

مقابل جانماز زانو زدم و ب* و *سه‌ای بر مهر کربلا کاشتم.

نفسم آه مانند از سینه‌ام خارج شد، یک ساعتی از نماز خواندنم گذشته بود
و من بی‌توجه جانماز و چادرم را جمع نکرده بودم.

جانماز طرح دار سفید رنگم را داخل کشوی کمد گذاشتم و در کمد
لباس‌هایم را باز کردم.

میلی برای بیرون رفتن از اتاق نداشتم اما نمی‌خواستم دلیل دیگری برای
عصبانی شدن پدرم درست کنم.

بر خلاف دیگر مواقع، لباس با حجایی به همراه دامن بلندی انتخاب کردم و
شال آبی رنگم را به دست دیگرم گرفتم.

دوست داشتم پایبندتر باشم به آنچه که سبحان دلش می‌خواست.

مقابل آینه ایستادم و دستی به لباس‌هایم کشیدم و شال را روی موهایم قرار
دادم.

لبخندی به خود در آینه تحویل دادم. کاش سبحان پایین بود و آن وقت بود
 که من بادل و جان برای رو به روشن شدن با او به خود می‌رسیدم.
 گوشه‌ی شال را آزادانه روی سرم رها کردم.
 حتی خبری از یک تار مو هم نبود و چه غیر قابل باور بود برایم حجایی که
 بی نهایت چهره‌ام را زیباتر کرده بود.
 با اشاره دست عمو اسد کنارش نشستم، دستش دور شانهام حلقه شد و
 فشار خفیفی به بازویم داد.

— بابات که از اولم بی‌معرفت بود، تو چرا خبری نمی‌گیری؟ نمیگی یه وقت
 دل خان عموت تنگ میشه برات؟
 لبخند خجولی بر چهره نشاندم که تصنعی بودنش را فقط خودم می‌دانستم
 و خدای من.

— شرمندم، درگیر درس و دانشگاهم وقت نمیشه جایی برم.
 دروغ بود و مگر دروغ گ*ن*ا*ه نیست؟ اما می‌گویند اگر مصلحتی باشد
 گ*ن*ا*هی ندارد و خدا می‌دانست که من تا به کجا مصلحتش را در نظر
 گرفته بودم.

لبخندش را تجدید کرد.

— پس این موبایلا رو براچی ساختن؟

جوابی نداشتم که بدهم. نفس عمیقی گرفت و بازدمش را به شدت بیرون
 فرستاد. رو چرخاند به سمت مادرم.

— نیومد شوهرت!

— زنگ زدم بهش، هرجا باشه میرسه.

این را که گفت سرش چرخید و سرگرم صحبت با زن عمو شد.

_من که دیگه حوصله درس و دانشگاه رو ندارم.

بی تفاوت به سنگینی نگاه اسماعیلی که روی مبل مقابلم کنار برادر کوچک

ترش نشسته بود، سری به موافقت برای ایمان تکان دادم. ادامه داد:

_شاید این ترم رو بیوفتم.

حصار دست عمو از دور شانهم آزاد و خیره در چشمان پسر دوش به جلو

متمایل شد.

_افتخارم داره؟

زنگ آیفون به صدا در آمد و نگاهم چهره‌ی پدرم را در صفحه نمایش هدف

گرفت.

ظرف سس را از جا برداشتم و گوهایم را تیز کردم. قلبم چون گنجشکی

خود را بر دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوفت.

_می‌خوام بچه‌ها یه بار دیگه با هم حرف بزنن، شاید تونستن سنگاشونو وا

بکنن.

بزاز دهانم را قورت دادم و سرم را به دیوار چسباندم و بیشتر به ورودی

آشپزخانه نزدیک شدم.

_می‌دوننی که من مشکلی ندارم خان داداش، خدا میدونه اسماعیل رو مثل

پسر خودم می‌دونم اما افسون می‌گه دلش باهش نیست.

_خطبه محرمیت که بینشون خونده بشه خود به خود مهر شوهرش میوفته به

دلش.

از لفظ شوهر رعشه بر اندامم افتاد. ظرف را محکم‌تر میان انگشتان لرزانم گرفتیم مبادا از حصار دستم رها شود و صدای شکستش حواس جمع را به سمتم بکشاند.

_حرف شما درست اما این مال قدیم بود نه الان.

با صدای مادرم نفسی که در سینه حبس شده بود رهایی یافت.

_فرقی نداره، فقط زمون ما حرف ننه بابا بود والسلام، الان شده هرچی بچه‌ها بگن؛ خدا که بخواد خوب کنه دوتا دشمنم دوست میکنه اینا که دیگه از وقتی چشم وا کردن تنگ هم بودن.

سُس را با دستانی لرزان درون ظرف‌های مخصوصش ریختم. صدای گام‌های محکمی که بر زمین کوبیده و هر لحظه نزدیک‌تر می شد ریتم تندتری به تپش‌های مضطرب قلبم داد.

_نمیشه چون از بچگی با هم بزرگ شدن برای ازدواج اجبارشون کنیم.

بوی عطر اسماعیل که به مشامم رسید لبم را به دندان کشیدم و لحظه‌ای پلک بر هم فشردم.

_کمک نمی‌خوای؟

کارم تمام شده بود اما رو بر نگرداندم و صدایی که سعی کردم لرزشش را مخفی کنم قفل گلویم را شکست:

_نه ممنون.

در دل دعا کردم زودتر بیرون برود اما گویا این روزها خدا هم نمی‌خواست صدایم را بشنود.

_از من ناراحتی؟

دستم مشت شد از فشار عصبی. سر به طرفین تکان دادم.

— پس چرا ازم رو می‌گیری؟

با ظرف خالی شده سُس به سمت سینک رفتم.

— همچین کاری نکردم.

— افسون، من رو ببین.

نزدیک‌تر شد و این را از صدای آهسته‌ی قدم‌هایش و عطر تلخی که زده بود

متوجه شدم. اخم در هم کشیدم از این نزدیکی به وجود آمده.

— چی شد که انقدر از هم دور شدیم؟

دندان ساییدم تا حرف بی‌ربطی نزنم. مبادا دلش را بشکنم و بر قلبش نیش

بزنم. چرخیدم و نگاه خشم‌آلودم را به مشکی‌هایش گره زدم.

— تو باعث شدی از هم دور بشیم، چی می‌شد همون حامی بیچگی‌هام باقی

می‌موندی؟

مردمک چشمانش ناباور میان چهره‌ام چرخیدند اما نمی‌توانستم ذره‌ای دل

بسوزانم برای همراه مهربان کودکی‌ها و نوجوانی‌هایم.

— هنوزم هستم.

چانه‌ام لرزید نه از حرف‌های اسماعیل، نه از وجودش، لرزش چانه‌ام از

اعصاب ضعیفی نشأت می‌گرفت که این روزها بیش از حد توانم به من فشار

آورده بود.

— از وقتی حس از دوستی ساده سبقت گرفت من حامیم رو از دست دادم.

گامی برداشت و دست‌هایش به سما‌شانه‌هایم حرکت کردند. تپش قلبم تندتر شد. گویا دنیا برایم صحنه آهسته شده باشد، ترسیدم مبادا دست‌هایم شانه‌هایم را لمس کنند مبادا این لمس خ*ی*ا*ن*تی باشد بر عشق سبحان. به سرعت خود را عقب کشیدم و دمی که راه نفسم را بسته بود را رها کردم. دهانش باز ماند و دستانش میان زمین و آسمان خشک شد.

_وقتی من رو به چشم همراه زندگیت دیدی حامیم رو کشتی.

اشک‌هایم به راه افتادند و شوری قطرات بی‌رنگ پوست خشک شده‌ام را سوزاند.

قدم آمده را عقب گرد کرد و دستش میان موج موهای فرش فرورفت. لب‌تر کرد تا چیزی بگوید اما با صدای مادرم، مهر سکوت بر لبانش حک شد.

_سالاد درست شد؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رو گرفتم از اسماعیلی که نگاهش دلخوری را فریاد می‌کشید.

دلخوری از من و برخوردارهایم. شاید بی‌رحم بودم اما نمی‌توانستم بر خلاف خواسته‌ام عمل کنم.

مگر می‌شود عاشق کسی باشی و غیر از او برای دیگری محبت‌هایت را خرج کنی؟

نفس پر حرصش را حس کردم اما اهمیتی ندادم. اگر همان آدم گذشته‌ها بود برای هر لرزش دلش می‌مردم و زنده می‌شدم اما حالا جز برای سبحان نمی‌توانم مهربانی‌هایم را خرج دیگری کنم.

از مرکز دیدم که خارج شد گام‌های بلندی برداشتم و با چهره‌ای مضطرب
مقابل مادرم ایستادم. نمی‌دانم در این چند دقیقه چرا فراموش کرده بودم به
حرف‌های خارج از آشپزخانه گوش بدهم!
_چی شد؟

لب تر کرد و سر به چپ و راست تکان داد. دیگ برنج را از روی گاز
برداشت و داغی قابل‌مهمه و سردی کاشی‌های آشپزخانه را با هم آشنا کرد.
_بابات گفت فکر می‌کنه و بعد به خان عموت خبر میده.
دل‌م چون سیر و سرکه شروع به جوشش کرد. نزدیک‌ترش شدم که فرش به
پایم گیر و بوی هل و گلابِ برنج مشامم را نوازش کرد.
_یعنی چی خبر میده، من قبلاً هم گفتم اسماعیل رو نمی‌خوام.
صدای بشاش زن عمو لبان مادرم را به هم دوخت و مرا میان گودالی از
نگرانی‌ها دست و پا بسته رها کرد.
_کمک نمی‌خوااین؟

شب جمعه بود و صوت قرآن در هر جای بهشت رضا پیچیده بود، از
ماشین خارج شدم و خود را ب*غ*ل گرفتم.
تمام بدنم درد می‌کرد و استخوان‌هایم تیر می‌کشید.
با گام‌هایی آهسته در پی پدر و مادرم روان شدم. اسم‌های گوناگون،
عکس‌های مختلف، دختر پسر.

نگاهم سنگ قبری که عکس دختر بچه‌ی کوچک را در بر گرفته بود، هدف گرفت.

"بهاره رضانی سن سه سال"

نفسم به شماره افتاد. آب دهانم را به زور قورت دادم و دمی عمیق گرفتم و بازدمش را آهسته خارج کردم اما آرام نشدم. صدای قرآن با وضوح بیشتری به گوش رسید.

— چرا وایسادی؟

با صدای مادرم چشم از سنگ قبر گرفتم و شتابان به سویش قدم برداشتم. به جمعیت سیاه پوش نزدیک‌تر شدم. خرمایی از ظرفی که مقابلم گرفته شد برداشتم و از میان جمع راه خود را باز کردم. کنار ریحانه ایستادم و دست دور شان‌های لرزانش حلقه کردم. نگاهم که کرد به آغوشم پناه آورد و گریه بی صدایش شدت گرفت.

با فشار دست‌هایش دور کمرم تا مغز استخوان‌هایم تیر کشید. لب‌گزیدم تا صدایم در نیاید.

— تو گریه کنی علی چه حالی میشه؟

فین فین کرد و جوابم را داد:

— دلم برای مامانیم تنگ شده.

نمی‌شد بگویم فراموش کند. هرگز فراموش نخواهد شد حد اقل نه برای ریحانه‌ای که مادرش روی پایش جان باخته بود.

— علی رو ببین داره به تو نگاه می‌کنه، گ*ن*ا*ه* داره!

کوچک بود و انتظار نداشتم به حرفم اهمیت دهد اما بر خلاف تصوراتم این دختر بیشتر از سن و سالش می فهمید.

از آغوشم جدا شد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به سمت علی رفت.

باftm را بیشتر دور خود پیچیدم و نگاه گرفتم از ابرهای تیره ای که روشنی روز را به اسارت گرفته بودند.

گه گاهی غرشی می کردند و رجز می خواندند برای خورشیدی که با مشقت پرتوهایش را از پس ابرها به نمایش زمینیان می گذاشت.

نرگس ظرف حلوا را مقابلم گرفت و لبخند بی جانی به رویم زد؛ قاشقی از حلوا برداشتم.

_خدا رحمت کنه.

سیاهی شال با پوست سفیدش تضاد ایجاد کرده بود.

_ممنون.

با چشم به ریحانه و علی اشاره کردم.

_کاش می شد آرومشون کرد.

با دست اشک هایی که گاه و بی گاه از چشمانش سرازیر می شدند را پاک کرد و با صدایی دورگه از بغض و گریه گفت:

_مرگ آبجی همه مون رو داغون کرده اما برای علی و ریحانه از همه

سخت تر.

با چشم قدم‌های نرگس را دنبال کردم، نگاهم از کفش‌های نرگس به جفت کفش مردانه‌ای رسید. چرخیدم تا به سمت دایی بروم اما جاذبه‌ای چشمانم را به سمت همان جفت کفش مردانه کشید.

قامت بلند و نیم رخ مردانه‌اش رمق از پاهایم ربودند، خنده بر لبان خشک شده‌ام نقش بست و اشک شوق دیدم را تار کرد. حریصانه سر تا پایش را نگاه کردم و زیر لب قربان صدقه‌ی جذبه و ابهت بی نظیرش رفتم.

نگاهش میان جمع چرخید، بی اختیار به سویش کشیده شدم. با خنده لب گزیدم و اشک‌هایم چکیدند. دلم پر کشید برای لمس آن ته ریشی که صورت کشیده‌اش را زینت بخشیده بود.

چرخید و نگاهش قفل نگاهم شد، موهای کوتاهش در باد *ق*ص* اجراء می‌کردند.

لبخند نصفه و نیمه‌ای گوشه‌ی لبش را کش آورد اما زود محو شد و اخم ابروان پهنش را در هم تنید.

از این تغییر حالت یکباره آب دهانم را قورت دادم و چون خطا کاری سر جایم ایستادم.

سیاهی چشمانش تیره‌تر از قبل شده بود یا من اینگونه حس می‌کردم؟ هرچه که بود دلخوری‌اش را مشخص کرده بود.

عقب گرد کرد و از جمع فاصله گرفت و پشت درخت تنومندی ایستاد.

نگاهم به سمت پدرم کشیده شد، سرگرم صحبت با مردان بود و همین خیالم را تا حدی راحت کرد و شجاعت از دست رفته‌ام را باز پس گردادند.

به حالت دو از جمع فاصله گرفتم، قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان می‌سوخت. نمی‌دانم هوا نبود یا ریه‌هایم دیگر هوای بی‌سبحانم را قبول نمی‌کردند. به درخت نزدیک شدم، قدم‌هایم را آهسته کردم، پایم به کاجی خورد و به جلو پرتاب شد.

با کف دست قفسه‌ی سینه‌ام را فشردم. دل بی‌تابم به تب و تاب افتاد و نگاهم جزء به جزء اجزای صورتش را از نظر گذراند.

ابروانی که سایه بر چشمانش انداخته و چهره‌ی دوست داشتنی‌اش را پر اخم جلوه داده بودند؛ چشمانی که به هر سو می‌نگریست جز منی که دلتنگ نیم‌نگاهش بودم و هستم. تپله‌های مشکی رنگی که در سرخی خود نمایی می‌کردند.

لبم را به دندان کشیدم تا اشک‌های حلقه زده در چشمانم جاری نشوند، دلم بهانه می‌گرفت تا پیش بروم و دست‌هایی که در جیب شلوار پارچه‌ای مردانه‌اش پنهان شده بودند را لمس کنم، تا عطر لباس مشکی‌اش را بهتر به مشام بکشم.

لبان لرزان از بغضم تکانی خورد و بعید می‌دانم صدای آرامم به گوشش رسیده باشد. سلام.

لبانش را به هم فشرد و انگشتانش قصد کندن موهایش را کردند. عصبانیتش مشخص بود. انگشتانم را در هم گره زدم و با تمام توان تلاش کردم بغض چنگ زده بر گلویم را دور کنم.

سبحان...

فوران کرد و قدم محکمی به سمتم برداشت.

چرا؟

نمی دانستم چه بگویم، سر پایین انداختم و لب گزیدم. صدایش کمی بلندتر شد:

_وقتی باهات حرف می زنم تو چشمام نگاه کن.

آهسته سر بلند کردم، قطرات جمع شده در چشمانم سرازیر شدند، سینه اش با هر دم و بازدم بالا و پایین می شد.

عشق و عاشقیت به همین زودی ته کشید؟

مات ماندم، از چه می گفت؟ عشق و علاقه ام را زیر سؤال برد؟

چی میگی؟

خورشید در پس ابرها محوتر شد و ابرهای تیره آسمان را بیشتر از قبل احاطه کردند.

_می دونی چی کشیدم؟ حالم رو درک می کنی؟ دیشب نتوستم پلک روی هم بذارم.

انگشت اشاره اش شقیقه اش را نشانه گرفت، سرش را پایین تر آورد و مماس با صورتم، چشم در چشمانم دوخت.

_اینکه چرا نیومدی و چرا گوشت خاموشه، مثل خوره مغزم رو می خورد. صدایش بلندتر شد.

می فهمی؟

نفس‌هایم کشیده‌تر شدند و سینه‌ام بیشتر از قبل از کمبود اکسیژن شروع به سوزش کرد، باید توضیح می‌دادم.

— می‌خواستم پیام، به خدا می‌خواستم پیام اما...

میان حرفم آمد و مجال صحبت کردن را از من گرفت.

— اما چی افسون؟ اما نداره، می‌خواستی می‌تونستی بیای، می‌خواستی

می‌تونستی زنگ بزنی، می‌خواستی می‌تونستی هر غلطی بکنی.

رگ پیشانی‌اش متورم شد و دل نا آرامم پریشان و نگران، ترسیده به جمع

نگاهی انداختم اما کسی متوجه ما نبود، لحنم ملایم‌تر شد.

— بذار توضیح بدم سبحان، به خدا قسم اینطور که فکر می‌کنی نیست.

چهره‌اش رو به سرخی رفت و انگشت اشاره‌اش مقابل صورتم تکان خورد.

— قسم نخور، قسم نخور؛ صد بار گفتم رو قسم حساسم.

ترسیده قدمی عقب رفتم، اشک‌هایم از سر ترس و بی‌چارگی دوباره به راه

افتادند.

— وقتی داشتم باهات حرف می‌زدم بابام رسید و گوشیم رو ازم گرفت،

سبحان حرفم رو باور کن، نمی‌تونستم پیام.

چرخ‌هایم به دور خود زد و دستش را در حالت متفکر به چانه گرفت.

— نمی‌تونستی... باشه؛ چرا گوشیت خاموش بود؟

با آستین مانتو اشک‌هایم را پاک کردم و نگاه کوتاهی به جمع انداختم.

— گوشیم رو گرفته.

— موبایل مادرت؟ تلفن خونه؟ هیچی نبود؟

جدی شد و دوباره اخم‌هایش در هم شدند.

— یا اینکه باز نمی‌خواستی!

دلم پیچ خورد ضعفی که وجودم را در بر گرفته بود شدت یافت.

— چی داری میگی سبحان، چت شده؟

دستانش مشت شدند، نفس‌های بلند و عمیقش به خوبی شنیده می‌شد.

تحمل از کف داد و مشتش به درخت کوبیده شد و بند دل من پاره.

دروغ چرا، ترسیدم از عصبانیتی که هرگز ندیده بودم.

کسی که مقابلم ایستاده بود، سبحان صبور همیشگی ام نبود.

— د لعنتی چیکار کنم باهات؟ دلم می‌خواد تموم عصبانیتم رو سرت خالی

کنم، اما نمی‌تونم. هر چقدر بهت زنگ زدم اون لا مصب خاموش بود، یک

ساعت جلوی خونتون بودم اما...

کف دستش بر درخت کوبیده شد و عصبی برگشت و با فاصله‌ی اندکی

سینه به سینه‌ام ایستاد.

— کجا بودی که چراغ اتاقت خاموش بود؟

تحملم تمام شد و هق هق گریه‌ام بلند.

پس پرایدی که از کوچه خارج شد و همزمان با او ماشین عمو وارد، ماشین

سبحان بود!

بعد از این حجم دل‌تنگی، دیدار خوبی نبود و این آزارم می‌داد. صدایم کمی

از حد معمول بلندتر شد:

— زنگ نزدَم چون تلفنِ خونه جمع بود، به مامان هم گفتم اگه کمک کنه
 نمی بخشدش، چطور انقدر خود خواه باشم که اجازه بدم زندگی شون بخاطر
 من خراب بشه؟

نفس کم آوردم، دمی عمیق گرفتم و با عصبانیت چشمانم را از اشک
 زدوادم.

— چراغ اتاق خاموش بود اما من همونجا بودم، وقتی از کوچه بیرون رفتم
 ماشینت رو دیدم ولی بازم دیر کرده بودم.

عصبانیتم آرامش کرد یا باز هم آرامشش را یافته بود! نمی دانم. هرچه که بود
 آرام تر شد و نفس کشیدنش ریتم یک نواختی به خود گرفت.

— چقدر به این عشق اعتماد داری؟

ابروانم از این تغییر یک باره بالا پریدند.

— بیشتر از اونچه که فکر کنی.

— می تونی ثابت کنی؟

عقب تر رفتم و به درخت تکیه داد، نگاهم به سمت پدرو کشیده شد و زبانم
 چرخید:

— می تونم.

نگاهم که با چشمان به خون نشسته‌ی پدرو تلافی کرد، دست و دلم لرزید و
 زبانم قفل کرد.

— میرم دادگاه اجازه‌ی ازدواج بگیرم، اگر واقعا حرفت راسته باید همراهیم
 کنی.

از این فاصله هم توانستم رگ‌های برآمده‌ی پیشانی‌اش را ببینم، نفس در سینه‌ام حبس شد.

سبحان سر چرخاند و رد نگاهم را دنبال کرد؛ مشت شدن دستان پدرم را دیدم.

گامی برداشت، مردی کنارش قرار گرفت و دست بر شانه‌اش گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد. لحظه‌ای که برای من سالی گذشت. نگاه گرفت و به سمت مرد چرخید.

گویا بدبختی قصد رها کردنم را نداشت.

دستان لرزانم اشک‌هایم را زدودند و صدایی که از ترس بریده و مقطع از دهانم خارج می‌شد، اضطرابم را چند برابر کرد.
_من... من میرم.

هنوز گامی برنداشتم که لحن دستوری سبحان، جان از تنم ربود.

_حق نداری قدم از قدم برداری.

قاطعیت کلامش خشکم کرد.

_با... بابام.

باز هم اخم، باز هم جدیت. از این روزهایم بی‌زارم، دلم ذره‌ای مهربانی می‌خواهد، کسی که مرا بفهمد.

دلم بهانه‌ی لبخندهای سبحانم را می‌گرفت اما امروز تنها خشم و ابروانی در هم پیوسته نصیبم شده بود.

_هشت ماه به هر سازی که پدرت زد ر*ق* صیدم و لام تا کام چیزی

نگفتم، دیگه این اجازه رو بهش نمیدم.

بی اراده دستم روی شالم نشست و تارهای بیرون افتاده مویم را پنهان کرد.
لحنم ملتمس شد:

— همه چیز بدتر میشه، خواهش می‌کنم بذار برم.

چشمانش را ریز کرد، رگه‌های قرمز اطراف زغالی‌هایش به خوبی نمایان
بود.

— بدتر از این؟

اشک‌هایم دوباره به راه افتادند، چه بگویم از قاطعیت پدرم؟ از
خواستگاری دوباره عمو؟ از ترس از دست دادنش؟ ترسی که چون خون در
رگ‌هایم جاریست و قلبی که با هر تپش ترسم را فریاد می‌زند؟
دست‌هایش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

— اگر می‌خواهی دیده نشی بیا این طرف.

ناچار جایی که با سر اشاره کرد ایستادم، درست مقابلش.

گویا نفس کم آورده باشم، طاقت نیاوردم. کف دست‌هایم را بر صورت
گذاشتم. هق هق گریه‌ام بلند شد.

— گریه نکن.

در صدایش حرص بود یا کلافگی، هرچه که بود آرامم نکرد که هیچ،
گریه‌ام را هم تشدید کرد.

با صدای کوبیده شدن و لحظه‌ای بعد صدای کنترل شده اما پر خشم
سبحان از جا پریدم.

— گریه نکن لعنتی می‌گم گریه نکن.

گریه کردن از یادم رفت. خشک شدم از مستی که هنوز هم از درخت فاصله نگرفته بود. نزدیکش شدم. مقصر من بودم. اعصابش را به هم ریختم و الا سبحان من آرام بود.

لبم را به دندان کشیدم مبادا دوباره بغضم بشکند. اما صدایم دورگه شد. _بذار دستت رو ببینم.

دستم فاصله‌ای تا دستش نداشتم، زیر چشم نگاهم کرد و دستش را پس کشید. چانه‌ام لرزید.

دست پوست شده و خونی‌اش چنگ بر دل نا آرامم میزد.

_غلط کردم، دیگه گریه نمی‌کنم، بذار دستت رو ببینم.

کلافه بود، می‌دانم.

_افسون.

میان حرفش پریدم، دست خودم نبود. طاقت درد کشیدنش را نداشتم.

_الهی افسون بمیره، بده زخم رو پاک کنم.

_آروم باش. چیزیم نشده، بسه اشک‌هات رو پاک کن.

آرام شده بود! اشک‌هایم؟ دستم روی گونه‌ام نشست. تعجب کردم. کی

دوباره اشک‌هایم به راه افتاده بودند! مهم نبود، زخم دست سبحانم مهم‌تر از

هر چیزی بود، قطرات خونس که بر زمین می‌چکیدند، حتی مهم‌تر از نفس

کشیدن بود برایم.

قدمی به سمتش برداشتم، باد که وزید شالم به ر*ق*ص در آمد.

دستم به سمت انگشتان کشیده سبحان حرکت کرد اما نگاهش، جایی جز من بود. انگشتم که با دستش برخورد کرد، تکانی خورد و صدای پر غضبی در گوش هایم پیچید.

_ دروغ نیست که میگویند هر چی آتیشه از گور این جانماز آبکشا بلند می شه. ناخودآگاه چرخیدم و به سبحان نزدیک شدم. ترسیدم، از پدری که دیگر نمی شناختمش ترسیدم. نگاهم به جایی حوالی قبر زن دایی کشیده شد. کی رفته بودند که متوجه نشده بودم و قبرستان مانده بود و حضور کم رنگ اشخاصی که در رفت و آمد بودند.

_ جرقه‌ی این آتیش رو هم خودتون زدید.

چشمانم از فرط تعجب گرد شد. باورم نمی شد، سبحان جواب پدرم را داد؟ سبحانی که معتقد بود هرگز مقابل بزرگ تر از خودت، گستاخانه سر بلند نکن! جمله اش دوباره در ذهنم تکرار شد: "میرم دادگاه اجازه‌ی ازدواج بگیرم" صبرش تمام شده بود، خودش گفته بود و حالا این جواب، گفته اش را تصدیق کرد.

_ از بین بردن آتیش رو هم خوب بلدم، جوری که انگار هیچ وقت خدا نبوده.

نفس در سینه ام حبس شد. زمان بهانه گیر شده بود و برای جلو بردن هر ثانیه اش، جان می ربود از بدنم.

_ برای خاموش کردن آتیش باید محتاط بود، خدانکنه شعله ور بشه، اون زمان نمی شه مهارش کرد.

فک منقبض شده پدرم و اخم‌های در هم تنیده سبحان کافی بود تا گنگ شوم و لام تا کام حرف نزنم.

پدرم گامی به سمتمان برداشت. بیشتر پشت سر سبحان پناه گرفتم. فاصله‌شان کم بود و چشمان پدرم لاله گون.

_گفته بودم دیگه دور و ور دخترم نپلک، اما انگار پی در دسری. چیزی درون سینه‌ام صدا داد. چون شکستن چینی.

سبحان آرام شده بود. شاید هم اینگونه وانمود می‌کرد.

_خودتون رو برای اومدن به دادگاه آماده کنید، آب پاکی بریزم رو دستتون، من کاری که بخوام، حتما انجامش میدم.

نفس‌های پدرم تند و پی‌درپی شد. پره‌های بینی‌اش آنقدر تند باز و بسته می‌شدند که ترسیدم نفسش بگیرد.

فاصله‌ی باقی مانده را طی کرد و دست مشت شده‌اش بر صورت سبحان کوبیده شد.

جیغی از ترس کشیدم. صدای تند قدم‌هایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد را شنیدم.

باز هم اشک‌هایم، این لعنتی‌ها به راه افتاده بودند.

صورت کج شده‌ی سبحان، نیم‌رخش را پیش چشمانم به نمایش گذاشته بود.

جلو رفتم و کنارش ایستادم. زمان آهسته شده بود یا سرعت من بیشتر! نمی‌دانم.

غمی میان گلویم و سینه‌ام به دام افتاده بود و مجاری تنفسی‌ام را با مشکل مواجه کرده بود.

—پسره بی همه چیز...

دست دایی رضا دور بازوی پدرم پیچید و هم زمان گفت:

—چکار می‌کنی اردشیر این ...

دیگر صدای‌شان را نمی‌شنیدم. دست پیش بردم. سبحانم چشمانش را بسته بود و پلک‌هایش را سخت بر هم می‌فشرد. باز هم می‌خواست آرام شود. دستم روی گونه‌اش نشست و جای ضربه را لمس کرد، ته ریشش گرمایی به دست‌های یخ زده‌ام منتقل کرد.

چانه‌ام می‌لرزید، چشمان سبحان باز شدند و دستم کشیده شد.

به عقب کشیده شدم و تعادلم را از دست دادم.

گویا مغزم قفل کرده بود و قدرت فکر را از من ستانده بود. احساسم بر عقلم چیره شد.

به سمت پدرم چرخیدم، دایی و مادرم پشت سر پدرم ایستاده بودند.

نمی‌توانستم آرامش به دست بیاورم، جیغ کشیدم:

—از زور گویی تون بدم میاد. از خود خواهی تون بدم میاد. از این زندگی‌ای

که برام جهنم کردید بدم میاد. از اینکه دختر شمام بدم میاد.

گلویم از شدت فریادهایم به سوزش افتاده بود. دست پدرم بلند شد اما در نزدیکی صورتم، معلق ماند. دست سبحان دور مچ پدرم تنیده بود و هق هق گریه‌ام شدت گرفت.

چهره‌ی خیس از اشک مادرم، نگاه غمگین دایی، خشم پدرم، آرامم نمی‌کرد. از حرف‌هایم پشیمانم نمی‌کرد.

— نذارید همین یه ذره حرمت هم شکسته بشه.

صدایش دورگه شده بود و چهره‌اش هر لحظه میان سرخی و کبودی در نوسان بود اما پدرم هم، دست کمی از او نداشت، تنها تفاوتشان وضعیتی بود که در آن قرار داشتند.

برای بار دوم می‌خواست سیلی بزند، اما مهم نبود.

مشتی که بر گونه‌ی سبханم نشسته بود، قلبم را تکه تکه کرده و دلِ چرکینم را خون کرده بود.

چند زن و مرد از فاصله دور نگاهمان می‌کردند.

اعصابم به حدی متشنج بود که نتوانم به حضور کم رنگ تک و توکِ مردمانی که رفت و آمد می‌کردند اهمیت دهم.

می‌خواستم چیزی بگویم اما عقب کشیده شدم.

دایی میانجی‌گری کرد. پدرم را عقب کشاند و میان سبخان و پدرم ایستاد. رو به سبخان کرد.

— حرمت حالیه؟ سن و سال چی؟

سرش چرخید و نگاهش میان صورت پدرم به گردش در آمد.

— آروم باش مرد، خودت رو با جوونا می‌گیری؟

نگاهش که به من افتاد، چشمانش تغییر جهت دادند.

— بهتره بریم خونه‌ی من، اونجا حرف می‌زنیم.

پدرم از کوره در رفت.

_ بس کن رضا، هرچی می‌کشم از این دختره بی چشم و روئه.
 انگشت اشاره اش سبحان را نشانه گرفت.
 _ این پسر زیر سر دختر من رو بلند کرده.
 صدایش بلند شده بود، ابرهای تیره تمام روشنایی روز را ربوده بودند و
 بهشت رضا، بیشتر از پیش در تاریکی غرق شده بود، اما باز هم من متوجه
 گذر زمان نشده بودم.
 گویا قلبم به جای خون، زهر پمپاژ می‌کرد؛ زهری که در رگ‌هایم جاری
 شده و تمام بدنم را منجمد کرده بود.
 تاب و توانم به یغما می‌رفت و زانوانم خم می‌شدند.
 بر زمین که افتادم نجوای "یا امام زمان" مادرم را شنیدم.
 مغزم هیچ فرمانی صادر نمی‌کرد و نگاهم کلاغ تنهایی که بر شاخه‌ی
 درختی جا خوش کرده بود را نشانه رفت.
 چهره‌ی مادرم را نمی‌دیدم اما دستانش را حس می‌کردم که صورتم را قاب
 گرفته بودند.
 پدرم را صدا می‌زد. نمی‌توانستم حرکتی کنم. صدای ترسیده‌اش بلندتر
 می‌شد.
 _ بدنش سرده. الهی مادرت بمیره، چت شد جان مادر.
 نگاه کلاغ همه جا را کاوید و لحظه‌ای بعد چشم بستم از آوای گوش
 خراشی که شومی را فریاد کشید.

با درد دستم را تکان دادم. بوی الکل راه تنفسی ام را پُر کرده بود. حس تهوع پیدا کرده بودم. به بوی حساسیت داشتم.

می خواستم چشمانم را باز کنم اما پلک های سنگینم از هم جدا نمی شدند. همین که حرکتی به انگشتانم دادم تا مغز استخوان هایم تیر کشید و ابروانم از درد به یک دیگر پیوستند.

زردی نور از پشت پلک هایم مشخص بود. سعی کردم کمتر نفس بکشم، شاید که بوی الکل کمتر دلم را پیچ دهد.

به سختی پلک هایم را از هم جدا کردم.

سفیدی سقف در معرض نگاهم قرار گرفت. نگاهم از سفیدی به سمت دستم کشیده شد.

چسب سفید رنگ نیمی از سوزن فرو رفته در دستم را پنهان کرده بود.

خلائی در سرم حس می کردم و گرمایی شدید در چشمانم.

گرمایی که پلک هایم را به بسته شدن بشارت می داد و مغزم را به خوابی دوباره.

با تکان خوردن دستم هوشیار شدم، صدای زنی پیچید.

_نمی خوای بیدار بشی؟

چشم باز کردم اما جوابی به پرستار جوانی که سِرْم خالی شده ای به دست داشت ندادم.

_دردی چیزی نداری؟

سر به چپ و راست تکان دادم و بی رمق حرکاتش را نگاه کردم. سِرْم خالی را داخل سطل زباله انداخت و با قدم های بلندی از اتاق خارج شد.

آب دهانم مزه خوبی نمی‌داد، از تلخی‌اش چهره در هم کردم. نگاهم میان اتاق چرخ خورد، گلویم از فرط تشنگی خشک شده بود. کم‌دی آهنی، درست زیر پنجره‌ی کوچک اتاق قرار داشت و بطری آبی رویش؛ چقدر از من دور بود، تشنه بودم.

تنهایی‌ام به لحظه‌نکشید که مردی با روپوشی سفید به همراه همان پرستار لاغر اندام وارد شد. صدای قدم‌هایشان آزارم می‌داد. آرامش می‌خواستم، آن هم از جنس سکوت!

عینکش را تنظیم کرد و صدای مرد در گوش‌هایم پیچید. نمی‌خواستم چیزی بشنوم، نمی‌خواستم.
_خانوادت رو نگران کردی.

حرفی نزدم. چرا گوشی پزشکی را از دور گردنش بر نمی‌داشت؟ حضور دائمی‌اش آزار دهنده نبود؟ نبضم را چک کرد.
_مشکلی نداری؟

نگاهم بی‌اختیار به سمت قطرات آب کشیده می‌شد. ذره ذره از هم جدا می‌شدند، مثل من و سبحان. سبحان کجا بود؟
_حالت تهوع، بدن درد، سرگیجه، مشکل تنفسی؟

حالم بد بود، تمام تنم درد می‌کرد. احساس تهوع لحظه‌ای رهایم نکرد و خستگی چون کوهی بر دوش، جسم و روحم را آزار می‌داد اما به علامت نفی سر تکان دادم.

تنها چیزی که می‌خواستم رهایی از این جهنمی بود که کاب*و*س روز و شبم شده بود.

چیزی روی کاغذ نوشت و کلیپ بورد را به دست پرستار داد.

_مرخصه، بگید کارهای ترخیص رو انجام بدن.

خارج که شد، قامت مادر و پدرم در درگاه در پدیدار شد. پس سبحان کجا بود؟

نیامده بود؟ حتی این حال زارم برایش اهمیت نداشت؟

مقصر بودم، می‌دانم. دلش را شکسته بودم، خوشی‌هایش را لباسی از غم

پوشانده بودم. باید هم مرا نخواهد، باید که مرا نبیند، باید که برود؛ همه‌ی

این‌ها را می‌دانستم! اما پس دل بی‌قرار من چه می‌شد؟

کنارم قرار گرفتند. چهره‌ی شکسته‌ی مادرم جگرم را به آتش کشید.

گ*ن*ا*ه من بود. حتی رد اخمی که در پیشانی پدرم جای گرفته بود هم

تقصیر من بود!

دست نوازشگر مادرم گونه‌ام را لمس کرد.

_کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی‌افتاد!

چشمانش چون دریایی طغیانگر شدند.

_اگه وقتی حرف از جدایی زدی می‌زدم توی گوشت، حال و روزت این

نمی‌شد؛ خدا من رو نبخشه، مادر درستی نبودم، کوتاهی کردم تو تربیتت.

اشک چون مرواریدهایی از چشمانش سرازیر شدند.

چه بگویم؟ از راضی که در سینه پنهانش کرده‌ام چه بگویم؟

ترجیح می‌دهم بگذرم، وقتی که نمی‌توانم توجیه کنم، لا اقل می‌توانم چشم پوشی کنم از ملامت‌هایی که می‌شوم.
 گلویم خشک بود، فقط قطره‌ای آب می‌خواستم.
 _آب.

پلک بر هم فشرد. پدرم به سمت میز کوچک آهنی رفت.
 با پرتوهای خورشید که بر چهره‌اش افتادند، خطوط ریز نیم رخس بهتر دیده شدند.

لیوان یک بار مصرف را پر کرد و به سمتم آمد.
 نمی‌توانستم از ذرات ریزی که در هوا، زیر نور خورشید این سو و آن سو می‌رفتند، چشم بگیرم.
 مثل زندگی من، در دستان باد می‌رق*ق*صیدند و صدایشان به گوش کسی نمی‌رسید.

با برخورد لیوان به لبم، نگاهم به دست پدرم کشیده شد.
 دستانم را حائل بدنم کردم، نیم خیز شدم و جرعه‌ای از آب نوشیدم.
 لبانم دوباره زندگی را حس کردند اما قلبم... امان از قلبی که می‌داند و نمی‌خواهد حرفی را قبول کند.

دست پدرم کنار رفت.

_چرا فرار کردی؟

لحنش هیچ ملایمتی نداشت، راضی به جدایی‌ام نبود، اما ممانعتی هم نکرده بود.

دوباره تصویر سبحان مقابل چشمانم زنده شد. نگاه دلگیرش، فک منقبض شده‌اش. ریشی که دیگر ته‌ریش نبود. چون عزاداری، وضع آشفته‌ای داشت. صدای دو رگه‌اش در سرم چرخ خورد.

"وقتی قاتل شدی...، چطور تونستی!"

دستم بی‌اختیار شکمم را لمس کرد. حس مادرانه‌ام بیدار شد. فرزندم نبود و سبحان، به راستی عزادار بود. آهسته لب زدم:

_من کشتمش؟

دست مادرم پشت دستم را لمس کرد. می‌خواست مرا آرام کند یا نبود پاره‌ی تنم را گوشزد؟

_گاهی وق‌ها دیر قدر داشته‌ها مون رو می‌فهمیم.

بی‌رحم نشده بود، هنوز هم دل می‌سوزاند برای دختری که خودش متولد نکرده بود. این کنایه را زد بلکه به خود بیایم! می‌دانستم.

چانه‌ام لرزید و من سعی در مهار این بغض داشتم.

_گاهی هم مجبوری خودت رو از دارایی‌ها و دارایی‌هات رو از خودت دریغ کنی.

متعجب شد و ناباور نگاهم کرد. چانه‌ام اسیر دست پدرم شد. نگاهم را به زیر انداختم. شرم داشتم به چشمانشان نگاه کنم.

_منظور؟

گویا بوی الکل راه نفس کشیدنم را سد کرده بود و هوای اتاق را از من دریغ.

_از اینجا بریم، خواهش می‌کنم.

ماشین مقابل خانه ایستاد. در را باز کردم و قدم بر سیاهی آسفالت گذاشتم.

—چی میشه اگه دست از لجبازی برداری؟ باید دایما دست و دلم بلرزه که

مبادا دوباره حالت بد بشه و تو تنها چکار کنی؟

حوصله‌ی بحثی دوباره را نداشتم. بدنم لرز داشت، اعصابم باز هم ضعیف شده و کنترل رفتارم را از توان من خارج کرده بود.

—مامان خوبم، خونه‌ی خودم راحت ترم؛ خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید.

—حال من رو نمی‌تونی درک کنی، مادر نیستی که بفهمی.

لحن صدایش، گرفتگی حالش را هویدا می‌کرد، ناراحت شده بود. حرفش همانند خوره در وجودم نفوذ کرد. "مادر نیستی که بفهمی" در ماشین را بستم و زیرلب "خداحافظ" گفتم.

بوی پاییز به مشامم می‌رسید، تاریخ از دستم در رفته بود، فصل برگ ریزان رسیده بود؟ گمان نکنم! هنوز که برگ‌ها برای ماندن بر شاخه‌ها استقامت می‌کردند!

کلیدم را از کیف دوشی‌ام برداشتم و قفل در را باز کردم. خانه‌ی کوچکم را بیشتر از قصری زیبا، دوست داشتم. آرامش داشت، چیزی که من بی‌نهایت محتاجش بودم.

وارد خانه شدم. صدای تایر ماشین به گوش رسید، این یعنی رفتند.

بوی گل‌های یاس و شب بو؛ لذت می‌برم. برای لحظه‌ای بدن دردم از یاد رفت و افکارم پافشاری کردند برای مرور خاطرات!

سر و صدا می آمد، تعجب کردم. سبحان خانه بود؟ جفت کفش ورنی مردانه. سبحان من بود. عزیزدلم برگشته بود. لبانم به وسعت لبخند کش آمدند و اهمیتی به کیفی که وسط حیاط افتاد ندادم.

وارد خانه شدم و وای...

کفش هایم را در نیاورده بودم و سبحانم بر این موارد حساس بود! راه آمده را عقب گرد کردم، کفش هایم را در آوردم و با سرعتی که از خود سراغ نداشتم به سمت صدا دویدم. پایم به لبه ی فرش گیر کرد و تلویبی خوردم. چادرم از سرم افتاد و گیره ی روسری ام شل شد.

در نیمه باز اتاق را کامل باز کردم. همان لباس ها را به تن داشت. رخت سیاه عزا جذبه اش را بیشتر کرده بود.

به سمتم برگشت. چهره اش بی تفاوت بود. به شب چشمانش خیره شدم. از خودش آموخته بودم، "احساس را از چشم بخوان". بی اختیار نزدیک شدم. عرق سردی بر پیشانی ام نشست. نمی توانستم نگاه از زغالی هایش بگیرم.

اما او چرا؟ مگر ناراحت نبود؟ چرا رو بر نگرداند؟

تپله های مشکی اش دو دو می زدند. گویا شعله آتش میان سیاهی چشمانش زبانه می کشید. گرم بود و سوزان!

داغ کردم، سرم گیج رفت و چشمانم لحظه ای سیاهی.

قدمی به سمتم آمد اما وسط راه خشک شد و پلک بر هم فشرد.

در دل آرزو کردم کاش زمان بایستاد، یک دل سیر نگاهش کنم.
 خود را میان بازوانش قفل و زنجیر کنم، سر بر سینه‌اش بذارم و همچون
 روزه‌ای واجب، تیت کنم جان دهم، میان آغوش گرم و خواستنی‌اش.
 چرخید و دوباره مشغول گشتنِ کشوی پاتختی شد.
 لبخندم محو نمی‌شد. دلم می‌خواست بماند، درست مثل گذشته.
 خودخواهی بود، ولی کاش نرود.

_دنبال... چی می‌گردی؟

کشور را بست و به سراغ میز دراور رفت.
 سعی کردم لرزش صدایم را مهار کنم.

_کمکی... از دستم بر می‌آید؟

نگاهم نکرد. محتویات کشور را روی زمین ریخت. آشفته بود؟ از من؟ یا باز
 هم در کار به مشکلی برخورد؟

_شَرّت نرسه، خیر پیشکش.

تلخی‌اش کامم را زد. دوباره لرز وجودم را به آغوش کشید و باز هم
 لعنت فرستادم به دردی که دامانم را رها نمی‌کرد.

چیزی در دست گرفت. چیزی شبیه فلش، اما خیلی ریز و کوچک. شاید
 یک ردیاب، شاید هم شنود؟ نمی‌دانستم!

از اتاق خارج شدم، ترس داشتم از حال بدم آگاه شود.

صدای قدم‌های محکم‌ش را شنیدم. وای به حال فرش‌ها، چه عمود
 استواری بر فرقتشان فرود می‌آمد.

نفسم می گرفت، لعنت بر این شانس که با من سر ناسازگاری داشت.
دستم را به دیوار گرفتم و دست دیگرم، روسری ام را چنگ زد.
پا تند کردم و وارد آشپزخانه شدم.
از ترس مخفی ماندن، کجا گذاشته بودم؟
کابینت ها را یکی پس از دیگری باز و بسته می کردم.
کلافه بر گشتم، با دیدنش از ترس تکانی خوردم و نفسم رفت.
دست بر سینه ام گذاشتم. سعی کردم دمی عمیق بگیرم اما نشد.
هجوم خون را به صورتم حس می کردم، دست به دیوار گرفتم و با ناخون بر
کاشی هایش خط کشیدم.
سرم داغ کرده بود و شقیقه هایم نبض می زد. اما طولی نکشید.
حس سرما وجودم را فرا گرفت. طاقت نداشتم بیش از این به چشمانش
نگاه کنم. شرم داشتم از رویش.
خود را آهسته به دیوار نزدیک کردم. می خواستم تکیه گاهم باشد، نباید که
ضعف از پا درم بیاورد.
پاهایش را می دیدم. نزدیکم می شد. مقابلم ایستاد، کاش می رفت و اهمیتی
به حال برهم ریخته ام نمی داد.
_رنگت پریده، حالت خوبه؟
چون آسمانی، چشمانم بارانی شدند.
محبت هایش چون شهد و عسل زیر زبانم مزه داد اما عذاب وجدان...
از کنارم رد شد و صندلی میز نهار خوری را بیرون کشید.
بازویم را گرفت و مرا به سمت صندلی برد.

قطرات جمع شده در چشمانم رها شدند و دید تارم را از بین بردند.
 به سمت شیر رفت و لیوانی را آب کرد.
 دست دراز شده‌اش ثابت بود، نگاهش نمی‌دانم گل‌های فرش را حساب
 می‌کرد و یا برای فرار از چشمان من، به فرش پناه برده بود!
 دمی عمیق گرفت و همزمان با بازدم، دست میان سیاهی برهم ریخته
 موهایش فرو برد.
 لیوان را گرفتم و جرعه‌ای از آب نوشیدم.
 _قرصی، دارویی چیزی داری؟
 از مهربانی‌اش بغض کردم. سینه‌ام از کمبود اکسیژن، به خس خس افتاده
 بود، بغض لعنتی هم قوزِ بالا قوز.
 بریده بریده لب زدم:
 _مت... متأسفم.
 حق هقم بلند شد و راه تنفسی‌ام آزاد.
 به آنی چشمانش تغییر حالت دادند، چیزی در چشمانش به وجود آمد که
 مرا ترساند. چیزی شبیه نفرت!
 _جگرگوشم رو برگردون، می‌بخشمت.
 دست لرزانم را پیش بردم، انگشتانش را که لمس کردم، دستم را به شدت
 پس زد.
 سبحان...

انگشت اشاره‌اش را به سمت گرفت و نگاه غضب ناکش را حواله چشمانم کرد.

—پا گذاشتی رو قول و قرارامون، پا می‌ذارم رو عهدی که باهات بستم. چیزی در دلم فرو ریخت، پاره شدن بند دلم را حس کردم.

—نه

رو گرداند و به سمت در رفت.

لیوان از دستم افتاد و صدای شکسته شدنش، در خانه پیچید. قدمی که برداشتم سوزشی در پایم پیچید.

توجهی نکردم و دنبالش دویدم.

—سبحان نرو، جون من نرو.

از در خارج شد. گام‌های بلندش سرعت گرفته بودند. پا برهنه به حیاط رفتم. زخم پایم اهمیتی نداشت. اصلاً گویا دردی نداشت!

مکث که کرد، دست مشت شده‌اش روی در آهنی حیاط، دوباره زبانم را به حرف وادار کرد. شاید که منصرف شود، شاید که آرام شود!

—نرو، قول دادی، گفתי هیچ وقت... نمیری.

نیم رخس به سمت من بود، اما کاش برمی‌گشت و صرف نظر می‌کرد از این رفتنی که نمی‌دانستم می‌تواند باز برگردد یا نه؟

—اگه همه چیز مثل قبل بود، جونمم می‌خواستی می‌دادم. اما الان...

سری به افسوس تکان داد و از خانه خارج شد.

مات ماندم، زانوانم خم خورند. نمی‌خواستم استقامت کنم. روی زمین افتادم و موزائیک لُق، تکان خورد.

درست مثل من، مثل تکانی که دنیا را بر سرم آوار کرد.

تاوان کدام گ*ن*ا*هم را پس می‌دادم؟

افکارم به گذشته روانه شد و نگاهم به سمت مسیری که سبحان لحظه‌ای پیش آنجا بود.

کلاهش را از روی چوب لباسی برداشت و از اتاق بیست و چهار متری اش خارج شد. سربازی از کنارش گذشت و سلام نظامی داد. سری تکان داد و به سمت اتاق پدرش راه کج کرد.

به در شیشه‌ای اتاق رسید، تقه‌ای به شیشه زد و بعد از صدور اجازه وارد

شد. پا کوبید و دستش را کنار سرش گرفتم.

حامد ایستاده بود و پرونده‌ای در دست داشت اما درگیر چندین پرونده برهم ریخته روی میزش بود. زیر چشم نگاهی به پسرش انداخت.

— بیا که کلافه شدم.

سبحان به سمتش رفت و کلاه را زیر ب*غ*ل زد.

— ورق‌های هر پرونده رو بذار داخل خودش.

کمی کنار کشید و سبحان کنارش ایستاد. پدرش را خوب می‌شناخت، از هیچ چیز خسته نمی‌شد إلا سر و کله زدن با کاغذهایی که به قول او از تمامی نبود.

دسته‌ای کاغذ را مرتب کرد و میان پرونده قرار داد.

حامد چهره پسرش را واریسی کرد.

_ گرفته‌ای!

سر بلند نکرد، به سراغ پرونده دیگر رفت.

_ چیزی نیست، یک سردرد مختصر.

حامد دست روی میز گذاشت و سبحان فکر کرد مسلماً زمانی که دستش را

بردارد، رد انگشتانش روی شیشه می‌ماند.

_ باز فکر و خیال؟

سبحان کلافه پرونده را بست، گامی بلند برداشت و به سراغ آخرینشان

رفت.

_ مگه کار دیگه‌ای از دستم برمیداد؟

ورق‌ها را درون پوشه سبز رنگ گذاشت و با پرونده ایستاده، تقه ای به میز

زد. نه اینکه تنها ورق‌هایش جایشان درست شود، نه؛ صدایش را دوست

داشت، لذت می‌برد!

حامد به سمت آویز لباسش رفت و کلاه سبز رنگش را برداشت.

_ صبر بزرگترین و بهترین کاریه که آدمیزاد می‌تونه انجام بده.

سبحان کلاهش را به دست گرفت، میز بزرگ را دور زد و به سمت پدرش

رفت و با صدایی آرام جوابش را داد:

_ اگر دیگه صبری مونده باشه.

به کاشی‌ها نگاه کرد اما جزء سفیدی مطلق چیزی ندید. دریغ از لکه‌ای

کوچک از سیاهی.

حامد با کف دست روی شانه سبحان کوبید. اخم هایش باز هم بی اراده در هم رفتند و این یعنی پی به اوضاع درون پسرش برده بود. باید هم همینگونه باشد، از یک سپاهی کمتر از این انتظار نمی رفت، خصوصاً که پدر هم باشد.

_خدا که هست، امیدت کجا رفته پسر؟

سبحان پلک بست و با انگشتانش چشمانش را فشرد و نالید.

_به هر دری می زنم نمی شه که نمی شه.

حامد کف دستش را روی گونه سبحان گذاشت و فشار خفیفی به صورتش آورد.

_سَمِيعُنْ بَصِيْرُنْ بِه لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ.

زیر لب زمزمه کردم:

شنوای بیناست و نیست جز او خدایی قادر.

لبخند ملیحی بر لبانش نشست.

_امیدت به خودش باشه، اون خودش حواسش به همه چیز هست.

دم عمیق گرفت و چشمانش باز شدند. حق را به پدرش داد، این اواخر به

حدی فشار روحی و عصبی زیادی را تحمل کرده بود که قدرت تصمیم

گیری اش را از دست داده بود. حامد چرخید و به سمت در رفت و سبحان به

دنبالش رفت.

_آقا جون!

_بیرون از این اتاق تا زمانی که از ساختمون خارج نشدیم فرمانده موسوی

هستم.

سری به موافقت تکان داد و "بله قربان" محکمی گفت. این حرف حامد یعنی که فعلا سبجان سکوت کند تا از ساختمان خارج شوند. به قول او حساب حساب است و کاکا برادر.

قفل ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. سرش تیر کشید و اخم هایش از درد در هم فرو رفتند. پیش از این که لب بگشاید حامد به حرف آمد: _ جوونیه و هزار اشتباه و خطا، یادت باشه که همیشه پیش روت دوراهی پیدا می کنی، نه تنها تو، من، مادرت، خواهرات و یا هرکسی، اما مهم اینه راه درست رو از غلط تشخیص بدی!

فرمان را زیر انگشتانش فشرد و سوئیچ را چرخاند. بوق زد تا سربازی که جلوی در ایستاده بود کنار برود. سرباز سلامی نظامی داد و سبجان ماشین را حرکت داد.

_ سعی کن راهی رو انتخاب کنی که بعدها پشیمون و سرافکندت نکنه، راه صد ساله رو نمی شه یک شبه رفت.

پایش را بیشتر روی پدال فشرد، حس می کرد هوا کم آورده، شیشه ها را پایین داد و از چهار راهی که چراغ سبزش راهش را باز گذاشته بود گذشت. _ بی احترامی کردم آقا جون، پشیمونم.

انگشتانش از شدت فشار بر روی فرمان، به سفیدی می زدند. دست چپش را لبه در گذاشت و انگشت سبابه اش را میان دندان هایش فشرد. _ بد کردم.

_ به پدر اون دختر مربوطه؟

سر تکان داد. حامد سرش را به افسوس تکان داد. منتظر بود تا سبحان ادامه دهد، می‌خواست خودش تمام قضیه را بگوید.

— با پدرش حرف زدم، فقط می‌گه نه، نمی‌خواستم چنین چیزی بگم اما... از سکوت سبحان خوشش نیامد و گفت:

— حرف رو یا نمی‌گن و قورتش میدن یا وقتی شروعش می‌کنن، ختمش میکنند!

دستی به ته ریشش کشید، پا روی ترمز گذاشت و ردیف اول، پشت چراغ قرمز ایستاد.

— گفتم قانونی اقدام می‌کنم.

نیم‌رخ پدرش را می‌دید، اخم‌هایش غلیظ‌تر شده بودند. سکوت کرد و سبحان دعا می‌کرد کاش چیزی بگوید و راهی پیش پایش بگذارد.

— به سهیل گفتم وقت دادگاه بگیره!

چراغ سبز شد و بوق ماشین‌ها بلند. پسر بچه‌ای که بسته‌های دستمال کاغذی را به سمت شیشه راننده می‌گرفت، پا تند کرد و خود را به نرده‌های آهنی جداکننده دو طرف خیابان رساند.

— قدیما واسه هر تصمیم، صلاح مصلحت می‌کردی! ماشین را از جا کند.

— خطا کردم آقا جون، عصبانیت کار دستم داد.

لحن حامد عاری از هر حسی شد، سبحان دنده را عوض کرد.

— زنگ می‌زنی به سهیل و میگی رد کار رو نگیره.

مقابل خانه ایستاد، باید که همین کار را می‌کرد. نباید بیشتر از این بد را از بد، بدتر می‌کرد.

پلاک نقره‌ام را در دست فشردم. ورم چشمانم را حس می‌کردم، چهره‌ام را تجسم کردم، چشمانم چقدر زشت شده باشند! مشتم را به بینی‌ام نزدیک کردم و پلاکم را بو کشیدم. بوی خاصی نداشت. در واقع اصلاً بویی نداشت، اما باز هم کارم را تکرار کردم.

خیلی وقت بود که زنگ خانه به صدا در آمده و صحبت‌ها بالا گرفته بود ولی نمی‌خواستم از اتاق سرد و بی‌نورم خارج شوم. دلم می‌خواست در تاریکی بمانم؛ از پنجره، نور کم سوی ماه را نگاه کنم و هر از گاهی نام حک شده‌ی خدا، روی پلاک را بو بکشم.

چون معتادی وابسته به هدیه زیبای سبحانم شده بودم. از دو روز پیش که در بهشت رضا از هوش رفته بودم، نه خبری از او داشتم و نه پیغامی. کاش می‌توانستم حالش را جو یا شوم. نکند حالش خوب نبوده نباشد؟ لب‌گزیدم و زمزمه کردم:

_خدانکنه!

تقه‌ای به در خورد. چرخیدم و منتظر ماندم، در باز شد. برای اولین بار از کت و شلوار بدم آمده بود، آن هم رنگ کرم! در باز شد و قامت اسماعیل پدیدار.

_می‌تونم پیام تو؟

سرم ناخودآگاه کج شد و به شانه‌ام نزدیک، ابروانم سؤال‌ی بالا پریدند.

_ اجازه واسه قبل از داخل شدن، الان که اومدی تو!
 لبخند زد، در را چفت کرد و به سمتم آمد. کنار رفتم و گوشه تخت یک
 نفرهام کز کردم.
 _ اون که بله، اما حضرت عالی حتی زحمت ندادی بررسی کی زده به در.
 ساکت نگاهش کردم، حرفی نداشتم بگویم. فقط دلم می خواست برود و
 تنهایی ام را برهم نزند!
 _ چرا تو تاریکی نشستی؟
 شانه بالا انداختم.
 _ خوشت نیامد می تونی برق رو روشن کنی، یا این که بری!
 تک خنده ای کرد و دست هایش را تکیه گاه بدنش کرد.
 _ نه خوبه، نور ماه کافیه.
 چرخ خوردم و چهار زانو، رو به پنجره نشستم.
 _ نور ماه خوشگل ترت می کنه.
 لبم را به دندان گرفتم، می خواستم پوست خشک شده اش را جدا کنم.
 _ معصوم ترت کرده، درست مثل بیچگی هات، معصوم و خواستنی.
 حرف هایش معنای خوبی نمی دادند یا من بد بین شده بودم؟ سبحان
 می گوید دوست ندارد با هیچ پسری صمیمی باشم! اگر بفهمد اسماعیل چنین
 حرف هایی به من گفته چه؟ دلخور می شد یا عصبی؟
 _ چرا اومدی؟
 دست هایش را روی پا گذاشت و نفسی عمیق کشید.

— باید حرف بز نیم افسون.

برعکس هم نشسته بودیم، من رو به پنجره و او پشت به پنجره. چهره اش تاریک بود و نمی توانستم حالات صورتش را ببینم، فقط برق چشمانش دیده می شد. کلافه بودم، حضور اسماعیل هم بدترم می کرد.

— آگه نمی خوی حرف بزنی، برو!

آرام شروع کرد:

— همیشه تنها بودم، با کسی نمی ساختم. با پسرای هم سنم دعوا می شد، از دخترا هم بدم میومد، لوس بودن. ولی یک دختر بود که دوستش داشتم، گریه هاش لجم رو در نمی آورد! خنده هاش قشنگ بود. از همون زمان مراقبش بودم، آگه گریه می کرد ماشین هام رو می دادم بهش.

رد نگاهش را دنبال کردم، به در اتاق خیره شده بود، گویا در خاطرات غرق شده بود!

— دختر شیرین و با محبتی بود، ماشینم از دستش افتاده بود و خراب شده بود، باز گریه می کرد. فکر می کرد دعواش می کنم، فکر می کرد دیگه وسیله هام رو بهش نمی دم، اما اشتباه می کرد.

تمام خاطرات کودک مان برایم جانی دوباره گرفت، ولی من حوصله خودم را هم نداشتم، چه رسد به شنیدن غصه ی طولانی اش. میان حرفش پریدم.

— اومدی غصه تعریف کنی؟

اهمیتی به حرفم نداد، گویا صدایم را نشنیده بود! ادامه داد:

— انقدر گذشت تا بالغ شدم، الحق و الانصاف زیباتر شده بود اما به تبعیت شیطنتش هم بیشتر شده بود. سعی می کردم مراقبش باشم، پسری نگاهش

کرد، حساب طرف رو برسم. دوست‌های خوبی شده بودیم، دختری هم سشش نبود توی فامیل. نمی‌دونم چی شد که یهو به خودم اوادم دیدم دل باختم بهش. شیطنتش کار دستم داده بود!

نمی‌تونستم دیگه تحمل کنم، تا به الان هم زیاد از حد پیش رفته بود. دلم نمی‌خواست ادامه بدهد. از تخت پایین آمدم و مقابلش ایستادم.

—بیین معذرت می‌خوام اما اصلاً کشش و حوصله این حرف‌ها رو ندارم. از جا برخاست و نزدیکم، در فاصله‌ی دو قدمی ام ایستاد.

—از فکر و ذهنم نمیری، نمی‌تونم قلبم رو راضی به فراموشیت کنم. قلبم به تپش افتاده و گویا خون بعد از دو روز، از رهایم گذر کرده بود. نه این که از گفته‌هایش نفس‌هایم ریتم گرفته باشند و یا من هیجانی شده باشم، نه! حس خ*ی*ا*ن*ت به سبحان، گویا آتش به جان و قلبم زده باشد! به تپش‌های قلبم سرعت داد و باعث مشت شدن دست‌هایم شد.

—برو بیرون اسماعیل، نمی‌خوام حرمتی شکسته بشه؛ برو بیرون. قدمی جلوتر آمد. صورت‌م درست مقابل سینه‌اش قرار داشت. سر بلند کردم، چشمانش برعکس نگاه دریده من، آرامش داشت و لبخندی کم سو بر لبانش نقش بسته بود.

—میدونی چرا اینجام؟

لحنش ملایم بود، می‌دانستم که سعی دارد مرا با آن لحن فریبنده همیشگی‌اش آرام کند، مانند نوجوانی‌هایمان. سکوت‌م باعث ادامه‌دادنش شد.

—پایین دارن قرار عقدمون رو می‌ذارن.

چیزی از وجودم بیرون رفت، شک نداشتم روحم بوده باشد اما مشکل آن بود که هنوز هم سر پا مانده بودم! باورم نمی شد، اصلاً چنین چیزی امکان نداشت! نیشخندی زدم و چند قدم فاصله گرفتم.

— زموئه چقدر تغییر کرده پسر عمو، دروغگو هم شدی!

حضور کم رنگ لبخند از لبانش پاک شد، اتاق تاریک بود اما چشمانم به همان کور سوی نور ماه عادت کرده بود.

— اونی که تغییر کرده تویی...

چرخی زد و دست در جیب شلوار پارچه‌ای گرمی‌اش فرو برد، تخت را دور زد و نزدیک پنجره ایستاد، ادامه داد:

— نمی‌خواستم زورت کنم اما نمی‌تونم ازت دست بکشم، بین دوراهی قرارم دادی؛ دوراهی که می‌دونم آخر هر دو مسیر شاید هرگز خوب نباشه! هیستریک خندیدم و تند تند سرم را تکان دادم.

— این چرندیات رو برو تحویل یکی دیگه بده.

به سمتم برگشت و قدم‌هایش را تند کرد. بی اختیار قدمی عقب رفتم،

پهلویم به میز دراور خورد و چهره‌ام در هم شد. مقابلم که ایستاد، بوی تند عطرش در مشامم پیچید.

دست‌هایش روی بازوانم نشستند و صدایش بلند شد:

— چه مرگته افسون؟ محض رضای خدا کله پوکت رو به کار بنداز، یکم عاقل شو.

چانه‌ام لرزید، دست‌هایش را به شدت پس زدم. با برخورد دوباره‌ام با میز دراور، لوازم آرایشی روی میز افتادند و رژ لبی قل خورد و روی زمین افتاد.

_دروغ میگی، امکان نداره، بابام اینکار رو نمی‌کنه... دروغ میگی!
اشک از چشمانم به راه افتاد اما خنده دوباره مهمان لب‌هایم شد. فاصله
گرفتم، چیزی را لگد کردم که شکست. سر شیشه ای رژ تکه تکه شده بود اما
پایم را زخمی نکرده بود.

_حرف من رو باور نداری، می‌تونی با چشم خودت ببینی و با گوش خودت
بشنوی.

عقب عقب رفتم. سینه‌ام از نفس‌های پی در پی بالا و پایین می‌شد. نگاهم
به تکه‌های شکسته سر رژ لب و ذهنم درگیر حرف‌های اسماعیل شد.
به چیزی خوردم، برگشتم، در را لمس کردم و دستگیره طلایی‌اش را فشردم.
گویا واقعیت چون رخی تیز پا به مغزم حمله کرده باشد، شروع به دویدن
کردم و پله‌های سالن را تند پایین رفتم. دو پله مانده بود، تلویی خوردم، دستم
را از نرده‌های طراحی شده گرفتم و تعادلم را حفظ کردم.

مادرم نبود، پدرم و عمو روی دو مبل تک نفره، روبه‌روی هم نشسته بودند و
زن عمو، روی مبل دو نفره قهوه‌ای رنگی، در سکوت نظاره‌گر بحثشان بود.
جلورفتم، خداکند که تمام حرف‌های اسماعیل دروغ بوده باشد. خداکند
که پدرم بیشتر از این، از چشمم نیافتد! به سختی لب زدم:
_بابا...

سرش چرخید و نیم‌رخش را به سمتم گرفت.

_اینجا چه...

_ خوش اومدی قربونت برم، مهگل جان گفت ناخوش احوالی، بهتر شدی زن عمو؟

به ناچار نگاهش کردم، در این وضع نه از دیدنش خوش حال شده بودم و نه از بودنش، حسی شبیه نفرت تمام قلب و عقلم را تحت سیطره خود در آورده بود.

به سمت پدرم چرخیدم.

_ بگین که اسماعیل دروغ میگه!

پدرم روی مبل جابه جا شد و محلم نداد، گویا اصلا صدایم را نشنیده باشد و یا حضورم را حس نکرده باشد.

به سمتش رفتم، لیوان شربتیش را از روی میز عسلی مقابلش برداشتم، عمو با ابروانی در هم پیوسته و با دقت نگاهم می کرد. حاضر نبودم حتی سلامش کنم.

خودم کم درد داشتم، این ها هم بدتر عذابم می دادند.

_ علیک سلام عمو!

طعنه اش را نشنیده گرفتم.

_ به چه حقی اینکار رو می کنید؟

صدایم بلندتر شد و فریاد زدم:

_ به چه حقی واسه زندگی من تصمیم می گیرید؟

صبوری اش تمام شد. صدای برخورد لیوان در دست پدرم با شیشه میز عسلی، با صدای پر تحکم عمو هم زمان شد.

_ صدات رو بیار پایین، شرم و حیات کجاست؟

نمی توانستم آرام باشم، نمی توانستم مقابل ناحقی شان سکوت کنم.
 _جایی که برای کوچیکتر از خودشون ارزشی قائل نمیشن، باید داد زد.
 پدرم از مبل برخاست و مقابلم ایستاد و به جای عمو جوابم را داد.
 _کوچیکتری که نفهمه کار کردنش رو، بزرگترا باید واسش تصمیم گیری
 کنن.
 می خواستم جوابش را بدهم اما دستم کشیده شد و صدای مادرم خفهام
 کرد.

_بسه افسون، بریم دختر.
 به راه افتاد، دنبالش کشیده شدم.
 _صدبار بهت گفتم اردشیر، انقدر به بچه ها نباید میدون داد، کو گوشه که
 حرف حالیش بشه، اینم چوب ندونم کاریات.
 باز خنده لعنتی به سراغم آمد، به پله ها رسیدم، دستم را از زرده گرفتم و
 خنده ام را آزاد کردم.
 _یکی از یکی بدتر، خدا دیده و داده، وگرنه الان باید دورتون پُر بچه بود.
 قهقهه زدم و باخود صحبت کردم "یه جوری میگه انگاری من ظالمم و اینا
 مظلوم، طفلکی ها"
 صدای آرام مادرم را کنار گوشم شنیدم، بازویم را گرفت.
 _بسه افسون ساکت باش، برو بالا، زود.

نمی خواستم به حرفش گوش دهم، از کجا معلوم، شاید خودش هم، هم عقیده‌ی پدرم بوده باشد! دستم را کشید، اسماعیل روی پله ایستاد بود و با نگاهی که نمی دانم از سر دلسوزی بود و یا تأسف، نگاهم می کرد! از کنارش رد شدم. از او هم بدم آمده بود، اصلا از تمام فامیل هایم بدم آمده بود.

همه فقط خود را می دیدند و خواسته خود. دستم محکم تر کشیده شد و به اجبار وارد اتاقم شدم.

— می فهمی داری چیکار می کنی؟

توپ مادرم پُر بود، ولی من هم دست کمی از او نداشتم.

— اون همه ادعاتون پَر کشید؟ چی شد؟ چرا پای عمل رسید جا زدین؟

فریاد کشیدم:

— جواب بدین مامان!

دستم را در دست گرفت، می خواستم مانعش شوم اما محتاج کمی آرامش بودم، نیاز داشتم که باز هم بگویند، باز هم دلداری ام دهد، باز هم امیدوارم کند!

— به جون خودت که تار موت رو با دنیا عوض نمی کنم، اجازه نمیدم تورو از اونی که می خواهی جدا کنی.

شقیقه هایم نبض می زدند و می توانستم رگ بر آمده پیشانی ام را تصور کنم. پیش رفتم و خود را در آغوشش انداختم و هق هقم را آزاد کردم.

چون تارهای فرش، تمام زندگی ام گره خورده بود و من دعا کردم معجزه‌ای رخ دهد! کسی باشد تا حل کند مسائل پیچیده زندگی ام را، شاید آن زمان بتوانم لحظه‌ای با آرامش پلک بر هم بگذارم.

از آغوشش جدایم کرد و به سمت در رفت. صدای بسته شدن در که آمد، خودش هم لحظه‌ای بعد مقابلم قرار گرفت.

با چشمانی مه آلود منتظر نگاهش می‌کردم، می‌دانستم که حرف‌هایش حقیقت دارند، اطمینان داشتم که باز هم کمکم می‌کند.

— بذار به روش من پیش بریم افسون، پدرت رو بیشتر سر لیج ننداز. پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

— اصلاً شنیدین چی گفتن؟ دو روز دیگه قرار عقدم رو گذاشتن، متوجه‌اید؟ من رو حتی آدم حساب نمی‌کنند.

سین ام باز تیر کشید، امان از این درد که نمی‌دانم یکباره از کجا پیدایش شده بود.

— درکش کن افسون، پدره، بدت رو نمی‌خواد، میدونم روشش اشتباهه اما اینم می‌دونم حق داره. پاره تنشی، جگر گوششی، نمی‌خواد شاهد درد کشیدن باشه.

دست روی سینه‌ام می‌گذارم و لب می‌گزم. سر به چپ و راست تکان دادم و به سختی لب زدم:

— اما داره عذابم میده، هر لحظه شکنجم میده. این چه دوست داشتنیه مامان؟ چرا انقدر ناحقی؟

نگاهش از صورتم، تا دستم کشیده شد و به آنی چشمانش نگران شدند.
_ خوبی؟ بیا بشین.

بازویم را گرفت، همزمان با قدمی که برداشت، "آخ" آرامی گفت، پایش را
از روی تکه‌های شکسته سر رژ برداشت و روی تخت نشاندم.
می‌خواست از کنارم برود که دستش را گرفتم.
_ نرو، لطفا.

_ میرم آب بیارم، می‌ترسم باز حالت بد بشه.
عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود، به کنارم اشاره کردم. دستش را از دستم
در آورد و خم شد تا تکه شیشه‌ها را جمع کند.
_ چرا اینجوری شدی تو؟ یه روز از هوش رفتی، تو بهشت رضا هم که
ضعف کردی و افتادی، اینم از امروز که رنگ به رو نداری!
پلاک به انگشتم خورد، دستم بالا تر رفت و اسم خدا را لمس کردم و
نالیدم:

_ دلیل مخالفت بابا چیه مامان؟ چرا روی حرفش پافشاری می‌کنه؟ چرا
کوتاه نمیداد؟

خرده‌های سر رژ را روی میز دراور گذاشت و کنارم نشست، تخت کمی بالا
و پایین شد. گونه‌ام را نوازش کرد و اشک در چشمانش حلقه زد.
_ دوستش.

تک خنده‌ای می‌کنم، دوست پدرم چه ارتباطی به من داشت؟ می‌خواستم
لب باز کنم که ادامه داد:

—هنوز هم وقتی یادش میوفته از درون بهم می‌ریزه، بهترین دوست‌های هم بودن، از سربازی راهشون از هم سوا میشه، پدرت میاد توی کار ماشین، اون خدا بی‌امرز هم میره نیروی انتظامی.

روسری‌اش را پیش می‌کشد و گره‌اش را سفت تر می‌کند، نفسی می‌گیرد و دستش را روی پایم می‌گذارد.

—پدرت می‌گه مرد خوبی بوده، وظیفه شناس و با مرام و معرفت؛ توی کارش از جون مایه می‌داشته، با همین کار هم دشمن تراشیده برای خودش، دیگه اون موقع هردوشون متأهل بودن و صاحب اولاد شده بودن، تا اینکه یک روز یک عده از خدا بی‌خبر، وقتی خودش رفته مأموریت، می‌ریزن خونش و وزن و بچش رو میکشن.

اشک‌هایش را پاک کرد و لبانش را تر.

—بابات می‌ترسه افسون، می‌ترسه دور از جون دخترش به اون بلا گرفتار بشه، درکش کن دخترم، هیچ‌کسی حاضر نیست فرزندش رو از دست بده، برای همینه که گاهی خود خواه میشه.

از جا برخوایم و با کمی فاصله مقابله ایستادم.

—این همه پلیس، این همه سپاهی، قرار نیست عاقبت همه مثل دوست بابا بشه؛ قرار نیست همه دشمن داشته باشن.

صدایم می‌لرزید و نفس‌هایم به سختی بالا می‌آمد. از روی تخت بلند شد، ملافه مچاله شده‌ام روی زمین افتاد. کنارم قرار گرفت و مرا به سمت آینه چرخاند.

-قد و قامتت رو ببین!

چهره‌های جان گرفته در آینه را از نظر گذراندم، صورت من متعجب بود و مادرم لبخندی ملیح بر لب داشت.

_باید مادر بشی تا حس پدر و مادرها رو درک کنی دخترم. همین که زن و شوهر می‌فهمن بچه‌ای توی راه دارن، زندگیشون رنگ و بوی دیگه‌ای می‌گیره، هرکاری می‌کنن تا از نوزاد به دنیا نیومدشون محافظت کنند و تا به دنیا بیاد و به این قد و بالا برسه هزار بار با تبش تب می‌کنن، با درد کشیدنش جون میدن، با گریه کردنش زجر می‌کشن؛ تو هم حق داری، چون هنوز نمی‌تونن بفهمی پدرت رو.

به سمتش چرخیدم و نگاه از آینه گرفتم.

_عزیزدلم، اینا رو نگفتم که از اون‌ی که دوستش داری دست بکشی، فقط می‌خوام یکم پدرت رو درک کنی.

دل من که از سنگ نبود، درست بود که زندگی با سبحانم را می‌خواستم، اما تحمل ناراحتی پدرم را هم نداشتم؛ ولی چه کنم که روزگار بد بازی را با من شروع کرده بود.

_قسم می‌خورم نمی‌خوام هیچ کدومتون رو اذیت کنم، نمی‌خوام بابا رو هم ناراحت کنم، اما دست خودم نیست.

دست نوازش به سرم کشید و زیرلب "می‌دونم"ی زمزمه کرد.

_بمون تا من پیام، باید باهات حرف بزنم.

سری تکان دادم و روی صندلی میز تحریرم نشستم.

از اتاق که بیرون رفت، لپ تاپم را روشن کردم. وارد پوشه مخصوصم شدم و روی تنها عکسی که از سبحان داشتم کلیک کردم.

عکسی که حتی خودش هم از وجودش با خبر نبود، چه ذوق کرده بودم از گرفتنش و از داشتنش، هر بار که دلتنگش می‌شدم با شادی چشمان مشکی و آن ته ریش دلربایش را نگاه می‌کردم و گویا آن لحظه می‌توانستم به اوج ابرها سعود کنم.

چیزی به گلویم چنگ زد و راه نفس کشیدنم را سد کرد. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. با اینکه بسته بود اما حریر سفید طرح دار، با وزش ملایم بادی که از درز پنجره می‌آمد تکانی خفیف می‌خورد.

پنجره را باز کردم، سوز سردی به صورتم خورد، دمی عمیق گرفتم، بوی برگ های باران خورده درختان را دوست دارم.

ابراهیم تیره چنان بر سقف زمین چنبره زده بودند که کوچه با وجود روشنایی لامپ‌ها، باز هم تاریک شده بود. گویا کوچه را مه گرفته بود و از ابرها، سدی مقابل خورشیدهای دست ساز آدمیان بنا کرده بودند!

لرز کردم، باری دیگر بوی برگ‌های باران خورده را به ریه کشاندم و پنجره را بستم. می‌خواستم پرده را به حالت قبل برگردانم که سایه‌ای را دیدم.

حس کردم قلبم از تپش ایستاد، سرم را به پنجره چسباندم و زیر لب اسم سبحانم را زمزمه کردم. کسی نبود! اما پس آن سایه؟

بخار شکل گرفته روی پنجره را با دست پاک کردم، شاید که واقعا سایه‌ای وجود داشت، اما نبود که نبود!

نمی‌دانم چقدر گذشته بود، نیم ساعت یا یک ساعت؟ شاید هم بیشتر؛ ولی دلم نمی‌خواست صفحه لپ تاپ را ببندم و از عکس سبحان چشم بگیرم.

صدای باز شدن در آمد، ترسیده از جا پریدم، صندلی روی زمین افتاد اما بخاطر قالی صدای خاصی ایجاد نکرد.
_آروم، منم.

مادرم نزدیکم شد و صندلی افتاده را به حالت اولیه اش برگرداند. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به در نیمه باز اتاق نگاه کردم.
_رفتن.

سرش را کمی به صفحه لپ تاپ نزدیک کرد.

_اونم انقدر خاطرت رو می‌خواد؟

دوستم دارد. عاشقانه دوستم دارد. شاید حتی بیشتر از من. برایم غیرتی می‌شود، حس مالکیت دارد، روی قول و قرارش پایبند است، بخاطرم دیوانگی می‌کند. از یاد آوری دیوانگی‌هایمان لبخندی نیمه‌جان روی لبانم نقش بست. و یادم آمد زمانی که بهانه می‌گرفتم و در مواقع حساس کاریش، به خاطرم مرخصی ساعتی می‌گرفت و به دیدارم می‌آمد.
_شاید حتی بیشتر از من.

صاف ایستاد و لپ تاپ را بست.

_عموت زنگ زده به عاقد، برای دو روز دیگه وقت گرفتن، ساعت سه بعد از ظهر.

دهانم باز و بسته شد تا چیزی بگویم اما نمی دانستم چه! نمی دانستم چه چیزی بگویم تا مخالفت شدیدم را نمایان کند، تا حس دردی که در قلبم پیچیده بود را هویدا کند.

_ افسون، بهم اعتماد کن، نمی دارم اینطور به هر سه نفرتون ظلم بشه. با دایت صحبت می کنم اما ازت می خوام که تا وقتی نگفتم هیچ کاری نکنی. تند سر تکان دادم، ترس در دلم خیمه برپا کرده بود.

_ آگ... آگه نشه چی؟ نه، نه مامان، نه. اونا... اونا کوتاه نمیان، مامان آگه از سبحان جدام کنند می میرم. مامان... می میرم به قرآن می میرم مامان. روی زمین افتادم و فرش را چنگ زدم.

مقابلم روی دوپایش نشست و دستش روی بازویم قرار گرفت.

_ گوش شیطون کر، زبونت رو گاز بگیر، دور از جونت. به مامانت اعتماد نداری؟ بهشون اجازه نمیدم زندگی دخترم رو به بازی بگیرن. بلند شد و دستم را کشید.

_ بلندشو، چشمت رو دیدی؟ شده کاسه خون. سبحان که تو رو با این سر و وضع ببینه که پشیمون میشه. پاشو ببینم.

دستم را تکیه گاه بدنم کردم و به اجبار از جا برخاستم.

_ مثل این فس فسوها هی گریه می کنه، خجالت بکش، بیست و یک سالته. روی تخت نشاندم و ملافه افتاده ام را از روی زمین برداشت.

_ می خوای شیشه شیر هم برات درست کنم؟ دراز بکش ببینم.

راست می‌گفت، این روزها جز اشک ریختن هیچ کاری نکرده بودم. مسخره بود فکر کردن به این موضوع اما اگر واقعا سبحان مرا با این سر و وضع می‌دید، امکان داشت پشیمان شود؟

دراز کشیدم، ملافه را تا زیر سینه‌ام بالا کشیدم. می‌خواست برود که میچ دستش را گرفتم. به سمتم برگشت.

— ممنونم.

لبخند غمگینی زد که دلم ریش شد.

— خوشبختیت تنها توقع من از زندگیه، خوش باشی جان مادر.

دستم را فشرد و به سمت در رفت. برق خاموش شد و صدای بسته شدن

در، در اتاق پیچید و تاریکی اتاق را در بر گرفت.

چگونه محبت‌هایش را جبران کنم؟ برای اولین بار دلم به حالش سوخت و در دل حسرت خوردم کاش که تا این حد به فکر خوشحالی من نبود، کاش که بچه دار می‌شدند. قطعا که آن موقع عمق نگاهش جای غم، خوشی لانه می‌کرد.

بی‌نتیجه از فکر، چشم‌های خسته و پف کرده‌ام بسته شدند و سکوت حاکم بر اتاق، چون لالایی، مرا به گرمای خواب دعوت کرد.

به دور خود چرخیدم اما جز درختان سر به فلک کشیده چیزی نمی‌دیدم. تاریکی و سکوت وهم انگیز جنگل ترس را به سلول‌های بدنم تزریق می‌کرد.

عقب عقب رفتم، صدای تپش‌های قلبم را به خوبی می‌شنیدم. در همان حالت چرخیدم، تکانی خوردم و جیغ کشیدم اما صدایم در نیامد.

زیر پایم محکم نبود، تلویی خوردم و به اطرافم چنگ زدم. طناب‌های
پوسیده پل را از دو طرف گرفتم. از سیاهی و عمق درّه زیر پایم به
وحشت افتادم.

ضجه زدم اما صدایم در نیامد، اشک‌هایم روان نشدند!
_افسون.

چشم از تاریکی درّه‌ای که عمقش ناپیدا بود گرفتم و به دنبال صدای آشنای
مادرم گشتم.

_ترس جان مادر.

تاریکی احاطه‌ام کرده بود ولی باز هم می‌توانستم نور امیدم را بینم اما دور،
آن سوی پل چوبی. پلی که چوب‌هایش یکی در میان شکسته بودند و از
کثیفی، رو به سیاهی می‌رفتند. فریاد زدم: "مامان" اما صدایم همچون
زمزمه‌ای به گوش رسید.

_بیا افسونم.

باد شدیدی وزید، پل تکان خورد، طناب را محکم تر فشردم، موهایم در
باد ر*ق*صیدند و در آخر روی صورتم ریختند اما پل باز هم تکان‌های آرامی
می‌خورد. بی اختیار به سمت مادرم کشیده شدم.

حضور کسی را پشت سرم حس کردم، گویا دستی می‌خواست مرا بگیرد، به
خود آمدم و طناب از دستم رها شد و ترسیده شروع به دویدن کردم. پل معلق
به این سو و آن سو حرکت می‌کرد و می‌توانستم تپش‌های قلبم را در دهانم
حس کنم.

چوبی زیر پایم شکست، فریاد کشیدم، گلویم سوخت، صدای ضعیفم اما
 نمی دانم به گوش مادرم رسید یا نه!
 _مامان مهگل.

کمک خواستم، مادرم پیش آمد اما پشت پل چوبی ایستاد.
 _ترس دخترم، بیا... ما مراقبتیم.

منظورش را از گفتن "ما" را نمی فهمم، فقط می ترسیدم. باز هم طناب را
 چنگ زدم ولی این بار اشک گونه هایم را خیس کرده بود.

می ترسیدم قدم بردارم و باز چوب های پوسیده پل بشکنند و طناب های زوار
 در رفته اش وزنم را نتوانند تاب بیاورند.
 _افسون... دستت رو بده... با من بیا.

صدایی آمد، سر چرخاندم، کنارم زنی سراپا سفید پوش دیدم. موهایم را از
 صورتم کنار زد؛ چهره ی مادرم را دیدم. مادری که مرا در کودکی ام تنها گذاشته
 بود.

پل از حرکت ایستاد و مادرم کنارم بود اما نه روی پل، معلق ولی ثابت بین
 زمین و آسمان.

_مامان آرزو.

لبخند زد، پارچه ای سفید در دست داشت، دست دراز شده اش را گرفتم.

ترسم از بین رفت. بی حرف حرکت کرد، به دنبالش کشیده شدم.

پل تکان نخورد، چوب های پوسیده اش نشکستند. دوزن مقابل هم ایستادند
 و دستم رها شد. آسمان روشن شده بود، سر برگرداندم و پشتم را نگاه کردم،
 هنوز هم تاریک بود، گویا تاریکی اجازه گذر از پل را نداشت. چشم گرفتم و

به حالت قبل باز گشتم. مقابلم چمن زار بود و صدای شرشر آب به گوش می‌رسید.

مامان آرزو پارچه سفید را به دست مامان مهگل داد و دستم را میان دستان گرمش گذاشت.

_ امانتیم دست تو.

دست نوازشگر مامان آرزو رد اشک‌هایم را لمس کرد. فاصله گرفت، نگاهم به دنبالش کشیده شد. می‌خواستم به سمتش بروم اما نتوانستم.

صدایش زد:

_ مامان.

جوابم را نداد و دور و دور تر شد و پس از لحظه‌ای مقابل چشمانم

محو شد. فریاد کشیدم: "مامان..."

با صدای فریادم ترسیده چشم باز کردم، قلبم تند می‌تپید، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود، پتورا کنار زدم، نیم خیز شدم و آباژور را روشن کردم.

در به تندی باز و مامان مهگل وارد اتاق شد. جا خورده خود را عقب کشیدم.

_ چپشده، حالت خوبه؟ چرا جیغ زدی؟

روی تخت نشست و موهای بر هم ریخته‌ام را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

بغض کردم.

_ دورت بگردم مادر، چرا انقدر سردی؟

دست دور کمرش انداختم، سر بر سینه‌اش گذاشتم و عطر وجودش را
حریصانه بلعیدم.

_مامان.

_جانم، جان مامان، چی شده دخترم.

بغض مانع از وضوح صدایم شد.

_کمکم کن، خواهش می‌کنم.

با دست موهایم را نوازش کرد.

_از بس نگرانی به این حال و روز افتادی، گفتم که خیالت نباشه، من هستم
عزیزم، نمی‌ذارم بر خلاف خواستت کاری کنن.

دست‌هایم را دور کمرش محکم‌تر کردم. تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای آرام
روی کتفم زد.

_پاشو خودت رو لوس نکن، پاشو برو وضو بگیر که چیزی به اذون نمونه.

حرفش را نشنیده گرفتم، خوابم لحظه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت.

_می‌ترسم مامان؛ تاریک بود، همه جا تاریک بود؛ چرا روشنایی به زندگیم
نمیاد؟

سرم را از سینه‌اش جدا کرد و دستانش دو طرف صورتم را گرم کردند.

_امیدت رو از دست نده افسون، همه چیز درست میشه، بالاخره شب هم
میره، خورشید به هر سختی که باشه باز طلوع می‌کنه.

پیشانی‌ام را ب*و*سید و دستش را به زانو گرفت و از جا برخاست. رفتش

را دنبال کردم اما فکرم باز هم به سمت خوابی که معنایش را به درستی

نمی‌دانستم، کشیده می‌شد.

کلافه کنترل تلوزیون را کنارم انداختم، پاهایم را در شکم جمع کردم. دستم دور پاهایم حلقه شد و چانه‌ام را روی زانوانم گذاشتم، بی حوصله به تلوزیون چشم دوختم.

زنی جوان به همراه مردی وارد مغازه شدند، زن می‌خندید، مرد همپایش راه می‌رفت؛ گویا تصویر مرد، سبحانم را به یادم آورده باشد، به یاد گذشته‌هایمان افتادم.

یک ماه بود که ابراز علاقه کرده بود، حتی خواستگاری هم آمده بود اما باز هم معتقد بود نباید تا زمانی که حالش نیستم زیاد دیدار داشته باشیم و چه حرص می‌خوردم از اعتقادی که مرا از محبوبم دور می‌کرد. تصمیم گرفتم هر لحظه خبرش را نگیرم، هر شب زنگ نزنم تا فقط لحظه‌ای صدایش را بشنوم. خواستم امتحانش کنم و دوست داشتش را بسنجم. سخت بود اما به امتحانش می‌ارزید.

دو روز گذشته بود دو روزی که از او خبری نگرفته بودم ولی خدا می‌دانست که هر لحظه‌اش بی‌تاب‌تر از قبل می‌شدم و هزار بار تلفن را برمی‌داشتم تا عهدی که با خود بسته بودم را بشکنم، تا زنگ بزنم و باری دیگر صدایش را بشنوم و جانی تازه بگیرم اما باز پا بر دلم می‌گذاشتم و مانع خواسته دلم می‌شدم.

بیرون رفته بودم که تلفنم زنگ خورد، سبحانم تماس گرفته بود، دلم سرشار از خوشی شده بود و لبخند از لبانم پاک نمی‌شد.

صدایش را که شنیده بودم بغض کرده بودم، دلتنگش بودم. می خواستم صحبت کنم اما دلتنگی بهانه گیرم کرده بود. بی معرفتی نثارش کرده بودم و تماس را قطع. دوباره و چند باره تماس گرفته بود، آنقدر که دیگر دلم تاب نیاورد.

برای دیدنم خودش را به آدرسی که داده بودم رسانده بود و من سرشار بودم از خوشی، به خود می بالیدم.

حق هم داشتم کم که نبود، سبحانم برای دیدار من پیش قدم شده بود، آمده بود تا من را ببیند و ناراحتی ام را از دلم براند.

آهی کشیدم و از گذشته هایم جدا شدم. نگاهم به سمت تلفن کشیده شد و قلبم تپش هایش را بیشتر کرد.

از جا بلند شدم و روی مبل تک نفره کنار میز تلفن نشستم. شماره اش را گرفتم و دستان یخ زده از سر ترسم را مقابل دهانم گرفتم، چشم به در دوختم اما تمام هوش و حواسم پی بوق انتظاری بود که در گوشم نواخته می شد.

_بله بفرمائید؟

گوشی را با دو دست گرفتم، ترسیدم از دستم بیافتد و قدرت برداشتن گوشی را نداشته باشم؛ چانه ام لرزید:

_سلام...

لحظه ای سکوت شد، دلم نمی خواست ساکت باشد.

_سبحانم.

_افسون...

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم، شاید که بغض چنبره زده در گلویم
پایین رود.

_ افسون... حرف بز، بذار صدات رو بشنوم.

بغضم شکست و صدای آرام گریه‌ام بلند شد.

_ گریه نکن، مرگ سبحان گریه نکن، حرف بز افسون.

لب گزیدم و شوری خون را زیر زبانم مزه کردم.

_ خدانکنه، سبحان... دلم تنگته، آروم نیستم، خوب نیستم.

گریه‌ام اوج گرفت. تصویرش پیش چشمانم زنده شد، حدس می‌زدم دست

در موهایش کند و تقاص آرامش از دست رفته‌اش را از موهایش بگیرد.

صدای دو رگه‌اش را به گوش جان می‌خرم.

_ اشک ریختی نریختی، قسم می‌خورم همه چیز رو درست کنم.

بهانه گیر شده بودم، دلم می‌خواست من شکایت کنم و او باز هم امیدوارم

کند، باز بگوید که همیشه همراهم خواهد بود.

_ سبحان آگه نشه چی؟ سبحان می‌میرم، به خدا می‌میرم.

صدایی در گوشم پیچید، صدایی شبیه کوبیده شدن مشت بر دیوار.

_ ساکت شو، به ولای علی یک بار دیگه همچین غلطی کنی چشم می‌بندم

و هر چی از دهنم در اومد بارت می‌کنم.

با ناخن پوست لبم را می‌کنم، آرام‌تر شدم و هق هق هایم نیست شدند.

_ چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟ حتی به دیدنم نمی‌ای!

نفس پر صدایش را در گوشی دمید.

_ میام... تا نیم ساعت دیگه اونجام.

جا خوردم، می آید؟ لبانم به وسعت لبخند کش آمدند.

_راست میگی؟

_دم در می بینمت.

گوشی را سر جایش گذاشتم و هول زده پله‌ها را دوتا یکی کردم.

در اتاق را به تندی باز کردم، صدای برخوردش به دیوار از جا پراندم اما

لبخند را هم مهمان لبهایم کرد.

خوشحالی از دیدن سبحان زیر پوستم دویده بود.

کمد را باز کردم و ماتتوی مشکی‌ام را برداشتم. سبحانم مشکی را بیشتر

می‌پسندید. سرم به سمت ساعت دیواری چرخید، تند سر بلند کردم و در

ذهنم به جای سقف سفید، آسمان آبی را تجسم کردم. "خدایا کاری کن بابا

دیرتر بیاد"

با خوشی لب گزیدم از حرفی که در دل زده بودم و به سمت شال هایم

رفتم.

"چی بپوشم که خوشت بیاد؟"

شال قرمز رنگم را لمس کردم، نمادی از عشق. با مشکی ماتتو خوب در

می‌آمد. استرس تمام وجودم را گرفت و دستپاچگی قدرت انتخابم را ربود.

نگاهم از شال قرمز روی شالی سفید سُر خورد. "دوست دارم همه چیزم

مثل تو پاک باشه"

مطمئنم لبخندم ردیف دندان‌هایم را به نمایش گذاشت.

چشم از عقربه‌های ساعت گرفتم و لب زدم:

— یک ربع از نیم ساعت گذشت، کجا موندی؟

پوست لبم را به دندان کشیدم، برای بار چندم لبم به خاطر کنده شدن پوستش خونی شده بود، نمی‌دانم و اینکه چند هزارمین بار بود که طول خانه را طی می‌کردم، این را هم نمی‌دانم!

دست‌هایم را در هم پیچیدم شاید که لرزش و سردی‌اش کم شود.

"اگه بابا برسه نمی‌تونم بینمت؛ بیا سبحان"

دل‌م به تب و تاب افتاد و گویا محتویات معده‌ام تا گلویم بالا آمدند، کف دستم را روی دهانم گذاشتم و گره شال را شل‌تر کردم.

حرکت بی‌رحمانه عقربه‌ها روی اعصاب نداشته‌ام خط می‌انداخت.

دلشوره‌ام هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد. دست روی زانوهایم گذاشتم و خم شدم. دمی عمیق گرفتم. "اذیتم نکن، بیا"

پشت دستم را دندان گرفتم. "بیست دقیقه دیر کردی خوش قول"

صاف ایستادم. صدای افتادن فلزی بر سرامیک‌ها مجبورم کرد نفس عمیق‌تری بکشم.

پلک بر هم فشردم شاید که آرام شوم. دستم به سمت گردنم رفت، باید که یادگیری‌اش را لمس می‌کردم، باید اضطرابم کم می‌شد.

دستم دور گردنم حرکت کرد اما پلاکی را لمس نکردم، نگاهم به زمین خورد، یادگار سبحانم، پلاکم؛ دل‌م آشوب شد و اشک تا پشت پلکم راه باز کرد.

زانوهایم روی زمین افتادند، پلاک را چنگ زدم و مقابل بینی ام گرفتمش. بویش را عاشقانه دوست داشتم. بویی نداشت، هیچ بویی و به نظرم این پلاک خوش بو تر از برگزیده ترین عطر دنیا بود. ب* و*سه ای روی نام خدا زدم:

"دلم شور می زنه، دلم بی تابه"

باید که صدقه بدهم، مادرم می گوید شگون ندارد نام خدا بر زمین افتد. شتاب زده از جا بلند شدم، وارد آشپزخانه شدم و از ظرف فلزی مخصوص سکه ها، سکه ای پانصدی را برداشتم. مادرم وارد آشپزخانه شد، چشم هایش پف داشت.

— جایی داری میری؟

تند سرتکان دادم.

— می خوام صدقه بندازم.

از حرکات عجولانه ام متعجب بود. از کنارش گذشتم، شانهم به دیوار آشپزخانه خورد و تلویی خوردم. صدایش را از پشت سر شنیدم.

— چی شده؟ چرا پریشونی؟

مادرم از بچگی می گفت با هر صدقه هفتاد بلا از انسان دور می شود و من در دل از خدا خواستم نه هفتاد، بلکه تمام بلاها را از سببم دور کند.

چشم از جعبه فلزی سبز رنگ که به شکل خانه در آمده بود گرفتم. حتی حوصله دقیق شدن به طرح بچه و مردی که دست در دست هم گذاشته بودند را نداشتم.

— پلاکم افتاد، اسم خداست، صدقه کفایت می کنه؟ برم اسپندم دود کنم و

زَمه بذارم؟

با انگشت سبابه و شست چشمانش را مالید.

— زمه واسه چپته؟ مگه چشم خوردی!

به دور خود چرخیدم و زنجیر پلاک را دور گردنم پیچیدم.

— دلم شور میزنه، گواه بد میده.

پشت به من کرد و به سمت مبل ها رفت.

— به دلت بد راه نده، صدقه دادی خوبه، عمدی که نبوده.

— دلم برای سبجان شور میزنه.

انگشت اشاره ام را بین دندان هایم فشردم و دوباره به ساعت چشم دوختم.

— قرص برام میاری؟ سردردم خوب بشو نیست.

با قدم هایی سست به مبل نزدیک شدم و قرص و لیوان آب را به دستش دادم.

— نگفتی، جایی خبریه؟ چرا چادر چاقچور کردی؟

قرص را در دهان گذاشت و جرعه ای از آب نوشید. دلشوره امانم را برید و

تحملم به سر رسید.

— سبجان می خواد بیاد.

حس خفگی، گلویم را بیشتر فشرد. لیوان میان انگشتانش بازی می کرد و

من باید تمام تلاشم را می کردم تا اعصاب بر هم ریخته ام بدتر از آن که بود

نشود. مقابلش روی زانو نشستم.

— بیست و پنج دقیقه دیر کرده مامان، گفت نیم ساعت دیگه اونجام، دقیقاً

باید هفت اینجا می بود؛ هفت و نیم شد، چرا نیومد؟

اخم در هم کشید لیوان آب را روی میز گذاشت و صدای برخوردش با شیشه در گوشم پیچید.

_بابات بفهمه جنجال درست میشه، چرا خودسر و بی فکر تصمیم

می گیری؟ بیاد اینجا که چی؟ باز دعواشون بیوفته؟

حرفم را نمی فهمید، منظور حرف من چیز دیگری بود. دستم را از مبل گرفتم و از جا بلند شدم. شالم روی شانم افتاد.

_مامان سبحان بد قول نیست، یک ساعته چشمم به در خشک شده، می ترسم اتفاقی افتاده باشه.

فاصله گرفتم و نگاه سرگردانم دور خانه چرخید.

یقه لباسم را کمی پایین تر کشیدم، شاید که بتوانم راحت تر نفس بکشم.

_دلم شور می زنه، دیر کرده... دیر.

چیزی به ریزش اشک هایم نمانده بود، مادرم که بلند شد، صدای آهسته مبل در آمد. مقابلم ایستاد.

_عاقلا نه رفتار کن افسون، بزرگشو دخترم.

نگاهم مادرم را تا ورودی آشپزخانه همراهی کرد و انگشت اشاره ام میان

دندان هایم اسیر شد و آن ها تقاص حال پریشانم را از انگشتم گرفتند.

پس کجا مانده بود؟ تأخیر از سبحان بعید بود و من این را بهتر از هر کسی می دانستم.

_چای می خوری؟

_نه.

آنقدر آرام جوابش را دادم که محال می‌دانم شنیده باشد. از کنار مبل گذشتم و کنار میز تلفن ایستادم و مادرم ادامه داد:

— چیه این چای سایزا، هیچی به سماور نمیرسه، تنها خوبیتی که دارن زود آماده کردنه والا مزه هناقم نمیده چای تو اینا.

برای اولین بار از گویش اشتباهش خنده‌ام نگرفت و حرصی شدم از این خونسردیش. شماره سبحان را گرفتم و آوای بوق انتظار را به جان خریدم. شال از شانهم سر خورد و روی فرش گل ریز افتاد.

— بله؟

صدای سرد مردی در گوشم پیچید، متعجب گوشی را میان دو دستم تکان دادم.

— ببخشید فکر کنم اشتباه شماره گرفتم، عذر می‌خوام.

قلبم پر تپش می‌زد و من خود را ملامت کردم از این بی‌دقتی!

منتظر جوابش نماندم و گوشی را از گوشم فاصله دادم.

— صبر کنید خانم، قطع نکنید.

صدای آرامش را شنیدم و ابروهایم ناخودآگاه بالا پریدند و گوشی کنار

گوشم قرار گرفت.

— نسبتون با صاحب خط رو میشه بدونم؟

نمی‌دانم چرا اما دست و پایم از سؤال بی‌مربوط مرد به لرزه افتاد و یخ زدن

رگ‌هایم را حس کردم.

_ خانم صدای من رو می شنوید؟ نسبتتون با صاحب خط چیه؟ به

خانوادهش دسترسی دارید؟

به سختی نفس کشیدم و لب تر کردم.

_ شما... شما کی هستید؟

_ پرستار، آقای موسوی تصادف کردند و الان توی بیمارستان بستری

هستند. اگه از خویشاوندانش هستید...

دیگر صدایش را نشنیدم و گوشی از اسارت انگشتانم رها شد.

دستم را به مبل تک نفره گرفتم تا نیافتم. مبهوت از کلمه تصادف، فقط

خیسی گوناهم را حس کردم.

خم شدم و شال را چنگ زدم. پاهایم جان گرفته بودند، شاید هم که از ترس

لرزیدن را فراموش کرده بودند.

از کنار مادرم گذشتم، سینی چای میان دستانش بود.

_ چی شده افسون؟ چرا رنگت پریده؟

جوابش را ندادم، دسته‌ای از موهایم را زیر شال دادم. در آن موقعیت اگر

می توانستم از ریشه می کندمشان.

کفش‌هایم را پا کردم، صدای محکم قدم‌هایم را پشت سرم می شنیدم اما

تمام فکر و ذهنم درگیر فامیلی سبحانم بود و کلمه تصادفی که پرستار به زبان

آورده بود.

_ کجا داری میری؟ افسون با توام!

شروع به دویدن کردم، امکان نداشت، سبحان من بیمارستان نبود. خدا کند

که یک شوخی مسخره باشد.

_ افسون، وایسا.

هق زدم و نرسیده به در دست به سمتش دراز کردم. پیش از آنکه به در برسم باز شد، نتوانستم کنترلم را حفظ کنم و بایستم. در به پیشانی ام خورد و از شدت برخورد روی زمین افتادم.

صدای بلند مادرم در گوشم پیچید و از پیشانی تا پشت سرم تیر کشید.

_ خدا مرگم بده.

دست به سرم گرفتم و از دردی که تا جمجمه ام نفوذ کرد ناله ای کردم و محکم پلک بر هم فشردم.

دمپایی ها پر صدا روی موزائیک ها کشیده شد و صدایی روح و روانم را به بازی گرفت.

_ اینجا چه خبره؟

قطرات اشک تندتر از میان پلک بر هم قفل شده ام روی هر دو گونه ام سقوط کردند و دست مادرم انگشتانم را به زور از روی پیشانی ام پس زد.

_ دستت رو بردار بینم چه بلایی سرت اومد!

عقلم هیچ فرمانی نمی داد، چهره ی غرق در خون سبحان در ذهنم تداعی می شد و اضطراب من هر لحظه بیشتر از قبل می شد.

_ باید یخ بذارى الان باد می کنه.

چشمان نگرانم را ندید گرفتم و از جا بلند شدم، شال آزاد شده ام را جلو کشیدم و دور گردنم محکم کردم.

با عجله از کنار پدرم گذشتم که با کشیده شدن دستم تلویی خوردم و دو سه قدم به عقب برگشتم.

_کجا؟

احم هایش نترساندم اما دلم لرزید، دلم لرزید مبادا مانع رفتنم شود. تلاش کردم میچم را از حصار دستش آزاد کنم، فشار دستش بیشتر شد و اشک هایم شدت بیشتری گرفتند.

_بابا بذارید برم، زود... زود میام، قول میدم.

تمام خواهش و التماسم را در چشمانم ریختم شاید که یخ نگاهش بشکند و دلش به حال زارم بسوزد.

_کجا؟

چانه ام لرزید، دست آزادم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم انگشتانش را از دور میچم باز کنم.

_هرکار بگید می کنم، فقط... فقط بذارید برم.

در یک قدمی ام ایستاد، چشم ریز کرد و با احم هایی در هم تنیده از بالا به چشمان خیسم چشم دوخت.

_کجا بری؟

توانستم جوابش را بدهم، گویا کلمات را گم کرده باشم. مادرم به سمت ساختمان چرخید و همانطور که دمپایی هایش از کشیده شدن روی موزائیک ها صدایی بد آهنگ را ایجاد کرده بودند، صدا بلند کرد.

_وایسا برم حاضر شم باهم بریم.

رد پای مادرم را دنبال کردم، چشمان پدرم هم به دنبال مادرم کشیده شد اما هنوز هم مچم اسیر دستش بود.

رد گرم اشک به لحظه نمی کشید تا از سردی هوا یخ زند، آسمان تیره بود حیاط با نور فانوس های دیواری روشن شده بود. انگشتانش روی پیشانی ام نشستند، درست همان جای ضرب دیده، پایم را به زمین فشردم تا از دردش ناله نکنم و صدایم در نیاید.

_واسه چی انقدر آشفته ای؟

هنوز هم اخم ابروهایش را رها نکرده بود و صدایش هیچ ملایمتی نداشت.

_سؤالم جواب نداشت؟

نگاهم از چشمانش سُر خورد و به لبه کتش دوخته شد.

_دو... دوستم حالش خوب نی... نیست.

_کدوم دوست؟

لبم را از داخل دهان به دندان کشیدم. صدای هو هوی باد را بهتر از هر زمانی می شنیدم، سیاهی شب را بهتر از قبل می دیدم و اضطراب را در رج به رج وجودم حس می کردم.

با صدای مادرم نفس حبس شده ام آزاد شد و برای لحظه ای پلک هایم بر هم فشرده شدند.

_ما میریم بیرون زود میایم.

چادر سیاهش در هوا می ر*ق*صید و گوشه چادرش را به دندان گرفت تا از سرش نیوفتد.

— کجا می‌رید؟

بند کیفیتش را روی شانه تنظیم کرد. ضربان قلبم را در شقیقه‌ام حس می‌کردم، خداکند حرف‌هایمان را شنیده باشد. مقابلم ایستاد و لحظه‌ای نگاهم کرد.

— مرجان حالش خوب نیست، میریم یه سر دیدنش.

چیزی در وجودم فرو ریخت و نفسم قطع شد، شک ندارم که متوجه دروغمان شد. انگشتانش چنان میچ دستم را فشار دادند که لحظه‌ای جان از تنم رفت.

بغض چنبره زده در گلویم بزرگتر از قبل شد و امیدم برای رفتن کمتر.

— دروغ بلد نبودی مهگل.

لب بالایش را زیر دندان کشید، اضطراب داشت و این کار غیر ارادیش تأیید بر حال مضطربش بود.

سکوت کرده بود، دیگر هیچ امیدی نبود، محال بود پدرم بگذارد من از این خانه خارج شوم. محال بود اجازه دهد سبحانم را ببینم.

چشمان گریانم از سر پایین افتاده مادرم جدا نشد، زانوهایم خم خوردند و با افتادند دردی در پاهایم پیچید و دستم کشیده شد.

سرش بلند شد و چشم در چشم پدرم دوخت.

— بخاطر بچم هر چیزی رو به دوش می‌کشم، حتی گ*ن*ا*ه* دروغ رو.

دستم رها شد و پدرم گامی به سمت مادرم برداشت و سینه به سینه‌اش ایستاد.

— بازم اون پسر؟

سرم پایین افتاد، تحمل دیدن چهره پر خشمش را نداشتم، دیگر حتی کور سوی امید می هم باقی نمانده بود. هشت ماه بود که زندگی برخلاف میل من ساز می زد و کاری از دستم بر نمی آمد و من دیوانه وار هنوز هم فکر می کردم می توانم نُت سازِ زندگی ام را تغییر دهم.

—بی رحم نباش مرد، حال بیچت دلت رو نمی سوزونه؟
دستش مرا نشانه گرفته بود، اشک هایم بند آمده بودند. نگاهم گنگ میانشان چرخید و در آخر روی چهره پدرم ثابت ماند. سر پدرم نزدیک تر رفت و صدایش بلند شد.

—دلم می سوزه که نمی خوام دستی دستی خودشو بندازه تو چاه، دلم می سوزه که نمی خوام با ترس زندگی کنه و همیشه بقیچه غم ب*غ*لش باشه. موهای کوتاه جوگندمیش در باد تکان خفیفی می خوردند. از وقتی بادم می آید موهای پرپشتی داشت و رنگ موهایش مشکی بود. چقدر غافل شده بودم، چقدر از قهرمان بچگی ها و نوجوانی هایم فاصله گرفته بودم.
—تو هم می ترسی، همیشه ترسیدی ولی خودت نمی دونی.

چادرش میان مشتش فشرده شد و کیف شانگی اش از شانه اش افتاد.
—همیشه ترسیدی، از مرگ ترسیدی؛ بعد از مرگ دوستت ترسیدی، بعد مرگ آرزو ترسیدی، انقدر ترسیدی که فکر میکنی دخترت با اون شیرپاک خورده بدبخت میشه.

صدایش بلند شده بود، از جا برخاستم. سیاهی شب با وجود نوری که از فانوس های دیواری می تابید چهره هایشان را تیره نشان می داد.

گویا در بلند کردن صدا با هم مسابقه گذاشته بودند که این بار پدرم فریاد زد:

— اسمشو هرچی می‌خوای بذار ولی فراموش کن من دست افسون رو بذارم تو دست اون پسر.

سبحان تصادف کرده بود. گوشیش را پرستار جواب داده بود، پس یعنی بیهوش بود! یعنی حالش آنقدر بد بوده که او را به بیمارستان برده بودند و مقصر حال بدش منم، باعث و بانیش منم. اگر نمی‌خواستم که بیاید، اگر بهانه نمی‌گرفتم سبحانم به این حال نمی‌رسید. سبحان قوی‌تر از آن بود که با ضربه‌های کوچک کارش به بیمارستان برسد.

— اشتباه می‌کنی اردشیر، چشمات رو بست، شدی مثل کبکی که سرش رو زیر برف کرده و فکر میکنه با این کار از هر بلایی در امانه؛ می‌ترسم اردشیر، می‌ترسم روزی به خودت بیای که کارت فقط افسوس خوردن باشه. معنای حرف مادرم را نفهمیدم، دلیل ورم کردن رگ پیشانی پدرم را نفهمیدم. از قامت خم شده مادرم که کیفش را چنگ میزد چشم گرفتم و به سیاهی شب خیره شدم.

دستم اسیر دستی شد و به دنبالش کشیده شدم.

آرام لب زدم "سبحانم بیمارستانه، حالش خوب نیست، بخاطر منه، گ*ن*ا*ه*منه، کار منه"

چهره‌ام از سیاهی و ظلمت تاریکی‌اش درهم شد، ابرهایش تیره‌تر از همیشه بودند و حتی پرنده‌ها هم اشتیاقی برای پرواز در این تاریکی را نداشتند.

دستم هنوز هم کشیده می‌شد، ابری تیره، چون چهره‌ی آدمی پر اخم نگاهم می‌کرد و هو هوی باد همچون فریادش بر سرم آوار شد.

ترسیدم، گویا او هم مرا مقصر حال بد سبحان می‌دانست. دهانم از فرط حیرت باز ماند. با تلویبی که خوردم زانویم به تیزی پله خورد، دستم را حائل صورتم کردم تا از افتادنم جلوگیری کنم، مادرم به سمتم چرخید و زیر ب*غ*لم را گرفت.

_حواست کجاست؟

لحن تند و خشمش هم حالم را تغییر نداد، ناباور ایستادم و سه پله را طی کردم. تلاشی برای رها شدن دستم نداشتم، چرخیدم و سر بلند کردم. چهره آدم با تکه تکه شدن ابر خراب شده بود اما هنوز هم رد اخم بر تکه‌های جدا شده‌اش باقی مانده بود.

وارد خانه که شدم دیگر آسمان را ندیدم، خشم ابر را ندیدم، فریاد باد را نشنیدم. فقط من مانده بودم و وجدانی که مرا مقصر اتفاقی می‌دانست که برای سبحان افتاده بود.

سفیدی لباس حالم را بد می‌کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم کت را در تنم تکه تکه کنم.

یک روز گذشته بود اما من هیچ خبری از سبحان نداشتم.

حالم خوش نبود، حتی نفس‌هایم به سختی بالا می‌آمدند اما شاید دیگر هیچ راهی نبود.

شاید باید دست می‌کشیدم، باید تسلیم تقدیرم می‌شدم. تا کی بجنگم و برای قدمی جلوتر رفتن خودم را به آب و آتش بزنم، حرمت بشکنم، سبحان را به دردمر بیاندازم اما باز هم به جای جلو رفتن، عقب کشیده شوم! چقدر بخاطر من آسیب ببیند، غرورش لگد مال شود، حرمتش شکسته شود، مهر بی‌غیرتی را بر پیشانی‌ش بزنند و او باز هم بخاطر من دم نزند.

شاید باید تسلیم می‌شدم. شاید این تصادف یک هشدار باشد، هشدار برای منی که حرمت پدر ندانستم، حد و مرز محرم و نامحرم ندانستم، فقط خواسته‌های خود را دیدم. آنقدر به فکر خواسته‌های دلم بودم که سبحانم به خاطر من کارش به بیمارستان بکشد.

می‌گویند آدم‌ها همیشه امتحان می‌شوند، شاید هم که امتحان شدم و خودم ندانستم، ندانستم و بد کردم، ندانستم و خطا کردم، ندانستم و گ*ن*ا*ه*م کردم و حالا این جدایی و این بار سنگین عذاب وجدان نتیجه امتحانی بود که سر افکنده از آن بیرون آمده بودم.

چقدر دلم نبودن می‌خواست، خسته بودم از این تنش. چگونه تن می‌دادم به ازدواجی که زنده زنده دهنم می‌کرد و هیچ نمی‌توانستم بگویم؟
برایم باورش سخت بود، از کودکی هرچه خواسته بودم مُمهیا شده بود و از این محرومیت تا مغز استخوان‌هایم را می‌لرزاند.

دخترک رنگ پریده در آینه به رویم دهان کج می‌کرد. چشمان سرخ و بی‌روحش آتش به جانم می‌انداخت، شانه‌های افتاده‌اش راه تنفسم را تنگ‌تر می‌کرد و میان آن حجم عظیم از درد، پلاک دور گردنش باز هم راه اشکم را باز کرد.

دلم پر کشید، برای سبحانی که شاید دیگر مال من نبود و من باید میم مالکیت را از اسمش حذف می‌کردم و فقط خدا می‌دانست جان دادن برایم راحت‌تر از این کار بود.

با صدایی که از نزدیکی به گوش می‌رسید چشم از پلاک دور گردن دختر گرفتم و به سمت در سر چرخاندم.

— ممنون رضا جان، بی‌خبرم نذار، خدا حافظت.

در باز شد و چهره مادرم مقابل چشمانم پدیدار.

— چقدر بهت می‌اد.

لبخند بر لبانش نشست، کنارم ایستاد و دستش روی شانهم قرار گرفت.

— اگه رنگ این نگاه تغییر کنه و این لب‌ها بخنده، قشنگی لباسم چند برابر میشه.

چطور می‌توانست آنقدر راحت برخورد کند؟ او که بعد از خدا حالم را بهتر از هرکسی می‌دانست. خوب می‌فهمید غمی که قلبم را تکه تکه کرده بود. پس

چرا آنقدر راحت از زیبا شدنم با این لباس منفور حرف می‌زد؟

— هیچ وقت با زانوی غم ب*غ*ل گرفتن چیزی درست نشده، نمی‌دونم

کجای تربیتم اشتباه کردم که یاد گرفتی زود وا بدی!

چشم از آینه گرفتم و سرم را پایین انداختم، اگر لب باز می‌کردم بغض

می‌شکست و من خسته‌تر از آن بودم که باز هم اشک بریزم.

— بابات حق داره افسون، من مخالفش نیستم، اما موافق هم نیستم؛ می‌دونم

زندگی با سبحان برات خیلی سخت میشه، شاید حتی یک روز رو هم نتونی

بدون استرس سر کنی، اما اینم می دونم که می تونی با اون پسر به خوشبختی
برسی؛ آگه میگم من پشتتم فکر نکن من به فکرتم و بابات قصد نابودی
زندگیت رو داره، نه!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد، از آینه به چشمانش چشم
دوختم.

_کمکت می کنم چون می دونم خوشبختیت با اون پسر تضمینه، چون
میدونم با خداست؛ چون می دونم چشمش هرز نمیره، تو خانواده ای بزرگ
شده که خوب بهش خط قرمزا رو یاد دادن. آگه حتی ذره ای شک داشتم که
تونه خوشبخت کنه، خودم دستت رو می داشتم تو دست اسماعیل.
سینه اش از نفس عمیقی که کشید بالا و پایین شد.

_به پدرت حق بده افسون، حق بده نگران جگرگوشش باشه، حق بده نگران
باشه که مبادا یکی دیگه از عزیزاشو از دست بده.

سرم را آرام بالا و پایین کردم. حق می دادم، به موهایی که به خاطر من سفید
شده بودند حق می دادم. به چروک گوشه چشمانش که خط هایش بیشتر شده
بودند حق می دادم، به پدری که همیشه نگران نگرانی هایم بود و حالا من تا
این حد از او فاصله گرفته بودم، حق می دادم.

از دیشب فقط یک صدا در سرم پیچ و تاب می خورد و من به این فکر
می کردم که چقدر با حال من جور در می آمد.

"شدی مثل کبکی که سرش رو زیر برف کرده... می ترسم روزی به خودت
بیای که کارت فقط افسوس خوردن باشه"

دلم می‌خواهد به عقب برگردم، درست همان نقطه‌ها که سر پدرم داد
کشیدم، او را مقصر دانستم، او را دلیل بدبختی‌هایم خواندم و ندانستم با این
کارم فقط موهایش را سفیدتر می‌کنم، خطی به خط‌های صورتش اضافه‌تر
می‌کنم و شانه‌های محکم‌ش را زیر بار سنگین حرف‌ها و کارهایم خم می‌کنم!
_پیر شده مامان.

_ همه برای اولادشون پیر میشن، پیر میشن تا بچشون بزرگ شه، عاقل شه،
بالغ شه؛ این مهمه که این پیر شدن بی فایده نباشه.

دخترک با ترحم نگاهم می‌کرد.

_ بد کردم، من رو نمی‌بخشه.

_ پدرو، سنگ که نیست.

چشم‌هایم می‌سوختند و پلک‌هایم سنگینی می‌کردند.

_ بهش گفتم دلیل بدبختیم.

به دراور نزدیک شد و گوشواره‌های ریزم را از داخل قوطی جواهرات
برداشت.

_ از دلش در بیار.

صدای مرتعش‌م هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. انگار که جان می‌دادم و خودم

باور نداشتم.

_ رو ندارم.

گوشواره را به گوشم انداخت، سوزشی در گوشم پیچید، سرم را چرخاند تا جفت دیگرش را گوشم کند. بی اختیار حرصی شدم از کارش و به سختی خودم را کنترل کردم تا صدایم در نیاید.

—هیچ گنجی بدون رنج بدست نمیاد.

گوشواره به گوشم آویز شد، شال را از روی تخت برداشت، پشت سرم ایستاد و روی سرم تنظیمش کرد. از این که با دست خود آماده‌ام می‌کرد محکم کف پایم را به فرش فشردم تا خشمی که یک باره وجودم را فرا گرفت پیش روی نکند و روی تَن صدایم اثری نگذارد.

—متوجه خط افتادن صورتش نبودم، متوجه نبودم که پیر شد، چطور من رو

می‌بخشه؟

شیشه عطر را برداشت و چندین بار از عطر به لباس و گردنم زد. منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

—دختر بدیم نه؟ هم بابا رو آزار دادم هم سبحان رو.

سکوت کرد، چشمانش به قالی اتاق دوخته شده بود. چیزی به گلویم چنگ زد. خشمی که سعی در مخفی کردنش داشتم بر من غالب شد و این برایم جای تعجب داشت، صدای دو رگه‌ام به سختی از حنجره‌ام خارج شد:

—مقصر همه چیز منم، اگه من نبودم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد،

اگه من نبودم سبحان پیش بابا خار نمی‌شد، اگه من نبودم بابا بخاطرم پیر

نمی‌شد، اگه من نبودم شما مجبور نبودید بخاطرم به بابا دروغ بگی، اگه من

نبودم سبحان تو بیمارستان نبود.

کنترل صدایم دست خودم نبود و لحظه به لحظه بلندتر می‌شد، گویا باور تمام این اشتباهات و گ*ن*ا*ه*ها مرا تا مرز جنون می‌برد. فریاد زدم و مشت به پایم کوبیدم.

_همش تقصیر منه.

گلویم سوخت، محکم‌تر مشت کوبیدم.

_سبحان تو بیمارستانه.

به صورتم چنگ زدم و مشت بعدیم را روی سینه‌ام کوبیدم.

_من گ*ن*ا*ه*کارم، من احمقم.

دست مادرم دورم حلقه شد اما قدرتم بیشتر از آن شده بود که بتواند مرا

بگیرد. جیغ کشیدم و رانم را چنگ زدم.

_هر بلایی سرم بیاد حقمه.

مشت کوبیدم، پایم از شدت ضربات به درد آمد.

_تقصیر منه تقصیر منه.

فریاد کشیدم، صدای بلندی در اتاق پیچید اما قدرت فهمیدن نداشتم.

به سینه‌ام مشت کوبیدم.

_سبحان بیمارستانه، بیمارستانه.

خم شدم و روی میز مشت کوبیدم.

_بخاطر من اومد، تصادف کرد...

محکم‌تر مشت زدم، دراور تکان خورد، لوازم آرایش ریختند.

_حالش بده حالش بده

دستانم اسیر دستی شد اما فریادم بند نیامد.

_حالش بده.

در هاله‌ای خاکستری فرو رفته بودم و دیدم تار شده بود.

_حالش بده.

صورت‌م سوخت و سرم کج شد. فریادم قطع شد، هاله خاکستری دورم محو شد و کم‌کم دید تارم از بین رفت. سینه‌ام درد می‌کرد، گلویم از فریادهایی که زده بودم می‌سوخت. دستانم زق زق می‌کردند. نفس‌های بلند و کشیده‌ام سینه‌ام را بالا و پایین می‌کرد.

صدای گریه مادرم کنار گوشم می‌پیچید. دست‌هایم اسیر دست دایی رضا بودند و شقیقه‌هایم نبض می‌زدند. ران پایم تیر می‌کشید و قطره‌ای اشک از گوشه چشم دایی چکید. از دردی که از شقیقه‌ام شروع شد و تا پشت سرم رفت، چهره‌ام درهم شد.

قطره‌ای از بینی تا پشت لبم را گرم کرد و صدای ترسیده مادرم در گوشم نجوا شد.

_خون.

سرم سنگین شد، تحمل وزنم را نداشتم. بی رمق به صندلی تکیه دادم و با نفس عمیقی پلکانم را بستم تا کمی آرام گیرم. چادر سفید گل ریزم را روی شانه‌هایم جلوتر کشیدم و دستم را به نرده‌های سرد پله‌ها گرفتم. به کمک مادرم آهسته چند پله آخر را پایین رفتم. رمقی در تنم نبود، گویا در خلانی بودم، حتی موقعیتم را درک نمی‌کردم.

معنای سفره عقد رو به رویم را نمی دانستم اما دلم می خواست همچون این سفره، برای من و سبحان هم سفره ای پهن کنند. به همین رنگ شکلاتی، با همان مجسمه اسبی که شاخه های نبات تزئینی، مقابل پایش گذاشته شده بودند.

زن عمو کنارم ایستاد و دست روی بازویم کشید، لبانش لحظه ای لبخند را ترک نمی کردند و من متعجب بودم از این لبخندی که دلیلش را نمی دانستم. _ماشاءالله هزار ماشاءالله قرص ماه شدی.

سعی کردم به تعریفش لبخندی بزنم اما نمی دانم چرا دلنشین نبود، فقط خدا کند به پوزخند تعبیر نکند.

وسط خانه ایستادم. دایی رضا گوشی به دست از در وارد شد. اسماعیل با کت و شلواری مشکی کنار عمو اسد ایستاده بود و سرگرم بحثی بود که نمی دانم موضوعش چه بود.

مرجان جون نزدیکم شد، دخترک کوچکش با آن لباس عروسکی شیرین تر به نظر می رسید.

_سلام خاله، ماشاءالله چه خوشگل شدی عزیزم.

به تکان دادن سر اکتفا کردم، خودم هم حجم عظیم خستگی ام را درک نمی کردم. تا به حال به این حد بی رمق نبودم! دختر کوچولو پستونکش را مک زد و چشمان درشتش را از نگاه حسرت زده ام دزدید.

_بیا بشین زن عمو، رنگ به رو نداری، حالت خوب نیست؟

دلم می خواست بگویم نه خوب نیستم اما نمی شد. دستم را کشید، به دنبالش کشیده شدم. روی مبل، پشت سفره پهن شده عقد نشستم. تپش های قلبم ریتم گرفتند و نگاهم به جای خالی کنارم، روی مبل دو نفره افتاد.

صدای اسماعیل در سرم اکو شد: "دارن قرار عقدمون رو می ذارن" ناباور به قرآن و آینه چشم دوختم، شمعدان ها دو طرف قرآن را گرفته بودند. خاطراتم با سبحان به سمتم هجوم آوردند و قلبم را فشردند. "اگه یک روز تنهات بذارم چیکار می کنی؟" اخم هایش در هم تنیدند، گویا قصد باز شدن هم نداشتند. "اون روز من نیستم که بخوام کاری کنم.

دهانم از تعجب باز ماند، یعنی چه نیست که بخواهد کاری کند؟ اخم هایم در هم شد و حرص سرتا پایم را فرا گرفت. "یعنی قبلش جنابعالی ولم می کنی؟"

هنوز هم اخم داشت، حتی نگاه کوتاهی هم به صورت حرص زده ام نینداخت.

"فقط وقتی می تونی بری، که من دستم از زمین و آسمون کوتاه باشه." و من چه خوشحال بودم از حرفی که زد اما حالا؛ سبحانم نبود، نبود که کمکم کند، نبود که دلداریم دهد و من حتی نمی دانستم حالش خوب هست یا نه.

کاش می شد خدا جانم را می گرفت اما سبحان لحظه ای در بستر بیماری نمی ماند.

نمی دانم چقدر به قرآن خیره شده بودم، اما زمانی به خودم آمدم که اسماعیل کنارم نشسته بود و خانه پر شده بود از مهمان.

دلشوره بدی به جانم افتاد، دهانم خشک شده بود. گویا در اتاقی بی در و پنجره زندانی شده باشم و تاریکیش مرا تا مرز ترس و وحشت رسانده باشد، صداهای وحشتناکی به گوش برسد و دیوارها هر لحظه نزدیک تر شوند. خلقم تنگی می کرد. دستم را به یقه کت گرفتم و زیر گلویم را آزادتر کردم.

مردی با عبایی کرمی وارد شد و سلامی بلند گفت. همه چیز برایم گنگ بود، دست اسماعیل روی پایش حرکت می کرد و من فکر کردم چقدر اعصاب خورد کن است این رفت و برگشت بی نتیجه دستش.

پدرم کنار عمو اسد ایستاده بود. دایی رضا چشمش به گوشی دستش بود، مادرم پیش دایی رضا ایستاده بود و چیزی می گفت. تمرکز نداشتم تا لبخوانی کنم و بفهمم چه کنار گوش دایی می گوید که دایی با اخم هایی درهم فقط سرتکان می داد.

دست هایم یخ زده بودند و اضطرابم هر لحظه بیشتر از قبل می شد. برای لحظه ای دلم برای مامان آرزو تنگ شد و بغض مهمان گلویم شد.

— آقای امیری اجازه هست؟

پایم را به زمین فشردم تا چشمانم نبارند و ناخنم را درون دستم فرو بردم. سرم درد می کرد و چشمانم از شدت درد، سنگین شده بودند.

عمو اسد با تن صدایی که شادیش مشهود بود جواب داد:

— اجازه ماهم دست شماست حاجی.

مردی که عبا داشت و عمو اسد حاجی خطابش کرد "بسم الله الرحمن الرحيم" گفت و چشم به دفتر باز شده دستش دوخت. آیه‌ای زمزمه کرد و من نفهمیدم، چیزی به عمو و پدرم گفت و من نفهمیدم. تمام هوش و حواسم پیش سبحان بود. سبحانی که در بیمارستان بود و من پای سفره‌ای که شک نداشتم سفره ختمم باشد!

زن عمو انگشتی در دستم گذاشت و من در سکوت نگاه کوتاهی به چهره خندانش انداختم و چهره سبحان پیش چشمانم مجسم شد و قلبم تیر کشید، سبحان گله مند نگاهم کرد بغض قصد خفه کردنم را داشت.

دستی روی دستم نشست و النگوی پهنی را کف دستم گذاشت. نگاهم به چشمان نورانی عمو دوخته شد و چشمان دلگیر سبحان در ذهنم حکاکی شد.

چشمان مشکی اش نوری نداشتند، رو که گرفت خنجری در سینه‌ام فرو رفت. لب گزیدم مبادا دستم روی قلبم بنشیند.

مرد باز هم چیزی خواند، سردردم بدتر شد، سبحان دور تر شد، صورت اسماعیل نزدیک صورتم شد، هرم نفس‌هایش حال آشوب دلم را بدتر کرد. جعبه‌ای مقابلم گرفت، سرویس را از نظر گذراندم اما گردنبند...

دستم به سمت گردنم رفت، پلاکم سرجایش بود اما زندگی‌م نه، پلاکم دور گردنم بود اما سبحانم پیشم نبود. سفره عقدم پهن بود اما داماد، سبحانم نبود. مراسم شادی برپا بود اما دلم شاد نبود.

گویا به بدنم شوک وارد شده باشد، صداها کم کم واضح شد، نگاه‌ها از حالت گنگ در آمدند اما سرم بیشتر از قبل تیر کشید.

قفسه سینه‌ام از نفس‌های عمیق‌م بالا و پایین می‌شد و چشمانم دریایی از اشک شدند.

دستم کنارم افتاد و انگشتر و انگوبه پشت پایم برخورد کرد. مادرم کنارم ایستاد، عاقد تکرار کرد:

— عروس خانم بنده وکیلیم؟

دست مادرم روی شانه‌ام نشست و سرش نزدیک گوشم شد.

— آگه فکر می‌کنی خوشبختت می‌کنه بله رو بده، اما آگه نمی‌توننی فکر اون پسر رو از سرت بیرون کنی، فقط کافیه لب تر کنی.

نمی‌توانستم، لحظه‌ای بدون سبحان زندگی ممکن نبود، من نامرد نبودم، آنقدر نامرد نبودم که ناخوشی سبحانم و نبودنش، بهانه‌ای شود برای ترک کردنش؛ مگر اینکه بدانم بخاطر من آسیب می‌بیند و صد افسوس به اقبالی که با دلت راه نیاید.

واقعیت چون پتکی بر سرم فرود آمد و یادم آمد که سبحان بخاطر من بیمارستان بود!

نمی‌دانم در نگاهم چه دید که سری تکان داد، فاصله گرفت و صدایش به پیچ پیچ‌های زنان خاتمه داد.

— نه حاج آقا.

لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد، سکوت سالن را فرا گرفت، چهره‌های همه تعجب را فریاد می‌کشید. صورت پدرم سرخ شد، عمو اسد آنقدر متحیر بود که حتی اخم‌هایش درهم نشده بودند.

دایی رضا قدمی پیش آمد و مادرم ادامه داد:

— من به این ازدواج راضی نیستم.

عمو اسد اخم‌هایش در هم شدند. پدرم هر لحظه رنگش تغییر می‌کرد و حالا چیزی به کبودی نداشت. رگ پیشانی‌ش ورم کرد و چشمانش رو به سرخی رفت.

از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش غرید:

— بزرگترش منم، این ازدواج انجام میشه، چه با رضایت تو چه بی رضایت.

تعجب را در تک تک سلول‌های صورت مهمان‌ها می‌توانست خواند.

کف دست‌هایم خیس شدند، دستم را به شلوآرم کشیدم تا ذرات بی‌رنگ را پاک کنم.

اسماعیل نیم خیز شد، نگاهش را به نیم رخ صورتم دوخت و من شرم داشتم حتی نگاهش کنم.

— من مادرشم، بی اذن من حق نداری دخترم رو به عقد کسی در بیاری.

پره‌های بینی پدرم تند و پی‌در پی باز و بسته می‌شد. قدمی به سمت مادرم برداشت و خنده‌ای از سر حرص زد.

— مادرش خیلی وقته زیر خاکه.

زمان برایم متوقف شد، پیچ‌پیچ‌ها خوابید، مادرم شک زده نگاهش کرد، صدای کوبش قلبم در گوشم پیچید.

دست مادرم مشت شد، دایی رضا مبهوت ماند، مرجان جون دستش روی

کمر دخترش ثابت ماند و من جان دادم برای زنی که دختر همسرش را

همچون فرزند خودش می دانست و همسرش پیش همه، مادرانگی هایش را
سلاخی کرد.

بغض به گلویش چنگ انداخته بود، صدای لرزانش بغضش را هویدا کرد.
_هر بار گریه کرد من آرومش کردم، وقتی تب داشت تا صبح بالا سرش
بودم مبادا حالش بدتر بشه، وقتی خواست چیزی بنویسه و دستش لرزید من
دستاش رو گرفتم.

نم اشک چشمانش را تر کردند، صدایش هر لحظه اوج می گرفت و
می دانستم زن همیشه آرام مقابلم، دیوار صبوریش درهم شکسته.
_تموم زندگیم رو وقفش نکردم که الان تا عمر داره بخواد بخاطر بی منطقی
تو عذاب بکشه!

پدرم فاصله اش را با او طی کرد و مقابلش ایستاد. دستش روی بازوی مادرم
نشست و از این فاصله، صدای خورد شدن استخوان هایش را شنیدم.
_بی منطق؟ بی منطقی دیدی؟

خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود، عمو جلو آمد و حال دلم متلاطم تر
شد.

صدای مادرم آرام شد، گویا تردید داشت که بگوید.

_مردم نمونه خوبیه.

نگاهش دلخور بود، از پدرم دلگیر بود. دلم گریه می خواست. نگران مادرم
بودم، نگران غروری که پیش همه خورد شده بود.

پدرم لب باز کرد تا چیزی بگوید که با حرف عمو اسد، مهر سکوت بر لبانش کوبیده شد و دستش از شانه مادرم جدا شد.

—خوش دارم ببینم کی جلو ازدواج این دو تا رو می‌گیره.

از آینه به چشمانم نگاه می‌کنم. لبریز از اشک شدند اما حتی قطره‌ای هم قصد چکیدن ندارد. گمان می‌برم که اشک‌ها هم از باریدن خسته شده باشند.

—سلام.

قلبم از تپش ایستاد، نبضم نزد. زمان حرکت نکرد. بدنم خشک شد اما چشمانم بی اختیار به سمت صاحب صدا کشیده شد.

رگه‌های سرخ، سفیدی چشمانش را به غارت برده بودند. دست گچ گرفته‌اش با بانندی از گردنش آویزان شده بود.

سر باند پیچی شده‌اش رمق را از وجودم ربود.

هوایی برای نفس کشیدن نبود، آرام جانم مقابلم ایستاده بود اما سالم نبود.

اسماعیل بلند شد، دست پدرم مشت شده بود. اخم‌های عمو جدا نشدنی بودند، زن عمو چیزی تا گریه فاصله نداشت و مادرم، نفسی از سر آسودگی کشید.

دل‌م برای سبحان پر کشید، حتی لحظه‌ای نگاهم نکرد. شاید که دلگیر باشد، شاید هم از سر حیا نگاهش را کنترل می‌کرد.

—تو!

پدرم با خشم نگاهم کرد. از چشمان سرخش وحشت زده به مبل چنگ زدم.

به ستمم قدم برداشت، دایی رضا پشت به من مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد. پایش روی پارچه سفره عقد و دستش روی سینه پدرم نشست.
_ من گفتم بیاد.

قد پدرم بلندتر بود و می توانستم چشمان به خون نشسته اش را ببینم، مبهوت مانده بود، شاید که باورش نمی شد. صدای متعجبش را شنیدم که آرام نام دایی را زمزمه کرد.

تا به حال دایی را مقابل پدرم ندیده بودم. این روزها ترسو شده بودم. از اینکه دایی و پدرم به دعوا بیافتند ترسیدم.

_ حواست هست داری چکار می کنی مرد حسابی؟ داری دستی دستی زندگی رو تباه می کنی، کو اون مردی که ادعاش می شد عشق تو زندگی حرف اول رو می زنه؟

کم کم به خود آمد و اخم هایش در هم شدند. دست دایی را پس زد و به سبحان اشاره کرد. به دایی چشم دوخت و صدایش را بلند کرد:

_ من ناحسابی، وضعش رو ببین! دخترم رو بسپر دست همچین آدمی؟
کف دستش را به شانه دایی کوبید و فریاد کشید:

_ د جواب بده رضا.

دایی قدمی عقب آمد، پارچه بیشتر زیر پایش رفت و مجسمه اسب به همراه پارچه کشیده شد و از روی ظرف زیر پارچه بر زمین افتاد.

_ چته اردشیر؟ زنت تصادف کرد دلش چی بود؟ زنم مرد دلش چی بود؟
 همه رو با یک چوب نمیزنن، چه تضمینی میدی که پیش اسماعیل خوش
 باشه، چه تضمینی میدی که با اون از هر خطری در امان باشه؟
 سر اسب شکست، نبات‌ها روی پارچه قل خوردند. عمو تسبیحش را در
 مشتش فشرد و کنار برادرش ایستاد. عاقد گویا فیلم می‌دید که حتی از روی
 صندلی تکان هم نخورده بود و با دهانی باز نگاه می‌کرد!

_ حواست باشه رضا، این دختر سر صاحب داره، آگه تو داییشی، منم
 عموشم، نیاز به اجازه هم باشه به من و اردشیر مربوطه. الانم هم باباش
 زنده‌ست و هم من.

نگاه دایی به چشمان پدرم دوخته شد و سکوت رفیقش، مهر تأییدی شد بر
 حرف‌های برادرش.

خم شدن شانه‌های دایی را به وضوح دیدم، رمقی در بدنم نبود.
 دلم می‌خواست بلند شوم، تمام عقده‌هایم را فریاد بزنم. به عمو بگویم
 راضی به این ازدواج نیستم، بگویم مقابل دایی سینه سپر نکند و با غرور
 نگاهش نکند؛ اما نتوانستم. گویا لال شده باشم، دهانم باز و بسته شد اما
 هیچ صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

_ فکر می‌کردم...

لحظه‌ای مکث کرد، صدای مرتعش و آرامش در دلم غوغایی برپا کرد.

_ فکر می‌کردم هنوزم همه چیز مثل سابقه، اما اشتباه می‌کردم.

تکانی خورد و توانستم نیم‌رخش را ببینم، نباتی زیر پایش له شد، به سمتم
 آمد و مقابلم ایستاد.

غمی در چشمانش لانه کرده بود، غمی که می دانستم باعث شکسته شدن دلِ مرد دلسوز مقابلم شده بود.
انگشتانش زیر چانه ام نشست و به اجبار لبانش را به لبخندی کمرنگ از هم جدا کرد.

—گاهی لازمه خودت تلاش کنی، فقط یادت باشه، عاق پدر همیشه گیراست.

اشک از چشمانم چکید اما ثابت نگاهش کردم. خم شد و ب*و*سه ای از روی شال، بر سرم زد و در همان حال نفسی عمیق کشید.
—یادت باشه داییت همیشه پشتته، من میرم اما تو بیا.
به دستش چنگ زدم، می رفت؟ نه!

اگر می رفت شاید که هرگز بر نمی گشت. من این را نمی خواستم. دلم نمی خواست دوستی چندین ساله دایی و پدرم به هم بخورد. نگاه دایی به سمت قاب عکس مامان آرزو کشیده شد و آهی از سینه اش خارج شد.
لب باز کردم تا حرفی بزنم و مانع رفتنش شوم اما همچون ماهی بیرون افتاده از آب، لبانم تکان خوردند و صدایم در نیامد.
دستش از صورتم جدا شد، رفت و دستم کنارم افتاد. گام های محکمش عمودی شدند بر فرق فرش. سبحان مقابل دایی ایستاد و اولین بار بود نگرانش را دیدم.

دست دایی روی شانه سبجان نشست و لحظه‌ای بعد، از در خانه بیرون رفت. رفت و سر سبجان پایین افتاد، رفت و پدرم پلک به هم فشرد، رفت و اشک مامان مهگل چکید، رفت و چهره قاب گرفته مامان آرزو غمگین شد. اسماعیل پیش رفت، خم شد و سر مجسمه اسب را برداشت و خیره نگاهش کرد. باید به دنبال دایی می‌رفتم اما جان در بدن نداشتم، حتی صدایم در نمی‌آمد و من ناتوان تر از قبل به بخت برگشته‌ام لعنت فرستادم. پدرم به سمت سبجان چرخید.

— بچرخ در رو می‌بینی.

زن عمو با روسری اشک‌هایش را پاک کرد، حتم داشتم پیش خانواده‌اش خجالت زده شده بود. حق هم داشت، عقد یکدانه فرزندش بود و همه چیز به هم ریخته بود. خواهر و برادرش در سکوت فقط نگاه می‌کردند و مرجان جون با دلخوری کنار مادرم ایستاده بود و دخترکش را تکان می‌داد. سبجان آرام جلو آمد. سرم چیزی تا انفجار نداشتم، عمو به سمت عاقد چرخید.

— شروع کن حاجی.

عاقد متعجب سری تکان داد و نگاهم کرد اما چیزی نخواند، دفترش را بست و از روی مبل بلند شد. سبجان مقابل پدرم ایستاد. — میرم اما اگر افسون بگه.

چطور بگویم برود؟ چطور دلم راضی شود آهسته و نرم نرمک جانم را از دست دهم؟

پدرم از میان لب‌های به هم چسبیده‌اش آرام‌گريد:

— بهتره خودت بری والا خودم دست به کار ميشم!

اسماعیل هنوز هم به سر اسب چشم دوخته بود، چهره‌اش هيچ حسی نداشت، دلم برايش سوخت. برای او که درگير حسی بود که می‌داند هرگز دو طرفه نخواهد شد. دلم برای سبحان سوخت که در مجلس عقد کسی که دوستش دارد رسیده بود، دلم برای خودم سوخت که حتی نمی‌توانستم نارضايتيم را فریاد بزنم و از عشقی که دارد به یغما می‌رود محافظت کنم! — بزنی‌د زیر گوشم سر بلند نمی‌کنم بگم چرا، اما نمی‌تونم از زندگیم بگذرم. عمو پیش رفت و کنار سبحان ایستاد، چهره پر اخمش دلم را باری دیگر لرزاند.

پدرم سری تکان داد و "باشه" ای گفت. آرام شده بود یا تظاهر به آرامش می‌کرد، هرچه که بود دلم حاضر نبود این نرم شدن یکباره را به فال نیک بگیرد.

— مشکل چیه؟

— چیزی نیست خان‌داداش، می‌خواد بمونه واسه عقد.

قلبم ریتم گرفت، سرم تیر کشید. داستان سبحان مشت شدند و من فکر کردم قلبم میان انگشتانش فشرده شد. دست‌های یخ زده‌ام را به مبل گرفتم و سعی کردم بلند شوم. باید از زندگیم حمایت می‌کردم. مادرم پیش آمد. عصبی بود و اخم‌هایش درهم.

— چرا حقیقت رو پنهون می‌کنی؟ باید واقعیت رو بدونن.

عمو عصبی به مادرم چشم دوخت.

— این جار و جنجال چیه به راه انداختی؟

پاهایم لرزیدند و من باز هم علت این ضعف و از دست دادن صدایم را ندانستم.

— دخترم پسر تون رو نمی‌خواد اسد خان، این رو به برادرتون بفهمونید.

همه‌ها بلند شد و صدای پر تحکم پدرم در سالن پیچید:
— مهگل.

با صدای افتادن سر اسب نگاهم به سمت اسماعیل کشیده شد، دستش روی کروانش نشست و گره‌اش را شل کرد.

زن عمو پا تند کرد و نزدیکش ایستاد، با صدای سبحان سرم چرخید و قدمی به سمتش برداشتم.

— رو حسابتون با منه، منم میرم... اما اگر افسون بگه؛ اگر بگه پسر عموش رو می‌خواد میرم، به خدای احد و واحد میرم و رد و نشونی هم از خودم نمی‌ذارم.

به سمتم چرخید و چشم در چشمم دوخت. صدای آرام اسماعیل را از پشت سرم شنیدم:

— برید دایی، همتون برید.

پلک‌هایش را به هم فشرد، رگ گردنش ورم کرده بود و چانه‌ام لرزید از فشاری که به خاطر من تحمل می‌کرد و من...

— می‌خوایش؟

گونه‌هایم خیس شدند، به گلویم چنگ زدم، دهانم باز و بسته شد اما صدایم در نیامد، حس خفگی شدیدتر شد، گلویم درد گرفت.
 دلم می‌خواست پیش بروم، زخم‌هایم را ب* و *سه بزدم، بانداژ دور سرش را باز کنم و مرحمی برایش درست کنم که هرچه زودتر خوب شود.
 دلم حتی برای ته ریشش هم تنگ شده بود و موهای برهم ریخته‌اش جان می‌داد برای فرورفتن انگشت لا به لای سیاهی ابریشمی‌شان.
 _افسون...

سر تکان دادم و روی زمین افتادم، صدایم در نمی‌آمد اما دلم فریادها داشت.

_من این ازدواج رو نمی‌خوام.

به فرش چنگ زدم، حتی حرف اسماعیل هم حالم را بهتر نکرد.
 ضجه زن عمو بلند شد، ناخن‌هایم درد گرفت. سرم را میان دستانم گرفتم.
 _وقتی قلبش با من نیست، جسمش رو زندونی نمی‌کنم.

سرم گیج رفت. هوا نبود. چیزی شبیه دریل در سرم فرو می‌رفت. به آنی تمام بدنم گر گرفت و راه گلویم باز شد، از شدت درد سرم را به زمین کوبیدم.

_درد میکنه.

محکم‌تر سر کوبیدم و با صدای دو رگه‌ام فریاد زدم.

_آروم شو

مستم روی فرش کوبیده شد.

_درد داره.

سرم بیشتر تیر کشید، سرم را محکم‌تر کوبیدم و فریادم حنجره‌ام را به درد آورد.

_آروم شو.

دستانم اسیر شد و در آغوشی فرو رفتم.

سرم گیج شد، از درد به لباسش چنگ زدم و ناله‌ای کردم و چشمانم سیاهی رفت...

چادر را جلو کشیدم و سینی چای را برداشتم. دست‌هایم از شدت استرس یخ زده بودند.

آهسته از کنار میز ناهار خوری رد شدم، اگر باز هم پایم به لبه فرش گیر می‌کرد، قطعاً این بار خودم دلیلی برای رفتنشان می‌شدم!

لبم را گزیدم تا خنده‌ام را نبینند. از خدا که پنهان نیست اما به قول مامان مهگل "خوبیت نداره جلو خواستگار نیست باز باشه، فکر می‌کنن هولی و بند شوهر"

با ورودم به پذیرایی صحبت‌ها تمام شد و نگاه‌ها روی من ثابت ماند.

خجالتی نبودم اما داغ شدن صورتم دست خودم نبود!

_راضی به زحمت نبودم عزیزدلم.

ذوقی زیر پوستم دوید، گوشه لبم را به دندان گرفتم تا لبخندم وسیع نشود.

سینی را مقابل پدر سبحان گرفتم. لبخندی به رویم زد و استکانی برداشت.

_خیر ببینی.

زیر نگاه دقیقش در حال ذوب شدن بودم.
 از کنار سبحان رد شدم و لبخند خبیثی زدم. به مادر و خواهرانش تعارف
 کردم و از تعریف و تمجیدشان لذت بردم.
 مقابل سبحان ایستادم، با دقت نگاهم کرد، نه لبخندی، نه حرفی! چایش را
 برداشت و سرش به سمت پدرم چرخید.

حرصم گرفت، انگشتانم دور دسته‌های سینی فشرده شد و لحظه آخر از
 لبخند پر غرور سبحان دندان‌هایم به هم فشرده شدند.

— بیا بشین پیشم دخترم.

لبخندی مصلحتی زدم و سینی را روی میز گذاشتم و کنار عزیز نشستم.
 به دخترها که نگاه کردم گیج ماندم، تمام اجزای صورتشان شبیه هم بود و
 حتی چادر و روسری‌شان هم کمکی برای شناسایی نمی‌کرد که هیچ، گیج‌ترم
 هم می‌کرد.

— من سحرم.

گنگ نگاهش کردم که دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای خنده‌اش
 بلند نشود.

سارا با آرنج به پهلوی سحر زد و لبخندی خانمانه‌ای چاشنی لبانش کرد.
 — شباهتمون گاهی حتی عزیز و آقا چون رو هم به اشتباه می‌ندازه.
 مادر سبحان جرعه‌ای از چایش نوشید و به مادرم چشم دوخت.

_ بعضی وقتا می بینمشون و صداشون می کنم، می خندن و ازم ایراد می گیرن که چرا اشتباه می گیر مشون، خدا پیرشون کنه، همیشه هم از قصد لنگه هم لباس می پوشن.

صدای خنده که در خانه پیچید، نگاهم به سمت قاب عکس مامان آرزو کشیده شد.

درست همانند همان چادر سفیدی که به دست مامان مهگل داده بود، به سر داشتم.

از تاریکی رهایی یافته بودم، ابرهای تیره کنار رفته بودند، پل چوبی زهوار در رفته پایم را زخمی کرده بود اما نتوانسته بود باعث نابودیم شود و من از عمق تاریکی درّه در امان مانده بودم.

حالا بعد از یک ماه، باز هم مراسم خواستگاریم بود. پلاکم دور گردنم بود و سبحانم پیشم بود. گیج نبودم و شادی، همجوار لب هایم شده بود. تنها پدرم بود که هنوز هم نمی خندید، با اینکه دست از مخالفت کشید اما باز هم از همه چیز خود را دور می گرفت.

چندین بار سعی کردم صحبت کنم، عذر بخواهم و طلب بخشش کنم ولی نماند تا گوش کند. حرف هایم را شنید و به تکان دادن سر اکتفا کرد. حتی آقای موسوی که تماس گرفت و اجازه خواستگاری خواست، باز هم پدرم سکوت کرده بود و من باز هم نتوانسته بودم کاری کنم.

_ آقای امیری، اگه اجازه بدید جوونا چهار کلام با هم حرف بزنین و سنگاشون رو وا بکنن!

پدرم روی میل تک نفره جابه‌جا شد، نفسم در سینه حبس شد. دمی عمیق گرفت و بازدمش با جمله‌اش همراه شد:

_ اجازه ماهم دست شماست.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. دست خودم نبود، از اینکه خدایی ناکرده

بخواهد باز هم مخالفت کند چشمم ترسیده بود.

مامان مهگل با چشم و ابرو به سمت در سالن اشاره کرد و لبخندی

مصلحتی زد.

_ بلندشو دخترم، آقا سبحان رو راهنمایی کن.

تا به حال با سبحان دیدار زیاد داشتم اما این بار گویا حسی تازه داشت.

حسی وصف نشدنی که باعث اضطرابم شد اما اضطرابی که دل‌نگرانم نکرد،

شیرین بود و لذت داشت.

جلوتر از سبحان به راه افتادم و صدای قدم‌های محکم‌ش را از پشت سر به

گوش جان خریدم.

از بس لبم را گاز گرفته بودم تا نخندم، لبم می‌سوخت. دمپایی‌هایم را

پوشیدم و سه پله را پایین رفتم.

باز هم شب بود، باز هم هوا سرد بود اما دیگر پاییز نبود، ابری تیره نبود، دلم

غمگین نبود.

همان فانوس‌های دیواری بود و شب و نور مهتابی که ابرها را رنگی از عشق

زده بود.

نگاهم به آسمان بود و ستاره‌ها را با لذت نگاه کردم، حضور سبحان را کنارم
حس کردم و آهسته لب زدم:

— چقدر این لحظه شیرینه.

نفس عمیقی کشیدم.

— این هوا جون می‌ده برای نفس کشیدن.

از سوز و سردی هوا لرزی کردم و دندان‌هایم به هم خورد، چادرم را بیشتر
دور خود پیچیدم.

— مثل رویا می‌مونه، مثل یک خواب شیرین.

کت سبحان روی شانه‌هایم نشست، با لذت نگاهش کردم، هجوم اشک به
چشمانم از شادی بود و بس.

چشمانش دریایی از احساس و محبت بود، مشکی نگاهش معنای عشق
بود. مژه‌های بلندش روی چشمانش سایه انداخته بودند و صورتش زیر نور
ماه زیباتر از همیشه شده بود.

نگاهش را دزدید و به آسمان چشم دوخت اما من نتوانستم. عطش درونم
آنقدر زیاد بود که اگر سالها می‌نشستم و خیره نگاهش می‌کردم، باز هم سیر
نمی‌شدم.

— دلم می‌خواد این چند روز هم زودتر بگذره، اینکه پیشم باشی و سعی کنم
نگاهت نکنم سخته!

قطره‌های اشکم چکید و رد گرمایی روی گونه‌هایم برجا گذاشت که به
لحظه نکشیده، سرما جایش را گرفت.

سرم*س*ت شدم از حرفش، شیفته همین خلق و خویش شده بودم و این خود داریش دل و دینم را به تاراج برده بود.

_ از اینکه خدا تو رو بهم داد ازش ممنونم.

لبانش به خنده باز شد، می دانستم لذت برده است، اما مرد من آدم گفتن نبود. غرورش را حفظ می کرد، حتی برای منی که می توانستم نگفته حرف نگاهش را بخوانم.

_ نمی خوای سؤالی بپرسی یا شرط و شروطی بذاری؟

دست هایش را از جیب شلوار راسته اش بیرون کشید و دکمه آستین های پیراهن مردانه سفیدش را باز کرد.

با ناز لبخند زدم و ابروی چپم را بالا انداختم.

_ شرط که دارم!

آستین هایش را تازد، لبه کتش را گرفتم و بیشتر دور خود پیچیدم، عطر سرد و مردانه اش را عمیق بو کشیدم.

به سمتم چرخید و مانند من ابروی چپش را بالا انداخت و با لبخندی محو

خیره نگاهم کرد. پشت چشمی نازک کردم و لبم را با زبان تر کردم. می دانستم

به چه چیزها حساس است و با خیانت تمام گفتم:

_ روزی دو بار باید بهم بگی دوستم داری.

دستم را به چانه زدم و حالتی متفکر به خودم گرفتم.

_ شرط دوم...

دستانش دوباره در جیب فرو رفته بودند اما دیگر خبری از لبخند محو لبانش نبود. با چشمانی ریز شده منتظر نگاهم کرد.

_همین که از خونه رفتیم بیرون، باید دستم رو بگیرم.

اخم هایش که در هم فرو رفتند صدای خنده ام بلند شد. از این که زن و مرد دست هم را در کوچه و خیابان بگیرند متنفر بود و من دست گذاشته بودم روی حساسیتش.

اخم و لبخند تضاد جالبی در چهره اش ایجاد کرده بودند.

_دوست داری شب عروسی هم واست بریک بزوم؟

خنده ام شدت گرفت. دستم را مقابل دهانم گرفتم.

هنوز هم اخم داشت اما اخمی همراه با لبخند. با نگاه خیره اش خنده روی لبانم ماسید، از چشمان گیرایش نگاه دزدیدم، از کنارش رد شدم و به سمت باغچه آخر حیاط پاهایم را کشیدم.

روی دیواره باغچه نشستم، برگی به شاخه های درختان نمانده بود.

سبحان با فاصله کنارم نشست و دست هایش را روی زانوانش گذاشت.

_از وضعیت شغلی و مالیتم باخبری، کار من سراسر خطره، می تونم خونه بخرم اما نه خونه بزرگ و خیلی شیک.

دستم را داخل آستین های کتتش فرو بردم. بینیم از شدت سرما یخ کرده بود.

_می تونی با شرایطم کنار بیای؟ می تونی سختی های کارم رو تحمل کنی و با نداریم بسازی؟ می تونی تو یک خونه هفتاد متری زندگی کنی؟

برایم عجیب بود، زندگی هایمان چندان فرقی نداشت، سؤالانش متعجبم کرده بود، من را آنقدر ناز پرورده شناخته بود که فکر می‌کرد شاید نتوانم در خانه هفتاد متری ساده‌ای زندگی کنم؟

— نه ماهه که میشناسمت، نه ماهه که شغلت رو قبول کردم، نه ماهه که برام اهمیت نداره وضع مالیت خیلی خوب باشه یا متوسط!

انگشتانش لا به لای موهایش فرو رفتند و چشم بر هم فشرد.

— زندگی شوخی نیست افسون، اگر کم بیاری چی؟ من مردی نیستم که فکر کنی تا دست رو هر چیزی بذاری می‌تونم سریع مهیاش کنم.

از حرفش خوشم نیامد، از اینکه مرا اینگونه شناخته بود لجم گرفتم.

اخم کردم و طلب کار به صورت استخوانیش چشم دوختم.

— یعنی چی؟ مگه من پول پرستم که نتونم با کم بسازم؟

— چنین چیزی نگفتم!

حرصم گرفته بود، حتی آگه منظورش هم این نبوده باشد، حرفش حس بدی به من داده بود.

— هنوز هیچی به هیچیه با من اینطور صحبت می‌کنی!

ابرو بالا انداخت و به سمتم متمایل شد.

— شنیده بودم تا خطبه عقد خونده بشه بحث و دعوا هم شروع میشه اما

نشنیده بودم زمان خواستگاری هم بحث کنند.

بیشتر اخم کردم و حرص زده انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم.

— خودت باعث شدی.

با لبخند و ابروی بالا انداخته نگاهم کرد.

_ الان وقت این حرف‌ها نیست، فعلا باید سعی کنی باهام خوب برخورد کنی تا بتونی مخم رو بزنی، آگه ازت بترسم و در برم تو می مونی بی شوهر؛ خودتم شاهی که بی شوهری معضل بدی شده!
چشمانم گرد شد و دهانم باز ماند. گویا کلمات را گم کرده باشم.
با صدای خنده سبحان از شوک خارج شدم و خیره به لبخندش چشم دوختم.

بحث‌مان از یادم رفت و محو خنده‌اش شدم، کمتر باری صدای خنده‌اش شنیده می‌شد و حالا، چنان حس شیرینی به وجودم تزریق شده بود که دلم نمی‌خواست نه به چیز دیگری فکر کنم و نه لحظه‌ای پلک بر هم بذارم.
_ بخوای هی بهم زل بزنی نمی‌گیرمت.

دیدن لبخندش آنقدر زیبا بود که اگر می‌توانستم فیلم می‌گرفتم تا صدای خنده و چهره خندانش همیشه برایم بماند.
نگاهم میان صورتش چرخید و دست گچ گرفته و سر بانداپیچی شده‌اش پیش چشمانم نقش بست.

_ دستت دیگه درد نداره؟ سردردات خوب شده؟

دستش به سمت آمد، سری تکان داد و لبه‌های کتش را روی هم آورد.
_ هم دستم سالمه، هم سرم خوب شده.

سؤالات باز هم به ذهنم هجوم آورده بودند. سؤالاتی که یک ماه بود انتظار جوابشان را می‌کشیدم و هر روز سردرگم روزهایم را شب می‌کردم و شب‌هایم را روز.

— چطور با اون وضع اومدی خونمون؟ چطور بهت اجازه دادن؟

دستش را پس کشید، سرش چرخید و صاف نشست.

— انتظار نداری که مأمور دولت حرفش چلش نداشته باشه؟

— اما...

میان حرفم پرید و از جا بلند شد.

— داییت اومد بیمارستان، مادرت بهش خبر داده بود، درد داشتم اما نه حدی

که نتونم سر پا بشم، وقتی همه چیز رو گفت کارای ترخیصم رو انجام دادم.

یک ماه گذشته بود و سبحان سلامت کاملش را به دست آورده بود اما باز

هم نگرانی قصد رهایی گریبانم را نداشت.

— اگه زیونم لال حالت بد می شد چی؟

باد سردی وزید و لحظه ای بعد صدای رعد و برق تمام آسمان را فراگرفت.

— غصه چیزی رو نخور که رفته و تموم شده.

یک دستش را با فاصله پشتم گرفت و دست دیگرش را به سمت در خانه. نم

نم باران شروع شد.

— بریم تو سرما می خوری.

وارد خانه که شدم همه نگاه ها به سمتمان برگشت. سارا و سحر سر تا

پایمان را واریسی کردند و کم کم لبانشان به خنده باز شد و صدای خنده های

ریزشان در پذیرایی پیچید.

چادرم از شانهام افتاده و دور کمرم بود، خواستم روی شانیه بر گردانمش که

تازه سلول های مغزم به کار افتاد.

هجوم خون به صورتم و گرمای شدید بعدش قطعاً باعث رنگ گرفتن گونه‌هایم شد.

سبحان چشم غره‌ای به دخترها رفت، کت را از تن بیرون کردم و به سمتش گرفتم. لبخند روی لبان همه جا خوش کرده بود جز پدرم که چهره‌اش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

_دهنمون رو شیرین کنیم باباجان؟

جوابم لبخندی بیش نبود. لبخندی که دیگر نمی‌توانستم کنترلش کنم. مدت‌ها بود که انتظار این لحظه را می‌کشیدم و چطور می‌توانستم جوابی جز "بله" داشته باشم؟

تمام روزهایم را به همین لحظه فکر کرده بودم و تمام دنیایم را مردی به نام سبحان رنگی از زندگی بخشیده بود، چه جوابی می‌توانستم داشته باشم جز بله‌ای که مرا به محبوبم برساند؟

در دلم غوغا بر پا شده بود و از خوشی روی پا بند نبودم، تنها دل‌نگرانیم پدرم بود.

سر بلند کردم و به پدرم چشم دوختم. نگاهم می‌کرد، بی حرف و بی حس. صدایش در سرم زنگ زد و افکارم به گذشته‌ها کشیده شد، گویا حس گرمای دست نشسته بر گونه‌ام تازه شد و عطش من تشنه به محبتش را ذره‌ای التیام بخشید.

"_از این خونه بریم خواهش می‌کنم.

_لج می‌کنی؟

_لیج نیست بابا، اینجا عذاب می کشم، هر گوشه ای رو که نگاه می کنم
مامان آرزو رو می بینم.

تمام خواهشم را در چشمان اشکیم ریختم و دستش را میان دستم فشردم.
دست آزادش روی گونه ام نشست و لبانش بخندی محو را در خود حل
کردند.

_پدر صلواتی مگه میشه با این چشما خواهش کنی و نه بشنوی؟"
گرمای دستش روی گونه ام نشسته بود اما حس شیرینش به قلبم سرایت
کرده بود.

از یاد آوری روزهای خوش گذشته ام آهی کشیدم. دلم برای روزهای قدیمم
پر کشید، دلتنگی به گلویم چنگ زد و ه*و*س آغوشش به سرم زد. تمام
خواهشم را در چشمانم ریختم، درست مثل سابق.
باز هم چیزی نگفت، سر پایین انداختم تا حریر اشکی که تا پشت پلکانم
راه یافته بود را نبیند. لب گزیدم از این فاصله ای که بین من و او جدایی
انداخته بود.

_مبارک باشه.

آنقدر سریع سر بلند کردم که صدای شکستن رگ های گردنم را به وضوح
شنیدم. سرش به سمت پدر سبحان بود، هرچند هنوز هم لبانش نمی خندیدند
اما گویا چشمانش از آن بی روحی رهایی یافته بودند.

_مبارک همه باشه.

سبحان نفسی از سر آسودگی کشید و بازدمش را پر صدا رها کرد. به سمت مبل دو نفره رفت و کنار پدرش نشست.

لب‌ها می‌خندید و تبریک‌ها شروع شد اما نگاهم از چهره پدرم جدا نشد. دلم می‌خواست لبخند را روی لبان او هم ببینم تا خوشیم تکمیل شود اما حتی نیم‌نگاهی هم به چشمان منتظرم نینداخت.

— شیرینی رو تعارف کن عزیزم.

به سختی از پدرم چشم گرفتم. قاب شیرینی را از روی میز عملی برداشتم و لحظه آخر پشت دستم به ظرف میوه خورد و پرتقال قل خورد و روی موز افتاد.

استرس، خوشی، حسرت، چندین حس متضاد را تجربه می‌کردم و لرزی بر بدنم افتاده بود.

دلم می‌خواست مثل هر دختر دیگری جواب بله که می‌دهم پدرم لبخند بزند، با محبت نگاهم کند، برایم دعای خوشبختی کند و بگوید همیشه و در همه حال حمایتم خواهد کرد. بگوید اگر مردت اخم به ابرو نشاند شکایتش را پیشم بیاور.

آهم را در سینه پنهان کردم و ظرف را مقابل پدر سبحان گرفتم. لبخند ملیحی زد و دانه‌ای شیرینی برداشت.

— عاقبت بخیرشی باباجان.

به سختی لبخند زدم. کمی چرخیدم تا کامل مقابل پدرم بایستم. لرزش چانه‌ام دست خودم نبود. لب‌گزیدم و نگاه پدرم باز هم به چشمانم نرسید.

شیرینی برداشت و درون ظرف روی میز گذاشت.

چیزی نگفت و حالم بدتر شد. چیزی نگفت و حسرتم بیشتر شد.

رو به روی سبحان ایستادم و سرم را پایین انداختم مبادا که چشمان اشکیم را ببیند و از حال دلم با خبر شود. شیرینی را برداشت و درون پیش دستی گذاشت و زمزمه اش در گوشم پیچید:

_وقتی دهنم رو شیرین می‌کنم که این حسرت از بین بره.

سر بلند کردم و به چشمانش چشم دوختم. مطمئن لبخند زد و با محبت نگاهم کرد. دلم برایش پر کشید. تمام خوشی‌های دنیا را داشتم، تنها قهر پدرم بود که عذابم می‌داد و با این حرف سبحان؛ می‌دانستم که تمام تلاشش را خواهد کرد تا رابطه من و پدرم مثل سابق شود.

به خانم‌ها شیرینی تعارف کردم و کنار مادر سبحان نشستم.

با نشستم دست درون کیفش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد. سرش به سمت پدرم چرخید و جعبه میان انگشتانش.

_آقای امیری اجازه می‌دید؟

لحظه ای پلک بر هم گذاشت و روی مبل جا به جا شد و با صدایی آرام جوابش را داد.

_اختیار دارید.

مادر سبحان لبخند زد و جعبه را باز کرد و نگاهی به مادرم انداخت.

_با اجازتون.

مادرم لبخند زد.

_صاحب اختیارید.

نگاهش در چشمانم نشست، گویا به غم قلبم پی برد که سرش به سمت پدرم چرخید و دوباره به حالت قبل بازگشت.

— اجازه بده خانم.

دست مادر سبحان روی دستم نشسته بود. با حرف پدر سبحان سرش به سمتش چرخید. پدر سبحان خود را روی مبل جلو کشید، لحظه‌ای نگاهم کرد و دوباره به پدرم چشم دوخت. افکارم آنقدر پراکنده و پریشان بودند که نتوانم معنای نگاهش را بفهمم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و یا چه کاری انجام دهد، اما ولوله‌ای در دلم برپا شد.

— قصد جسارت ندارم، می‌دونم که توی این مدت جوونا اشتباهات زیادی مرتکب شدن، هم پسر من و هم دختر شما؛ دل خوشی هم از سبحان ندارین و شاید حتی هنوز هم از ته دل راضی به این وصلت نباشین اما بهشون یک فرصت بدین.

پیش دستی روی میز را برداشت، شیرینی هنوز هم دست نخورده باقی مانده بود.

— نذارید یک عمر حسرت روی دل دخترتون بمونه که پدرش حاضر نشد دعای خیری براش بکنه!

بغض به گلویم چنگ زد و چادر میان مشتم فشرده شد.

نگاه پدرم که روی صورتم نشست نفس کشیدنم سخت‌تر شد.

دلش نرم شده بود یا چیز دیگری، نمی‌دانم! اما همین نگاه کافی بود تا دیدم تار شود.

دست ب* و* سیدن شاید نتونه مشکلی رو حل کنه اما می‌تونه باعث شروع دوباره‌ای بشه.

سبحان که بلند شد مادرش آهسته به پایم زد و آهسته‌تر گفت:

بلند شو خوشگل خانم، برو دل‌پدرت رو به دست بیار.

دستم را به مبل گرفتم و بلند شدم، سبحان مقابل پدرم ایستاد. چادرم زیر

پایم رفت. لباس سفید جذب‌ه‌اش را بیشتر کرده بود.

پدرم هنوز هم روی مبل تک‌نفره نشسته بود. گلویم از فشار بغض به درد

آمده بود. کنار سبحان ایستادم.

نمی‌دونم چی باید بگم... اما به شرفم قسم نمی‌خواستم باعث آزارتون

بشم.

لبم را به دندان کشیدم، چادر را دور انگشتانم پیچیدم.

پدرم ایستاد، نگاه دقیقش لحظه‌ای از چشمان سبحان جدا نشد.

اشکشو دراری، نمی‌ذارم آب‌خوش از گلوت پایین بره.

سر سبحان که بلند شد، حریر اشک از چشمانم سرازیر شد و بر گونه‌ام

نشست. دست پدرم را در دست گرفتم، خم شد تا ب* و* سه‌ای به دستش

بزند که پدرم شان‌ه‌اش را گرفت و مردانه به آغوشش کشید.

اشک ریختم نه از غم، نه از حسرت، اشک ریختم از خوشی، از حس

دوباره زندگی که در تار و پود وجودم دمیده شد.

از هم فاصله گرفتند، چرخید و قدمی به سمتم برداشت. دستش زیر چانه‌ام

نشست.

زندگی بازی بچگیت نیست، وقتی گفتمی "بله" باید پای تموم سختیاش
واستی.

سرم را به آرامی تکان دادم، لبخند بر لبانش نقش زیبایی زد. دلم
می خواست به آغوشش بروم و یک دل سیر از محبتش لذت ببرم اما هم از
رویش خجالت می کشیدم، هم اینکه میان جمع کار درستی نبود.
فاصله گرفت و روی مبل نشست.

سبحان با لبخند نگاهم کرد و آرام لب زد:

— شیرینی.

با شادی که در دلم برپا شده بود اشک هایم را پاک کردم، صدای سحر که
بلند شد، لبخند بر لبانم نشست و دلم غرق خوشی شد.
— از هرچه گذریم، انگشتر نشون چیز دیگری ست.

نمی دانم چقدر گذشته بود که آسمان چادر شب را به سر کرده بود. نگاهم
به در حیاط ثابت مانده و فکر و خیال همچون زالو در حال مکیدن شیره
اعصابم بودند.

ستارگان بر دیوار زندگی نشسته بودند و همچون مرغانی خسته، برای تمام
می گریستند. گویا شبنم شب تر از حد معمول بود و من پر تاب و تب، حسرت
شبی روشن تر از روز را می خوردم.

سبحان رفته بود و من با ویرانه های زندگی تنها رها شده بودم. من خواستم
بروم که او باشد، که شاید بتواند بعد من باز هم زندگی را، زندگی کند اما
حالا...

همه چیز را خراب کرده بودم، گویا خودم هم باورم شده بود که دلیل نبودنش من هستم و من نه تنها طفلم را بلکه همسرم را هم به نابودی کشانده بودم. رنگی از غم بر وجودمان زده بودم و حالا هیچ راهی برای فرار از این جهنم تاریک نمی‌شناختم جز یک شخص...

کسی که هرچه بد کردم با پسرش، اخم به ابرو نیاورد، باباجان بر زبانش بود و من باز هم برایش دخترم بودم!

دستم را به موزائیک‌های سرد گرفتم و به زحمت بدن کرختم را تکان دادم. از درد دستم ناله‌ام در نطفه خفه شد و گویا تیری شد در شقیقه‌هایم. دست به زانو گرفتم و ایستادم و خون خشک شده پایم، صدای سبحان را در سرم چرخ داد و چرخ داد و آخر چون آتشی بر جانم انداخت.

"چرا انقدر حواس پرتی؟"

شانه بالا انداختم و خمیازه کشیدم.

_ خوابم میاد.

اخم کرد و انگشتانش فشاری به دستم وارد کردند.

_ عزیز میگه بچه! تو رو دارم چه نیاز به یکی دیگه!

ابرو در هم کردم، دستم را کشیدم و روی تخت پهن شدم، ملافه را تا زیر گردنم بالا کشیدم.

_ چقدر غر می‌زنی، چیزیم نشده که.

ملافه را کنار زد و بازویم را کشید، به اجباز نشستم و از حرص مشت بر تخت کوبیدم.

_نکن افسون، همه جا رو نجس می‌کنی." _

خس خس سینه‌ام که بلند شد از خاطرات بیرون پرت شدم، به سمت شیر آب رفتم.

سوزشی از سردی آب در پایم پیچید. عطر گل‌های یاس و شب بو، فضای حیاط کوچکم را پر کرده بود و سبحان عاشق شب بوها بود و من جان می‌دادم برای تمام علایقش.

مشتم را پر کردم و برگ‌های بنفش یاس پاشیدم. گویا خورشید عمرشان رو به وفول بود که تک و توک برگ‌هایشان تن به سردی خاک باغچه داده بودند.

آنقدر این روزها زجر کشیده بودم که دیگر کارم از بغض گذشته بود و درد لحظه‌ای از گلویم دل نمی‌کند.

ذرات آب که از شیر بر موزائیک‌ها می‌خورد، چون دانه‌های مرواریدی، روی شلوارم می‌نشست و من سرما را با تمام وجود حس می‌کردم. وارد خانه شدم، رمقی در بدن نداشتم، کیفم را از روی زمین و تلفن همراهم را از داخلش برداشتم.

هوا سرد بود و تنم یخ زده اما درونم چون کوره آتشی داغ و سوزان بود. انگشتانم روی صفحه لغزیدند، گوشی را کنار گوشم گرفتم اما...

چه بگویم؟ اصلا با چه رویی شماره گرفته‌ام؟ بگویم مانع پسرش شود؟ نمی‌گوید مگر کیستی که چنین درخواستی داری؟ خطایم را بر صورتم نمی‌کوبد؟

نمی‌دانم کجایم من که این همه نیستم!

که درخود گمّم اما دور از خود، در دیار تنهایی می سوزم و کسی نیست که دستم را بگیرد و بگوید پیش برو، حقیقت را بگو. نه خود را زیر آوار درد دفن کن و نه آتش را به جان مردت بیانداز!

_بله؟

دستم لرزید، شاید بهتر است بگویم دلم لرزید و لرزشش در دست هایم حس شد.

دستم را به دیوار گرفتم.

_سلام آقا جون.

صدای پر صلابتش در وجودم نفوذ کرد.

_علیکم السلام. خوبی بابا؟ صدات می لرزه!

به دیوار تکیه زدم و بر زمین نشستم. آنقدر این خانواده به من خوبی کرده بودند که جز ندامت، کاری از دستم بر نمی آمد و من شرمنده تمام مهربانی هایشان بودم. سعی کردم صدایم نلرزد، اینکه نگرانم شود، بیشتر عذابم می داد.

_جلوش رو بگیرید، نذارید بره...

دیدم تار شد و صدایم لرزید، پاهایم را در شکم جمع کردم و انگشتانم به فرش چنگ زدند.

_التماستون می کنم.

_پدر و مادرت خوبن؟

نمی خواست جوابم را بدهد! شاید که واقعا دیگر هیچ چیز به من مربوط نبود اما چطور می توانستم دست روی دست بگذارم و نابودی زندگیم را به تماشا بنشینم؟ نالیدم:

— آقا جون.

سکوت کرد و من نفس نکشیدم. حرفی نزد و قطره های اشک از چشمانم سرازیر شدند.

— آقا جون شما رو به امام...

با صدای کوبنده اش دهانم بسته شد و ادامه ندادم.

— می خوای جلو پسرم رو بگیرم؟ چرا؟

صورتم خیس شد، قلبم گویا میان مشتی اسیر شده باشد! سرم را روی زانوانم گذاشتم. صدایش آرام شد و لحنش خلیق.

— تو که دل به رفتن دادی، این صدای پریشونت به خاطر چیه؟

از چه بگویم؟ از این که نه می توانم بروم و نه می توانم بمانم؟ بگویم که ماندن و رفتنم هردو باعث عذاب سبحان می شود؟ یا از جهنمی بگویم که اسیرش شده ام؟

— چه جدا بشین چه نه، همیشه دخترم می مونی. اما تیشه نشو، به ریشش زن، پای موندن نداری آزارش نده!

سرم تیر کشید، پیشانیم را بیشتر به پایم فشردم. لرزش چانه ام بیشتر شد و قلبم فشرده تر. چیزی برای گفتن نداشتم. شاید هم جایی برای گفتن باقی نگذاشته بودم که حالا آنقدر در مانده و بی چاره خود را حس می کردم و صدایم هر لحظه ضعیف تر می شد!

_بگید نره، رو حرف شما نه نمیاره.

_یک ساله با هم زندگی می‌کنین، چطور هنوز نشناختیش؟

نالیدم، از سر بیچارگی نالیدم.

_به حرفتون گوش میده، اجازه ندید بره!

_همیشه بهش یاد دادم توی کار خیر حاجت به استخاره نیست، سبحان

عاقله، تصمیمات زندگیش رو خودش می‌گیره.

سرم بالا آمد. دیگه امیدی نبود، گویا جمله آقا چون آبی شد بر شعله‌های

امید دلم.

چشمانم به ساعت دوخته شد، پاندول ساعت تکان می‌خورد و گویا

عقر به هایش قصد حرکت نداشتند!

پاندول رفت و برگشت اما جانم رفت و بر نگشت! حرکتش را از سر گرفت و

باز هم برگشت اما نفس قطع شده ام بر نگشت!

انگشتانم بی حس شدند و گوشی از حصار انگشتانم آزاد گشت و افتادنش

روی فرش، صدای آرامی از خود برجای گذاشت.

صدایش را با اینکه گوشی از گوشم فاصله داشت، اما باز هم به خوبی

شنیدم و هیچ نگفتم.

_کاری نداری باباجان؟

شنیدم و توان جواب دادن در بدنم نمانده بود. شنیدم اما امیدی نمانده بود.

_افسون؟

اگر برود شاید که دیگه هرگز بر نگردد، اگر برود...

به سختی از جا برخواستم. دستم را به دیوار گرفتم. گویا راهرو باریک یک متری، طولانی شده بود و عرضش کم. آنقدر کم که دیوار هایش قصد داشتند مرا در خود دفن کنند.

سرم گیج شد، دست دیگرم را به این گرفتم. گویا فرش زیر پایم، توانم را از من می‌زدید. بی اهمیت به درد میچ پایم جلورفتم اما پایم، به زور به دنبالم کشیده شدند.

در اتاق باز بود، هنوز هم وسایل کسوها روی زمین پنخش و پلا بود. عطر سبجان روی دراور خود نمایی می‌کرد. دلتنگ نفس کشیدن عطر وجودش بودم. لباس ها زیر پایم لگدمال شدند، درست مانند آرزو هایم. شیشه عطرش را به بینیم چسباندم. تیز بود، مثل خودش. سرد بود و تلخ، همچون رفتارش... نه! ناحقی ست، سبجان من سرد نبود. اگر تلخ شده بود، بخاطر من بود. اگر از من رو می‌گرداند، بخاطر خطایم بود. سبجان مرد تر از آن بود که خم به ابرو بنشانند و با تند خویی با من برخورد کند. عطرش را بو کشیدم. تک تک سلول هایم وجودش را خواهان بودند و او نبود.

به کمد تکیه زدم و بر زمین، روی لباس ها نشستم. نفس کشیدم و چشمانم پر شدند و به لحظه نکشیده، دید تارم از بین رفت و شوری اشک بر لبانم نشست.

قسم خورده بود باعث اشکم نشود. قسم خورده بودم لحظه ای فکر دوری به سرم نزنند!

عهد بسته بودم و لگد مالش کرده بودم. عهد بسته بود و می خواست پا بگذارد بر پیمان مردی که می گفت حرفش دو تا نمی شود!
لباس سبحان را چنگ زدم و بو کشیدم.
عطر وجودش که بر تار و پود لباس باقی مانده بود را، زندگی کردم و جان دادم.

نگاهم را به پنجره دوختم، خانه تاریک شده بود اما نور ماه، از پشت پرده به داخل نفوذ کرده بود. دلم کمی خواب می خواست، کمی آرامش! اما خواب به چشمانم نیامد و لحظه ای فکر سبحان از ذهنم بیرون نشد...
صدای اذان از مسجد آمد. آنقدر در فکر بودم که گذر زمان را حس نکردم.
لباس میان مشتم چروک شده بود. بدنم از فرط سرما یخ زده بود.
دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی بلند شدم. زخم پایم هنوز هم تازه بود و با فشاری خفیف می سوخت.
کنار سینک ایستادم. مشت پر آبم را بر صورتم پاشیدم. "باید حقیقت رو بگم".

ذکر گفتم و مسح کشیدم.
"باید مانع رفتنت بشم" شیر را بستم و با حوله، خیسی دست و صورتم را خشک کردم.
"باید سؤنفاهم ها رو از بین ببرم"

برخواستم و چادر نماز را جمع کرده و نکرده، گوشه‌ای انداختم. هنوز هم ماتتو و شلوار به تنم بود. روسریم را مرتب کردم و چادر مشکیم را از وسط پذیرایی برداشتم.

آفتاب زده بود، اما هنوز هم آسمان بین تاریک و روشن در جدال بود. گل‌های یاسم خوش بو تر شده بودند.

آواز بلبل‌ها جان می‌داد برای شروعی دلپذیر، اما برای من نه تنها دلپذیر نبود، بلکه سوهانی بود بر روح و جانم.

چشم از آسمان گرفتم و کش چادر را روی سرم تنظیم کردم.

نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم که آسمان روشن‌تر از هر زمانش شده بود. ذق ذق پا امانم را بریده بود. مقابل در خانه ایستادم و م*س*تأصل، دستم میان زمین و آسمان ماند.

ساعت چند بود؟ شاید شش. طاقت ایستادن نداشتم. به دیوار تکیه زدم و سر خوردم. از کشیده شدن کمرم روی دیوار سیمانی، قلقلکم آمد اما خنده‌ام نگرفت. سرم را روی زانو گذاشتم، زمین سرد بود.

همیشه ساعت هفت سر کار می‌رفت، چقدر به هفت مانده بود، نمی‌دانم. انگشتان دستم از سرما، حس نداشتند.

چشمانم می‌سوخت. دو روز بود که خواب به چشمانم نیامده بود، جز همان چند ساعتی که از هوش رفته بودم!

تا صبح آنقدر به حرف‌هایی که باید بگویم فکر کرده بودم که نتیجه‌اش شد سردرد های طاقت فرسایم.

شاید با گفتن حقیقت دل سبحان نرم شود اما نمی دانم می تواند مرا ببخشد یا نه؟ بیزار بود از دروغ و به این همیشه تاکید کرده بود. ولی تنها چیزی که در این موقعیت برایم اهمیت داشت، ماندنش بود.

صدای ماشینی آمد، سر بلند نکردم. صدا نزدیک و نزدیک تر شد، آنقدر که حس کردم در نزدیکی ام ایستاد.

به زحمت سرم را از روی زانو برداشتم و نگاهم از رینگ لاستیک ها، تا شیشه های پراید کشیده شد و به دو گوی مشکی راننده ماشین دوخته شد. دویدن خون را در رگ هایم حس کردم. قلبم ریتم گرفت و چادر میان مشتم اسیر شد.

نگاه نگرفت و دستش روی دستگیره در نشست و با همان چشمان بی روح و سرد نگاهم کرد. نگاهش تا بند بند استخوان هایم نفوذ کرد و لرز کردم از این حجم بی تفاوتی چشمانش.

نیم خیز شدم. پایم تیر کشید. از درد لب گزیدم و چشمانم را محکم فشردم. دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم.

مقابلم ایستاد. نگاهش میان لب به دندان کشیده و پای پر دردم چرخید و من حس کردم لحظه ای نگرانی مهمان چشمانش شد.

پوشه ای در دست داشت. پوشه ای که نمی دانم برای چه بود. باید خانه می بود اما چرا تازه به خانه برگشته بود؟

موهای آشفته و پریشان در باد تکان خورد. بغض به گلویم چنگ زد. دیدم تار شد. دلم پر کشید برای لمس چهره خسته اش. دست پیش بردم تا تار

موهایی که بر پیشانی‌اش افتاده بودند را بالا بزنم. نگاه او به دستم دوخته شده بود و نگاه من، به موهایی که با هر وزش باد تکان می‌خورد.

مج دستم را که گرفت، انگشتانم در نزدیکی صورتش متوقف و دلم در حوالی موهایش به بند کشیده شد.

— اینجا چی می‌خوای؟

سرد بود. هم نگاهش، هم لحنش. قطره جمع شده پشت پلکم، خطی از چشمم تا مرز لبانم کشید.

دستانم سرد بود مطمئنم، اما نگفت چرا؟ نگرانم نشد؟ یا نگرانی را پشت دیوار بی تفاوتی نگاهش دفن کرد؟

پر از ناگفته‌ها بودم اما زبانم نمی‌چرخید تا حرف‌هایم را بگویم. دستم که از حصار انگشتانش رها شد، بی رمق کنار بدنم افتاد.

— اومدی فقط نگاه کنی؟

سعی کردم بغضم را کنار بزنم.

— باید... حرف بزنیم.

رد غم را می‌توانستم در چشمانش ببینم اما زبانش تلخ شده بود.

— چیزی برای گفتن نمونه.

چانه‌ام لرزید و چشمانم بی تأمل پر و لحظه‌ای بعد خالی از اشک شد.

— من... نمی‌خواستم این کار رو بکنم، من...

لب گزیدم، درمانده بودم و نمی‌دانستم چطور بگویم. کلافه شد. انگشتانش

میان مشکی موهایش فرورفت. حس کردم دلم با حرکت انگشتانش زیر و رو

و قلبم از بلندای کوه به اعماق دره پرت شد.

دلم برای خودم سوخت و برای سبحان بیشتر.

— برو افسون، نمی خوام روز آخری دل بشکنم.

خشک شدم. مبهوت نگاهم بین چشمان و لبان فشرده شده اش چرخید و

بی هدف باز هم کارم تکرار شد و تکرار.

"روز آخر یعنی چی؟" سؤال در سرم چرخید و لحظه به لحظه متعجب ترم

کرد.

گویا قدرت فهمم را از دست داده بودم. باد تندی وزید. چادر را دور خود

پیچیدم و نگاه گیجم میان کوچه چرخ خورد. برگ‌هان نیمه سبز و نیمه زرد، در

باد ر*ق*صیدند و برگ‌گی از شاخه‌های بالا جدا شد و روی چندین برگ

شاخه‌های پایینی درخت نشست.

به تپله های مشکی چشمانش چشم دوختم و سؤالم را به زبان آوردم.

— روز آخر چی؟

دکمه بالای لباسش باز بود. مگر هوا سرد نبود؟ سرما نمی خورد؟ بی اراده

اخم‌هایم در هم تنیدند و در دل حرص خوردم از این بی دقتی هایش.

— راهی که میرم، برگشتش با خداست.

صورت‌م را به سمت آسمان گرفتم.

— ازت می‌گذرم اما، نمی‌بخشمت.

آسمان مه آلود شد یا نگاهم، نمی‌دانم!

اکسیژن نبود یا راه گلویم را کسی می‌فشرد، این را هم نمی‌دانستم!

حرفش چون پتکی بر سرم و چون سیلی بر صورتم شده بود. رفت و رفت و چون خنجری بر قلبم شد. فکر نبودنش به حد کافی سخت بود و غیر قابل تحمل، حالا فکر برنگشتنش هم...

نفس کشیدنم سخت شد و چادر میان هشتم فشرده. نمی دانم در چهره‌ام چه دید که قدمی نزدیک شد و دستش به سمت صورتم آمد.

صورتم خیس شد و مه آسمان از بین رفت. دستش در حوالی صورتم

متوقف شد و پلک بر هم فشرد. دستش مشت شد. نفسم بریده بود؟

توان ایستادن نداشتم. صدایش در سرم چرخ زد.

"برگشتش با خداست... نمی بخشمت"

رو گرفت. کلید انداخت و در را باز کرد. به زحمت سمتش رفتم و پایم تیر

کشید، سرم تیر کشید، شاید هم تمام وجودم تیر کشید!

دهانم تکان خورد اما صدایم در نیامد، به روسریم چنگ زدم و گره‌اش را

شل کردم. وارد خانه شد، لحظه‌ای نگاهم کرد.

_سبحان.

جان کندم تا اسمش را گفتم. نگاهش برق زد، دیدم. لب‌هایم در هم

پیچید. قدمی دیگر به سمتش برداشتم و از پس بغضم لب زدم.

_باور کن من...

در بسته شد. دهانم بسته شد، نور امیدم از بین رفت. روی زمین افتادم،

برگی بر زمین افتاد. چشمه اشکم خشکیده بود و فقط همان چند قطره را برایم

ارزانی داشته بود.

نگاهم بالا رفت، جای برگ جدا شده از شاخه، بر برگ‌های دیگر کم بود و حالا، روی آسفالت سرد و تیره به بستر تنهایی تن داده بود.

شالم را جلو کشیدم و دسته بیرون افتاده مویم را زیر شال پنهان کردم.

صدای مادرم از بیرون اتاق بلند شد.

_ افسون، چیکار می‌کنی دو ساعته؟ بنده خداها زیر پاشون علف سبز شد.

شیشه عطرم را برداشتم و به قول جماعت امروزی، دوش گرفتم. لبخند از لبانم و شادی از دلم، دل نمی‌کند و من شاکر خدایی بودم که دلیل لبخندهایم را به من بخشیده بود.

کیفم را چنگ زدم و از اتاق خارج شدم.

مادرم چادر را روی سرش مرتب کرد و با اخم به سمت در چرخید. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم.

با صدای پایم با تعجب سرش چرخید و نگاهش را به من دوخت.

_ تو رو شنبه بیرن دوشنبه برت می‌گردونن.

قهقهه زدم. خوشی‌ام غیر قابل توصیف بود.

_ نگران نباشین، نمک گیرش می‌کنم.

به تأسف سر تکان داد. عینک آفتابیم را روی چشمانم گذاشتم و از خانه خارج شدم.

پای راستش به دیوار زاویه شده بود و دست هایش درون جیب شلوار فرو رفته بودند. با دیدن ما پایش را پایین انداخت و دست هایش که از جیب بیرون آمدند، گوشه های عقب رفته کتش صاف شد.

_سلام مادر جان.

به سختی خودم را کنترل کردم تا خنده ام وسیع نشود از لفظ مادر جانی که می گفت و در همین مدت کم، قبل از آنکه محرمیت به وجود بیاید، آنچنان خود را در دل مادرم جا کرده بود که حیران مانده بودم. کت مردانه اش چنان بر شانه های پهنش خود نمایی می کرد که نمی دانم دل و دینم را برای چند هزارمین بار به غارت برد!

_خسته نباشی پسر، شرمنده معطل شدی.

_اختیار دارید.

عزیز از ماشین خارج شد و مقابل مادرم ایستاد.

_سلام مهگل جان، خوب هستین؟ حاج آقا خوبن الحمدلله؟

پیش رفتم، سنگینی نگاه سبحان را حس کردم اما نگاهش نکردم. کنار مادرم ایستادم.

_شکر خدا خوبن به سر سلامتی شما.

نگاه عزیز که چرخید، به آغوشش رفتم و گونه اش را ب*و*سیدم.

_چشمم کف پات، چه ماه شدی.

خجالت نکشیدم، اما برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و سرم را پایین

انداختم. فکر خبیثانه ای در سرم چرخید و چرخید و مرا وادار به اطاعت کرد.

می دانستم سبحان نگاهم می کند، دوست داشتم نگاهش را غافلگیر کنم، دوست داشتم چشم دزدیدنش را بار دیگری ببینم.

تند سر چرخاندم و به ذغالی هایش چشم دوختم. خیره نگاهم کرد و رو برنگرداند. در چشمانش گویا کوره آتش بنا کرده بودند که از خط نگاهش داغ شدم و لب های رنگ گرفته ام پیش چشمم ترسیم شد.

بی اختیار دستم به سمت شالم رفت تا صورتم را در پس شال پنهان کنم. قلبم گویا در سرم می تپید که از فشار خون، تمام صورتم گر گرفته بود.

—بریم مادر، دیر میشه.

دست عزیز روی کمرم نشست. آرام گامی برداشتم و زیر چشم به سبحان نگاه کردم. گل لبخند کنج لبش نشسته بود. بی اختیار لبم را به دندان کشیدم.

مادرم صندلی پشت نشست، عزیز در را در دست گرفت، با چشم به صندلی جلو اشاره کرد و لبخند زد. کنار مادرم نشست.

م*م* تاصل به سبحان نگاه کردم، هنوز هم لبخند بر لبانش بود. نگاهش رنگ محبت گرفت. آرام لب زد:

— خجالت می کشی، زشت میشی.

ابروی راستش بالا پرید و لبخندش رنگ شیطنت گرفت. دهانم باز ماند و چشمانم گرد شد.

— چیزی شده دخترم؟

مقابل مانکن ایستادم و چادر را میان انگشتانم گرفتم.

— از اتاق اومدی بیرون رنگ به رو نداشتی، انقدر می ترسی؟

منظورش به آزمایش خون بود. خنده را می‌شد در صدایش حس کرد. هنوز هم از حرفی که چند ساعت پیش زده بود حرصی بودم. از کنار مانکن رد شدم و مثل خودش آرام گفتم:

— امروز خیلی خوشمزه شدی!

از کنارم گذشت و مقابل مانکن دیگری ایستاد، دست در جیب شلوارش فرو برد و با لبخند چادر را واریسی کرد.

— این خوبه نه؟

دمی عمیق گرفتم که بوی عطرش در مشامم پیچید.

— خوبه، اما من چادری نمیشم.

با لبخند نگاهم کرد، نگاهی گرم و نافذ که در بند بند وجودم رسوخ کرد.

— می‌تونی امتحانش کنی! خوشت نیومد اجبارت نمی‌کنم.

جوابی نداشتم بدهم، لبخندش آنقدر دلنشین بود که فقط می‌توانستم بی

حرف خیره نگاهش کنم. حسی که داشتم، خوشبختی بود و بس. خوشحالی

را می‌توانستم حتی در برق سیاهی چشمانش هم ببینم. درست شبیه ستارگانی

که در شب چشمک می‌زنند، برق خوشی آسمان مشکی چشمانش را تسخیر

کرده بود و خدا می‌دانست چقدر لذت داشت دیدن خوشحالیش.

ابرو بالا داد.

— قول می‌دم یه روز بمونم پیشت تا بتونی یه دل سیر نگاه کنی، اما الان باید

چادر رو بپوشی.

دستی روی شانهام نشست، خنده‌ام را خوردم و چرخیدم.

— هنوز چیزی انتخاب نکردین؟

به چادری که سبحان انتخابش کرده بود اشاره کردم.

—این.

مادرم و عزیز هر دو لبخند زدند و عزیز به یکی از فروشندگان مدل را گفت

و چیزی نگذشت که چادر به دست مقابل آینه قرار گرفتم.

کمری چادر را دور کمرم سفت کردم. تمام بدنم در حصار چادر قرار

گرفت.

—ماشالله هزار ماشالله، چقدر بهت میاد.

به دلم نشست بود، حس شیرینی دلم را قلقلک داد.

دستی به کمری چادر کشیدم، نرم بود و لطیف. از آینه لبخند سبحان را

دیدم. به سمت مادرم چرخیدم و با شک نگاهش کردم. اولین بار بود چادر به

سر کرده بودم و دلم می خواست تأیید همه را داشته باشم. لبخند بر لبش بود و

نگاهش در گردی صورتم می چرخید.

—خیلی بهت میاد.

مادرم و عزیز از اتاق بیرون رفتند و من ماندم و سبحان.

—به دلت نشست؟

با خوشی سر تکان دادم و چرخی در آینه زدم، چهره‌ام با چادر معصوم به

نظر می رسید.

—خیلی قشنگه.

از صبح چندین بار اذیتم کرده بود، حتی برای آزمایش خون که رفتیم، باز

هم سر به سرم گذاشته بود و حالا وقت تلافی رسیده بود.

_ اما من چادری نمی شوم.

گویا پر پرواز به لبخندش داده بودند که به یک باره پر کشید و رفت.

_ ولی خوشت اومد که.

دلَم می خواست اذیتش کنم. کمر چادر را باز کردم و کش را از سرم برداشتم. از چادر خوشم آمده بود، اما نمی دانستم می توانم همیشگی بر سرم بگذارم یا نه و بیشتر از آن؛ می ترسیدم نتوانم حرمتش را حفظ کنم.

_ گفתי اجبارم نمی کنی!

کلافه دستی بر ته ریشش کشید و کتش را روی دست جا به جا کرد.

_ اجبارت نمی کنم اما دلَم می خواد زنم چادر بپوشه.

خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم. م*س*تبد بود و سعی داشت این اخلاقش را پشت حروف پنهان کند و با روی خوش حرفش را به کرسی بنشانند.

_ همون شد که، منتها کادو پیچ شده!

حق به جانب نگاهش کردم. اما واقعیتش این بود که با چادر هیچ مشکلی نداشتم.

بی حرف خیره نگاهم کرد، انگار می خواست از چشم هایم راهی به افکارم پیدا کند. کتش را باز کرد و چرخاند و به تن کرد. همانطور که یقه اش را درست می کرد گفت:

_ هر جور میلته اما از حضرت محمد نقل شده زن باید به خواست شوهرش راه بره.

هم حرصم گرفته بود و هم خنده. با گام‌هایی آهسته به دنبالش از اتاق خارج شدم و شالم را پیش کشیدم. بعد پرداخت پول از مغازه خارج شدیم. نور خورشید که با چشمانم تلاقی کرد، پلک بر هم گذاشتم و دستم را سایبانی برای صورتم قرار دادم. عزیز جعبه چادر را مقابلم گرفت و با لبخندی تحسین بر انگیز نگاهم کرد.

_مبارکت باشه دخترم، به خیر استفاده کنی.

تشکر کردم و جعبه را گرفتم. از جوی کوچک کنار پیاده رو رد شدم و سوار ماشین شدیم و این بار به خواست خودم صندلی عقب، پشت سر سبحان نشستم.

عزیز چرخید و با لبخند به مادرم چشم دوخت.

_بریم طرف ما، خوشحال میشم.

صورت گرد و سفیدش با رنگ مشکی روسری تپل تر به نظر می‌رسید.

حجاب زیبا ترش کرده بود.

_قربون دستتون، مزاحم میشیم باز.

زیباییش چیزی نبود که بتوان با کلمات ادا کرد. چشمان همیشه مهربانش

آنقدر گیرا و دوست داشتنی بود که برای لحظه‌ای حسودیم شد. چشمان

سبحان به مادرش کشیده بود و باقی اجزای صورتش، درست شبیه پدرش بود.

نگاه از عزیز گرفتم و از آینه وسط، به سبحان چشم دوختم. هر از گاهی نیم

نگاهی از آینه به من می‌انداخت.

نفسی آسوده کشیدم. شکر گذار خدا بودم و نمی دانستم چگونه شکرش را به جا بیاورم.

— اگه سردتونه بخاری رو روشن کنم؟

از پس شیشه، به آبی آسمان چشم دوختم. شفافیت ابرها را نگاه کردم و لذت بردم. پرواز پرندگان، شوقم را بیشتر کرد. حتی حرکت ماشین ها هم دوست داشتنی بود و صدایشان آزارم نمی داد که هیچ، لبخند را هم بر لبم نشانده بود.

گویا طفلی شده بودم از نو متولد شده و تازه می خواستم همه چیز را حس کنم، دوست داشتم عمق لبخندهای مردمی که از سرما، دست هایشان را دور خود پیچیده بودند و با خوشی تند قدم بر می داشتند را بسنجم.

لمس خوشبختی، برایم چون رویا شده بود و حالا، باورم نمی شد دروازه غم به رویم بسته شده باشد و من از تاریکی به روشنایی راه نجات یافته باشم. به خود آمدم و با دیدن کوچه آشنا، از افکارم دل کردم، ماشین مقابل خانه ایستاد. باید از سبحان خداحافظی می کردم و قلبم بازیش گرفته بود. دلم نمی خواست لحظه‌ای بی سبحان سر کنم و من باید تا فردا برای دیدن دوباره اش صبر می کردم.

— کاش میومدید تو حداقل یک چایی می خوردید.

— وقت بسپاره، ان شاء الله یک روز دیگه مزاحم می شیم.

— میومدید خوشحال می شدیم.

این بار قبل از آنکه عزیز چیزی بگوید، سبحان جواب مادرم را داد و به قائله تعارف خاتمه داد.

_ممنون مادر جان، باید عزیز رو بذارم خونه و برم اداره.
 در ماشین را بستم و کمی فاصله گرفتم، سبحان گذرا نگاهم کرد و بوق زد و ماشین از جا کنده شد.

با اینکه هنوز هم خورشید در آسمان بود، اما سایه ساختمان ها، آفتاب را از زمین دریغ کرده بود. با خوشی نفس عمیقی کشیدم. از سوز و سرمای هوا لرز کردم و دست هایم را دور خود پیچیدم و به سرعت وارد خانه شدم.

چند ساعتی از آمدنمان می گذشت و من در فکر فردا بودم، فردایی که صفحه جدیدی از زندگی را برایم باز می کرد. با صدای مادرم به اتاقش رفتم. روی تخت نشسته بود و آلبوم عکس را ورق می زد. با لبخند کنارش نشستم. بوی عطری که زده بود، هنوز هم در فضا جولان می داد.

دستش را روی عکسی کشید و انگشتانش رفتند تا به صورت کودکانه ام رسیدند و متوقف شدند.

_اونقدری بزرگ شدی که بد و خوب رو از هم تشخیص بدی، دیگه اون دختر پنج ساله سر به هوا نیستی، الان بیست و دو سالته و باید خیلی اخلاقات رو بذاری کنار.

ورقی زد، نگاهم قفل عکس سه نفره مان شد. روی مبل نشسته بودند و من میان شان. مامان مهگل جوان تر بود و لاغرتر. موهای پدرم سفید نبود و چین های صورتش خیلی کمتر بود.

_ همیشه بحث پیش میاد، دعوا نمک زندگیه اما نذار زندگیت رو شور کنه، بحثتون شد تو کوتاه بیا، مرد غرور داره، ممکنه گاهی از خستگی یا فکر پریشونش تند بره، تو آرومش کن.

ورق دیگری زد. عکس برای ده سالگیم بود و لباس سفیدی به تن داشتم، اسماعیل کنارم ایستاده بود و با انگشتانش برابم گوش گذاشته بود.
_ برای شوهرت همسر باش، خواهر باش، مادر باش، اما بیشتر از همه دوستش باش، تا یه چیز گفت چهار تا دیگه تو دهنش نکن.

از حرفی که زد شلیک خنده‌ام فضا را در بر گرفت.

_ من رو با خروس جنگی اشتباه گرفتین.

اخم بر چهره نشانده و پس گردنی نصییم کرد.

_ این چه وضع خندیدنه؟ دختر وقتی می‌خنده نباید دندوناش دیده بشه.

صاف نشستم و کمی خود را روی تخت جابه‌جا کردم. روی این مسائل

حساس بود و همیشه گوشزد می‌کرد دختر باید دخترانه رفتار کند نه مثل

پسرها. هنوز هم خنده‌ام مهار نشده بود اما سعی کردم لبانم را به هم بدوزم

مبادا عصبی شود.

آلبوم را بست و روی تخت گذاشت، به سمتم چرخید و با جدیت گفت:

_ نشه یه وقت سفره دلتو پیش نامحرمی وا کنی، دلت از شوهرت گرفت به

خودش بگو، نذار چند نفر دیگه بفهمن و شاد بشن از ناراحتی شما.

با لبخند قدر دانی نگاهش کردم و به موافقت، پلک بر هم گذاشتم.

_ مبادا تو ناراحتی جاتو از مردت سوا کنی.

_ چشم.

— خاطرَم راحتَه مَرده، دلنگرونیِ واسِت ندارم ولی هروقت دلت گرفت،

درای این خونه به روت بازه.

نمی دانم چرا اما به یکباره دلم برای همه چیز تنگ شد. حق با مادرم بود، با ازدواجم دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی ماند.

زندگیم رنگ و بویی دیگر می گرفت و صفحه‌ای تازه برایم رقم می خورد.

— حواست باشه دختر، هیچ وقت دیوار سیاهت رو بخاطر دیوار سفید

دیگری خراب نکنی.

با لبخند سر تکان دادم و دست گرمش را در دست گرفتم و با انگشت

شست، خشکیدگی پشت دستش را نوازش کردم.

— حرف بد من رو آویزه گوشت کن اما نذار حرفای شیرین دیگر من دلت رو

نسبت به شوهرت بد کنه.

از روی تخت بلند شدم و مقابلش زانو زدم.

— این چه حرفیه مامان، قول میدم زن خوبی باشم، حتی غر هم نمی زنم.

چشمانش ریز شدند و گوشم اسیر دستش.

— یعنی من غر می زنم؟

لبخند پهنی زدم که حتم دارم تمام دندان هایم به نمایش گذاشته شد. دست

روی دستش گذاشتم و سرم را کج کردم.

— نه قربونتون برم، شما که ماهی، مقصر باباست که اذیتتون می کنه.

با لبخند گوشم را رها کرد و با دست روی تخت ضربه زد.

— پدر صلواتی، پاشو بشین کنارم.

با ردی از لبخند کنارش جای گرفتم و چهار زانو، روی تخت نشستم.
 _مردت خسته از سر کار میاد واسش جای بریز بشین کنارش، خودت رو به
 کار سرگرم نکنی؛ خونت رو همیشه تمیز و مرتب نگهدار، مردا از زنی که
 حواسش پی زندگیشه خوششون میاد.

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. دختری نبودم که نصیحت گوش کنم
 و هروقت کسی شروع به نصیحت می کرد، به هر نحوی سعی می کردم فرار
 کنم.

وقتی کسی نصیحتم می کرد، حس می کردم خنگم و حالا، رفته رفته همان
 حس سعی داشت به سراغم بیاید.

_توی خونه به خودت برس، نگو حوصله ندارم و اِلَه و پِلَه.

به اجبار لبخند زدم. با تعجب نگاهم کرد.

_چرا پِخ می کنی؟

با حرفش بیشتر حرصم گرفت و زبانم به کار افتاد.

_مامان مگه من خنگم؟

اخم کرد و به افسوس سر تکان داد. دستش را به زانو گرفت و از روی تخت
 بلند شد.

_من رو بگو واسه کی دارم غصه کلثوم تعریف می کنم، تو درست بشو

نیستی، خدا رحم کنه به اون بیچاره که قراره یه عمر پاسوز تو بشه.

از حرص دندان ساییدم و از تخت پایین پریدم.

_از خداشم هست.

آلبوم را روی دراور گذاشت.

_هنوز داغه، بذار دور روز بگذره، با دسته گل پست میاره.
 پا بر زمین کوبیدم و با صدایی که مامان مهگل همیشه به جیر جیر تشیهش
 می کرد جوابش را دادم.
 _اون که خوشش اومده، شما خرابم نکن.
 با لبخند مقابلم ایستاد و دستش را روی گونه ام کشید.
 _ماست فروش نمیداد به خریدار بگه ماستم ترشه که قربونت برم.
 چپ چپ نگاهش کردم و با حرص از اتاق بیرون رفتم.
 به اتاقم که رسیدم، برگشتم و به در نیمه باز اتاق پدر و مادرم نگاه می
 انداختم. این آخرین روز مجردیم بود. مطمئنم دلم برای این روز هایم تنگ
 خواهد شد، حتی برای همین اذیت کردن های مامان مهگل.

چادر سفیدم را روی سرم تنظیم کردم.
 نگاهم به مرد و زن های در حال رفت و آمد بود، سرمای سرامیک های کف
 سالن، حس خوشایندی به دلم تزریق می کرد. خوشحال بودم، بی اندازه؛ اما
 استرس داشتم. کوبش قلبم محکم تر شده بود.
 چلچراغ های حرم به نظرم شفاف تر و زیباتر از همیشه شده بودند و عطر و
 گلاب پخش در هوا، خوشبوتر از دفعات قبل بودند.
 سارا و سحر دو طرفم ایستادند و با شوخی تنه زدند. تکانی خوردم و با
 تعجب به حرکاتشان نگاه کردم. همزمان با هم خندیدند.
 تعجبم بیشتر شد و لبخندشان بزرگ تر.

— عروس شدن چه حالی داره؟

سارا چندیدن بار ابرو بالا انداخت و با شیطنت خندید.

قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم دست سحر روی شانه‌ام نشست و گفت:

— لابد الان دل تو دلت نیست زودتر خطبه عقد خونده بشه و شما دوتا کفتر

عاشق به سمت هم پر باز کنین؟

خجالتی نبودم که بخوام رنگ به رنگ شوم. مثل خودشان ابرو بالا

انداختم و لبخند پهنی زدم. با ناز چشم گرداندم و گفتم:

— اینجوری نمیشه، باید یکی پیدا بشه از ترشیدگی درتون بیاره تا حال من رو

بفهمید.

همزمان خندیدیم که با صدای پر تحکم سبحان از پشت سر، خنده روی

لب هایمان ماسید.

— چه خبر تونه؟ ناسلامتی اینجا نامحرم برو بیا داره!

با نیمچه اخم نگاهمان می کرد. سر پایین انداختیم و همین که نگاهش

تغییر مسیر داد خنده از سر گرفتیم اما این بار با صدایی آرام.

سحر و سارا هم سن من بودند. اخلاقشان خوب بود و مثل خودم شیطنت

داشتند. به همین زودی با هم خوب شده بودیم. گویا چندین سال بود که

همدیگر را می شناختیم!

همه ایستادیم، نگاهم در سالن چرخید. دختر و پسر های سفید پوش و

جمعیت دورشان، هم لذت آور بود و هم برایم دلهره به ارمغان آورده بود.

دست هایم لرزش خفیفی داشتند و شوری در دلم برپا بود. سبحان با فاصله دو

قدمی کنارم ایستاده بود. چیزی تا محرم شدنمان نمانده بود فقط کمی دیگر و بعد تا ابد کنار هم می ماندیم.

پدرم و آقاجون در حال صحبت کردن با عاقد بودند. مادرم سجاده سفیدی مقابلم پهن کرد. مروارید های ریز روی سجاده، زیبا ترش کرده بود. دست عزیز روی کمرم و لبخند بر لبش نشست، متقابلاً لبخند زدم اما نمی دانم خجالت نگاهم را دید یا نه؟ نگاهش بین من و سبحان چرخید.

— برای شگون دو رکعت نماز بخونین تا عاقد هم بیاد.

سبحان آرام سر تکان داد و دستش را روی چشم گذاشت و لبخندی به روی مادرش زد. خوشم آمد، تمام حرکاتش را دوست داشتم. آنقدر مردانه رفتار می کرد که جز دوست داشتن، نمی توانستم حس دیگری داشته باشم.

عزیز سرخوشانه خندید و دستش را به بازوی پهن پسرش زد.

— کم نمک بریز.

عزیز که دور شد، نگاه سبحان با نگاهم تلاقی کرد. چه در چشمانش بود که خون را به صورتم دوانده بود، نمی دانستم.

فاصله کم بود. عشق قلبم را به اسارت گرفته بود. دلم می خواست بگویم از وقتی دوست داشتنت در رگهایم جریان گرفت جور دیگری زنده ام، انگار ماهی های سرخ زیر پوستم راه دریا را پیدا کرده بودند. اما امان از شرمی که به تازگی گریبان گیرم شده بود!

نگاه گرفت و چرخید. سجاده مخمل سبز سجاده اش برق می زد. گویا خوشحال بود که مقابل سبحان قرار داشت.

به تبعیت از سبحان قامت بستم.

—السلام و علیکم و الرحمت الله وبرکاته.

صدای صلوات جمعیتی بلند شد. چادر سفیدم مقابل چشمانم آمده بود. گوشه‌اش را کنار زدم و به سمت صدا سر چرخاندم. از میان جمعیت ایستاده به عروس و دامادی که دست در دست هم گذاشته بودند و با لبخندی بر لب سر به زیر انداخته بودند، نگاه کردم.

بی اختیار لبانم کش آمدند. دو عاقد مقابلمان نشستند. صدای نفس‌های پر شورم را می‌شنیدم. لب‌گزیدم مبادا لبخندم را ببینند و دست دل‌عاشقم پیش همه رو شود.

دستی روی شانهم نشست و صدای مادرم در گوشم پیچید.

—برو جلو، کنار سبحان بشین.

بلند نشدم و روی زانو حرکت کردم و کنار مردم نشستم. زیر چشم به مادرم نگاه کردم. لبش را به دندان کشیده بود، نگاهش میان من و اطرافیان چرخید و دوبار روی من ثابت ماند. دندان قروچه‌ای کرد که سر به زیر انداختم و خنده‌ام را خوردم.

اگر جایش بود و می‌توانست، حتما باز هم می‌گفت "هرچی هم به تو بگم درست بشو نیستی، کی می‌خوای بزرگ بشی؟"

پدرم کنارم نشست و بعد از او دایی. پدر سبحان و عمویش هم کنارش.

دو عاقد با کسب اجازه از پدرم و آقاجون، به وکالت از من و سبحان شروع به خواندن کردند.

بار اولی بود که می دیدم دو عاقد با هم و مقابل هم، نشسته بودند و هرکدام، به جای یکی از دو طرف صحبت می کردند.

اجازه خواسته شد و من چیزی نگفتم. خاطر من به یک ماه پیش کشیده شد. روزی که سفره عقد برایم انداخته بودند. سفره‌ای که اینجا پهن نبود اما در عوض، در خانه مولایم به رویم باز بود.

بار دوم اجازه می خواستند و من باز هم سکوت کردم. آن روز خوشحال نبودم، نفس کشیدنم سخت بود، داماد کنارم نشسته بود و دلم خون گریه می کرد، نه که اسماعیل بد بوده باشد نه، فقط دلم با او نبود. اما امروز، صدای نفس های پر شورم را می شنیدم. تپش های قلبم را حس می کردم و وجودم برای محرم شدن پر می کشید. تنها دلتنگی ام برای مامان آرزو بود و اسماعیلی که چون برادر، همیشه حمایت کرده بود ولی حالا در مهم ترین روز زندگیم، خودش را کنار کشیده بود. دلم برایش تنگ شده بود، برای منی که هر هفته می دیدمش، این یک ماه زیاد بود. حتی عمو و زن عمو هم نیامده بودند و حتم دارم این جای خالی را پدرم بهتر از هرکسی حس می کرد.

برای بار سوم که جمله عاقد تکرار شد، در دل از خدا اجازه خواستم، خدایی که جانم، سبحانم را به من داده بود. آن روز هم به یاد مامان آرزو بودم، اما آن روز فقط می خواستم دعا کند تا من با اسماعیل ازدواج نکنم و حالا، فقط محتاج دعای خیرش بودم تا بتوانم با سبحان خوشبخت شوم. نگاه سنگینی را روی خود حس کردم و لبخند بر لبم نشست. حسی می گفت که آن نگاه، برای سبحان بوده باشد.

_ با اجازه پدرم و هردو مادرم، بله.

اجازه از سبحان هم گرفته شد و با گفتن "بله" محکمش، خطبه عقد خوانده شد.

صدای صلوات که بلند شد گویا به یک باره آرامش به بدنم تزریق شد. آرام شدم، خاطریم جمع شد. انگار خط قرمزی بر تمام غم‌هایم کشیدند. بازدم پر صدای سبحان را شنیدم و نفس عمیقی کشیدم. دست پدرم روی دستم نشست. نگاهم به صورتش کشیده شد. لبخند ملیحی بر لبانش جا خوش کرده بود.

دستم را حرکت داد و در دست بزرگ و گرمی گذاشت. نگاهم خطی میان دست پدرم تا دست سبحان کشید و به زغالی چشمانش رسید.

_ مبارک باشه.

نگاهم به دست‌هایمان کشیده شد. اولین بار بود که گرمای دستانش را لمس می‌کردم. بی هیچ ابائی پیش همه به چشمان هم چشم دوخته و لبخند بر لب نشانده بودیم.

از نگاه گرم و سوزانش خجالت کشیدم. سخت بود از گرمای دستش دل بکنم اما به سختی دستم را از دستش بیرون کشیدم.

آقاجون مقابلم ایستاد، دستانش دو طرف سرم قرار گرفت و ب*و*سه بر پیشانی‌ام گذاشت.

_ به جمع دخترام خوش اومدی باباجان.

دستش را گرفتم و ب*و*سه‌ای بر زمختی پشت دستش زدم.

_ ممنونم آقاجون.

کمی چرخیدم و مقابل پدرم ایستادم. سر پایین گرفتم تا دستش را
 بب*و*سم که مانعم شد و مرا مهمان آغوشش کرد.
 _عاقبت بخیر بشی بابا.

شوق در تمام وجودم خزید و رفت تا به چشمانم رسید و هوای آسمان
 مشکی چشمانم را شرحی کرد.
 _ممنونتونم بابا.

دستی بر شانهم نشست، نگاهم تا چشمان خندان دایی رضا رفت. ممنونش
 بودم، اگر نبود شاید من حالا در حرم امام رضا نبودم، شاید محرم سبحانم
 نمی شدم.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سر بر سینه اش گذاشتم.
 _ممنونم دایی، بخاطر همه چیز.

خندید و با دست بر کتفم ضربه زد.

_بی معرفت نشی و نیای دیدن داییت!

از آغوشش دل کندم. لبخند پر شیطنتی زدم.

_حلال زاده به داییش میره.

اخمی مصلحتی بر چهره نشانده و چشمانش را ریز کرد.

_پدرصلواتی، من دوتا بچه دارم که باید خرجشون رو بدم.

لبخندم محو نشدنی بود. خواستم جواب دایی را بدهم که با صدایی که از
 پشت سر، در گوشم پیچید لال شدم.

_عروسمون رو بهم قرض می دید؟

صدای آشنایش را به خوبی شناختم. دلم تنگش بود، شیطنت صدایش مشهود بود. درست مثل قدیم. همانطور شور داشت. شوری که دلیل نشاطم می شد.

به سمت صدا چرخیدم. بغض تا گلویم بالا آمد اما لبخندم هنوز هم پا برجا بود.

پیراهن سفیدش زیبایش کرده بود. سبحان کنارش ایستاد، گویا تازه از تبریک گفتن های فامیل رهایی یافته بود. دلم نمی خواست یادم بیاید چه بین ما گذشته بود، فقط بچگی هایمان پیش چشمم می ر*ق* صید. اخم های سبحان در هم فرو رفته بودند اما لبخند بر لب های اسماعیل حک شده بود.

— نباید منتظر می شدی شاید هم بازی بچگیت بیاد؟

نگاه کوتاهی به سبحان انداختم، دلم برای اخم هایش پر کشید.

— آگه هم بازیم بچگیم می گفت میاد، من ساعت ها بخاطرش صبر می کردم. اسماعیل خندید، از همان خنده های مردانه ای که فقط لبانش را از هم جدا می کرد و صدایی نداشت.

— زبون نریز.

— می دونی هیچ وقت خواهر حرف گوش کنی نبودم.

چیزی در لبخندش بود، چیزی که لبخندش را رنگ دیگری زده بود و فرق داشت با خنده های گذشته اش.

خنده بر لبانش کم جان شد. به سمت سبحان چرخید و دستش را روی شانه سبحان گذاشت.

— دوست حرف گوش کنی که نشد، اما امیدوارم زن حرف گوش کنی بشه.

از لحن شوخ اسماعیل لبخند زدم. نگاه سبحان میان چشمان و لبم چرخید
و رد اخم از ابروانش خط خورد.

— چه دختر چه پسر، متاهل که بشن تغییر می‌کنن، عیال من هم از این قانده
م*س*تثنا نیست.

از لفظ عیال قند با کارخانه‌اش در دلم آب شد. اسماعیل به سمتم چرخید و
همان نیمچه لبخندش هم محو شد. پلاستیک سفید رنگ را بالا آورد و دست
در آن فرو برد و لحظه‌ای بعد، جعبه‌ای کوچک مقابلم گرفت.

— با خودم عهد کرده بودم روزی که شادترین روز زندگیت باشه، این هدیه
رو بهت بدم.

جعبه کوچک میان انگشتانش چرخ خورد و نگاهش لحظه‌ای از جعبه‌اش
جدا نشد.

— و حالا برق چشمت عمق خوشیت رو می‌گه.

جعبه را به من نزدیک‌تر کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

زیر چشم به سبحان نگاه کردم و م*س*تاصل نگاهم را به دست دراز شده
اسماعیل دوختم.

— نمی‌خوای که کادو هم‌بازی بچگیت رو رد کنی؟

ابروهای سبحان به هم پیوند خوردند. خوشحال بودم از آمدن اسماعیل اما
می‌ترسیدم، می‌ترسیدم مبدا سبحان حساس شود. مخصوصا که در مراسم
عقدی که برای من و اسماعیل ترتیب داده بودند، سر رسیده بود.

قبل از اینکه دستم حرکتی کند، انگشتان سبحان جعبه را به اسارت گرفتند.

_هر کادویی که از برادر برسه، با ارزشه.

گویا سعی داشت با تحکم صدایش روی کلمه برادر، حد و مرز را به اسماعیل گوشزد کند! نگاه پر اخمش را به چشمانم دوخت.

_درست نمی‌گم؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و قبل از آنکه جوابی بدهم، دست اسماعیل در پلاستیک فرو رفت و کتابی را بیرون آورد.

_طلا، پول، چیزی با ارزش‌تر از این پیدا نکردم برای هدیه؛ ازدواجت مبارک.

از ترس بود یا که استرس، هرچه بود دستانم را به لرزه انداخته بود. زیر نگاه اخم آلود سبحان دست پیش بردم و کتاب را گرفتم. لبخندی مصلحتی بر لب نشاندم و آهسته تشکر کردم. _حالا نوبت عکس یادگاریه.

با صدای سحر نگاه از نوشته روی کتاب گرفتم. سارا کنار من و سحر کنار سبحان ایستاد و چشمکی حواله‌ام کرد.

سارا لبخند دلنشینی زد و با لحن پر شیطنتی گفت:

_باید توی عکس ثبت بشه وصال این شیرین و فرهاد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و همگام با سبحان، کنار دیوار ایستادیم. بوی عطر تند و تلخ سبحان در رایحه خوش بوی گلاب حرم ادغام شده بود. سحر دوربین به دست اشاره کرد نزدیک‌تر بایستیم. نیم قدمی به سبحان نزدیک‌تر شدم که شانهم به بازویش خورد.

چیزی در دلم تکان خورد، انگار باورم نمی شد که دیگر هیچ خط قرمزی برایمان وجود ندارد.

دست سبحان دور شانهام حلقه شد و با فشاری به بازویم، مرا به خود فشرد. فلش گوشی نور انداخت و عکس گرفت.

—همونجا بمونید تا بگم بقیه هم بین یک عکس دست جمعی هم بندازیم. با هر نفس های سبحان کنار گوشم، سرم را کمی چرخاندم. قلقلکم آمده بود. از میان دندان های به هم چفت شده، صدایش در گوشم پیچید:

—لا اقل واسه اولین عکس یادگاری می داشتیش کنار!

متعجب به چشمانش نگاه کردم. راجع به چه چیزی حرف می زد؟ دستش روی دستم نشست، نگاهم به سمت دستم کشیده شد. دست سبحان روی دستم و نیمی از کتاب نشسته بود. مغزم فعال شد و تازه فهمیدم معنای حرفش چه بود. —معذرت می خوام، حواسم نبود.

دمی عمیق گرفت و چیزی نگفت. دو قدم جلو رفتیم تا همه در عکس جا شوند. مادرم کنارم و پدرم کنار مادرم ایستادند و متقابلاً عزیز و آقاجون هم کنار سبحان ایستادند. رفته رفته همه جمع شدند. دایی رضا و ریحانه و علی. خاله مرجان و دختر و همسرش. عموی سبحان و پسرش. همه بودند جز عمو اسد. اسماعیل پشت سرم ایستاد. سحر موبایلش را به دست زنی داد و کنار سارا ایستاد.

آرام دستم را دور کمر سبجان حلقه کردم و سرم را به سینه اش نزدیک تر. گوشه فلش زد اما دلم برای برداشتن دستم از دور کمر سبجان بهانه جویی می کرد.

کلاه شنل را جلوتر کشیدم و دستم را در دست سبجان گذاشتم. نگاهم میان گوسفند سفید و تیزی چاقو چرخید. خون از گلویش رفت تا سفید پشم هایش را رنگ سرخی زد و خون در جوی آب وسط کوچه غلت خورد.

صدای صلوات بلند شد. آقا چون چاقو را از قصاب گرفت و مقابلمان خم شد و کناره چاقوی خونین را به کفش من و سبجان کشید. کفش های پاشنه بلند پایم را آزرده بود. گرسنه بودم، از استرس حتی نهار و شام هم نخورده بودم.

صوت صلوات دوباره در کوچه پیچید.

چراغ های رنگی و تزئینی آسفالت را به چندین رنگ تبدیل کرده بودند.

سبجان آرام کنار گوشم گفت:

_دامنت رو بگیر.

دست سبجان را محکم تر گرفتم و دامن پف دار لباس سفیدم را با دست آزادم از زمین جدا کردم.

عزیز با منقل نگین داری جلو آمد و اسپند را دور سرمان چرخاند و روی دغال ها ریخت. لبخندم قصد پاک شدن نداشت.

تن بی جان گوسفند را کنار کشیدند، صدای کل کشیدن‌های زنان تمام
کوچه را در بر گرفته بود. همراه با سبحان از روی جوی گذشتیم. دست آزاد
سبحان دامنم را گرفته بود. اولین بار بود که ته ریشش را زده بود. آنقدر تغییر
کرده بود که دلم نمی‌خواست لحظه‌ای از نگاه کردنش دست بکشم.
وارد خانه شدیم. بوی گل‌های شب بو همراه با بوی اسپند به مشام
می‌رسید. مامان مهگل جلو آمد و صداها کم شد. حریری از اشک بر سیاهی
چشمانش نشست و لبخندی بر گوشه لبانش.

دست پیش آورد و به آغوشم کشید. دلم برایش تنگ می‌شد، دیر مادر
خواندمش اما همیشه برایم جای مامان آرزو را پر کرده بود. آنقدر مادر بود که
مرا مدیون خوبی‌هایش کرده بود. مدیون محبت‌های بی‌دریغش که با قلب
پاکش سعی داشت نگذارد نبود مامان آرزو را حس کنم.

—هرجا برات کم گذاشتم تو ببخش؛ خوشبخت باشی عزیزدل مادر.
شانه‌اش را ب* و*سیدم، رد رژم بر عبای عربیش ماند و باعث از بین رفتن
دید تارم شد و خیسی اشک تا کنار لبم رفت.

—آنقدر خوب بودین که تا عمر دارین مدیونتونم، برام دعا کنید مامان.
چانه‌ام را در دست گرفت و انگشتانش رد خیس اشکم بر صورتم را خشک
کرد.

—خوشم نمیاد تا بگن کشمش دم داره تو اشکت به راه باشه.
خندیدم، در این موقعیت هم شوخی‌هایش پا برجا بود. زن مقابلم محکم‌تر
از آن بود که بخواهد اشک بریزد. نهایتاً به همان نم چشمانش بسنده می‌کرد.

پدرم کنار مامان مهگل ایستاد. کت و شلوار سورمه‌ای رنگش جذبه‌اش را بیشتر کرده بود.

— خانم اجازه میدی منم با دخترم دو کلوم خوش و بش کنم؟
 مامان مهگل چشم چرخاند و بی تفاوت نگاهش را به دستش دوخت.
 انگشتر نگین دارش را از انگشتش بیرون کرد و دستم را در دست گرفت.
 — قیمتی نیست، اما قدمتیه؛ اینو نه گمش می‌کنی نه می‌فروشی، دختری که عروس شد میدیش بهش.

می‌دانستم چقدر انگشترش را دوست دارد. هر وقت به انگشتر نگاه می‌کرد در خاطرات غرق می‌شد و آخر با آه جگر سوزی، به خود می‌آمد.
 سردی طلای انگشتر، روی انگشتم نشست.

— چشم.

چند قدم فاصله گرفت و با لبخند به پدرم طعنه زد.

— الان دو کلوم که سهله، نیم ساعت با دختری اختلاط کن.
 از حرفش همه خندیدند. آقا جون جلو آمد و مقابل سبجان قرار گرفت.
 طاقت نیاوردم و خود را به آغوش پدرم سپردم. عطرش را نفس کشیدم.
 دست‌هایش دور شانهم پیچید و از روی کلاه شنل، به سرم ب*و*سه زد.
 — خوشبخت بشی بابا، مواظب زندگیت باش، مبادا بچگی کنی و زندگی رو به خودت و شوهرت تلخ کنی!

از آغوشش جدا شدم و زیر لب چشمی گفتم. از همین حالا دلم برای هردو نفرشان تنگ شده بود.

جای آقاجون و پدرم عوض شد. آقاجون پیشانیم را ب* و* سید و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با جدیت خاص خودش گفت:

_ هر وقت اذیتت کرد فقط کافیه بهم بگی تا پدرشو در بیارم.

از گوشه چشم به سبجان که دست پدرم را می ب* و* سید نگاه کردم و دوباره به سیاهی چشمان آقاجون چشم دوختم. جدیت کارش باعث شده بود حتی شوخی‌هایش هم بدون لبخند باشند.

صدای قار و قور شکمم بلند شده بود اما شانس آوردم همان لحظه سحر گفت:

_ خدا خیرت بده افسون، وقت و بی وقت شکایتش رو بکن، بلکه این شوهرت یکم حرف بشنوه دل من خنک بشه.

عزیز نیشگونی از سحر گرفت که صدای آخ و اوخ سحر و خنده ریحانه و سارا بلند شد.

عزیز کنارم ایستاد و با دعای خیر و کمی نصیحت، مرا ب* و* سید و خداحافظی کرد.

همه رفتند و من ماندم و سبجان.

بوی اسپند و گل‌های شب بورا عمیق نفس کشیدم. از سرمای هوا لرزی بر بدنم نشست.

نگاه سبجان میان حیاط چرخید و لبخندش پر رنگ‌تر شد. با خنده دست دور شانه‌ام انداخت و همقدم با هم وارد خانه شدیم.

کف پاهایم ذق ذق می‌کرد. کلاه شنل را انداختم. همه چیز را در کمتر از یک ماه خریده بودیم. خانه کوچک هفتاد متری مان با آنکه قدیمی ساخت بود، ولی عجیب به دلم نشست بود.

مبل‌های مخمل سورمه‌ای که چرم هم‌رنگش را رده رده و با فاصله روی پشتی مبل و قسمت دسته‌هایش کار کرده بودند. ست خانه‌ام سورمه‌ای بود. دلم از این مالکیت قرص شد.

سبحان کتش را روی میز عسلی مقابل مبل‌ها انداخت و اُپن را دور زد و وارد آشپزخانه شد.

با چشمانی ریز شده حرکاتش را زیر نظر گرفتم و کتش را از روی میز برداشتم. دو لیوان را آب کرد و پارچ را دوباره در یخچال گذاشت. _ جای کت رو خوب لباسیه نه میز عسلی.

از آشپزخانه خارج شد و مقابلم ایستاد. لیوان نصفه شده از آب را از لبش جدا کرد و لیوان دیگر را مقابلم گرفت. _ اول آب، بعد غر.

با افسوس سر تکان دادم و لیوان را از دستش گرفتم. دستم که انگشتانش را لمس کرد، تمام حرصم از بین رفت و حس شیرین و لذت بخشی در سلول به سلول بدنم نشست.

احساس گرما به سراغم آمد. لیوان را از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. رد رژ قرمز روی لیوان ماند. از کنارش گذشتم تا لیوان خالی را روی اُپن بگذارم.

نمی دانم چرا، اما دست و دلم به لرزه افتاده بود. با استرس به سمت اتاق رفتم. گره های قیطون شنل را باز کردم و روی تخت انداختمش. صدای محکم قدم هایش نزدیک و نزدیک تر شد به حدی که گرمای تنش را در نزدیکی ام حس کردم.

دستش روی موهایم نشست و لبانش به سرشانه های برهنه ام ب* و* سه زدند.

لبم را به دندان کشیدم و سرم را به سمت سرش کج کردم. از برخورد نفس هایش با پوست تنم، مور مورم شد. تور سفید گیپور دار را از موهایم جدا کرد و روی تخت گذاشت. تمام حرکاتش آرام بود و پر محبت. شانه هایم را گرفت و مرا به سمت دراور برد. صندلی میز آرایش را پشتم گذاشت و با فشاری به شانه هایم، وادارم کرد روی صندلی بنشینم.

از آینه به صورت کشیده و استخوانیش چشم دوختم. یادم آمد از دو روز پیش. آنقدر التماس و خواهش کردم که خسته شدم اما باز هم حاضر نشد ته ریشش را بزند. اعصابم را خورد کرده بود، دوست داشتم شب عروسی، متفاوت تر از همیشه باشیم. وقتی جانم را قسم دادم، با نق و کُذ تلفن را قطع کرده بود. نا امید شده بودم و فکر نمی کردم بتوانم باعث شوم دل بکند از آن ته ریشی که جذبه مردانه اش را چند برابر می کرد اما امروز وقتی دیدمش، نمی توانستم لحظه ای از صورتش چشم بردارم. گویا چندین سال جوان تر شده بود، درست شبیه پسری بیست و دو ساله!

گیره‌ها را روی میز دراور گذاشت و دستش را میان موهایم فرو برد.

— هرچقدر دوست داری نگاهم کن که دیگه قرار نیست من رو با این قیافه ببینی.

دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم انگشتانش را پس بزنم. زمینه سرم از هجوم گیره‌ها و اسپری‌های مو به درد آمده بود.

— همچین تحفه‌ای هم نیستی.

دکمه‌های پیرهن سفیدش را یکی یکی و آرام باز کرد. گوشواره‌های میخی‌ام را باز کردم و روی میز گذاشتم.

— مالی نیستم و چشم ازم برنمی‌داری؟

لباسش را از تن در آورد و روی تخت انداخت.

سینه برهنه‌اش را که دیدم، لحظه‌ای نگاهم را دزدیدم اما مهم آن بود که خود سبحان هم می‌دانست هیچ وقت خجالتی نبودم.

به حالت قبل بازگشتم و از آینه به اتاق نگاه کردم. از اتاق بیست و چهار متری، فضای خالی زیادی نمانده بود اما همان هم غنیمت بود.

دستم به سمت گردن‌بند رفت که زودتر از من، سبحان بازش کرد.

— عاشقیه و بی منطقی.

گردن‌بند کوچک و گل ریزم را گرفتم و روی دراور، کنار گوشواره‌ها گذاشتمش.

انگشتانش از سر شانه تا روی بازویم حرکت کردند و فشار خفیفی به بازویم دادند.

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و از آینه به چشمانم چشم دوخت.

_اگه منطق داشت، شاید هرگز ما اینجا نبودیم.

لبخند لبش از رضایت بود اما دلم می‌خواست بارها و بارها بگویند از بودنم خوشحال است.

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم. دستم را روی سینه ستبرش گذاشتم و نگاهم را به مشکی‌هایش دوختم.

_از این بودن ناراحتی؟

شانه‌هایم را گرفت و آرام چرخاندم. گره لباسم را باز کرد و ب* و *سه‌ای پشت گردنم زد.

_هیچ وقت به اندازه امروز حس خوشبختی نداشتم.

با سوزش بازویم تکان خوردم و چشمانم را باز کردم. دستم بین دندان‌های سبحان قرار داشت و سبحان با لذت هر لحظه فشار دندان‌هایش را بیشتر می‌کرد.

از درد جیغ کشیدم و تند دستم را پس کشیدم.

بلند خندید. خود را سریع عقب کشیدم و با ابروهای درهم از سرِ درد و عصبانیت، جای دندان‌هایش را ماساژ دادم.

_خجالت نمی‌کشی با این سنت؟ یعنی چی این کار؟

با خنده چشمکی حواله‌ام کرد و لپ‌هایم را گرفت و کشید.

_عیالی که تنبل باشه، جزاش میشه همین.

با حرص دستش را پس زدم و لگد آرامی به شکمش زدم که کمی خود را عقب کشید.

ابرو بالا انداخت.

_ مثل اینکه تو هم همچین بدت نمیاد!

چشمانم درشت شدند. اگر یک ثانیه دیگر صبر می کردم، بلایی بدتر از این به سرم می آمد. در این پنج هفته زندگی مشترک این را به خوبی فهمیده بودم. تند از تخت پایین پریدم و به سمت در اتاق دویدم. سبحان آرام به دنبالم می آمد، انگار برای گرفتنم هیچ عجله ای نداشت.

_ فکر نمی کنی این خونه اونقدر بزرگ نیست که بخوای جایی فرار کنی؟
وارد آشپزخانه شدم و ملاقه استیل را از داخل کشو برداشتم. همین که چرخیدم سینه به سینه سبحان شدم.

لبخند خبیثی کنج لبش لانه کرده بود.

ملاقه را تکان دادم و صدایم را بلند کردم.

_ به جون خودم بخوای اذیت کنی با همین می گویم فرق سرت.

ابروی راستش بالا پرید و من حرصی تر شدم. دستش را روی دسته ملاقه گذاشت و در حرکتی پیش بینی نشده ملاقه را از بین انگشتانم ربود.

_ چرا حرفی می زنی که نمی تونی انجامش بدی؟

دوست داشتم سر از تنش جدا کنم.

آن از بیدار کردنش، این هم از به رخ کشیدن قدرتش!

_ چندتا تیکه ماهیچه این همه دب دبه و کب کبه نداره که.

_اگه به گفته تو همین دوتا تیکه ماهیچه رو هم نداشتیم که با وجود شما زنا کلاهمون پس معرکه بود!

پر حرص دندان ساییدم، سرچرخاندم تا چیزی بردارم و برای آرام گرفتن دلم، بر فرق سرش بکوبم. اما هیچ چیزی نبود.

ملاقه را روی میز گذاشت و همانطور که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت:
_ده دقیقه دیگه آماده بودی که خب تا خب، نبودی باید شام بپزی.

با تعجب نگاهش کردم تا از محدوده دیدم بیرون رفت. تمام عصبانیتم پر کشید. یک هفته‌ای می‌شد که از خانه بیرون نرفته بودم و حالا حاضر نبودم هیچ رقمه این فرصت طلایی را از دست بدهم.

پا تند کردم و به اتاق رفتم. پیرهن مشکی‌اش را به تن کرده بود و درگیر بستن دکمه‌هایش بود.

آماده بودنش را که دیدم دستپاچه شدم و غرغر کنان پالتوی ذغالی‌ام را از داخل کمد برداشتم.

_ده دقیقه هم وقته آخه؟

ساعت طلایی‌اش را دور مچش بست و از گوشه چشم نگاهم کرد.

روسریم را از چوب لباسی برداشتم و به سر کردم. به گیره عادت کرده بودم.

این حجاب هرچند اجباری، اما به دلم نشست و حالا بی‌گفته، خودم روسریم را کامل جلو می‌کشیدم و چادر به سر می‌کردم.

پر روسری را کنار شقیقه‌ام گرفتم و با گیره نگین دارم ثابت نگهش داشتم.

بوی عطر سبحان پیچید. دمی عمیق کشیدم و رایحه سردش را استنشاق کردم.

چادرم را برداشتم، خواستم کمربش را به کمرم ببندم که سبحان با ابرویی بالا رفته به پایم اشاره کرد.

— احياناً نمی‌خوای که با شلوار تو خونه بری؟

نگاهم به پایم کشیده شد، شلوارکم پایم بود و من بی فکر می‌خواستم چادرم را هم بپوشم. کف دستم را بر پیشانی‌م کوبیدم و چادر را روی زمین انداختم.

— سبحان بدو بیرون، تا ماشین رو روشن کنی من او دمدم.

دست به سینه مقابلم ایستاد و لبخند را کنج لبانش کاشت.

— حاضر شو با هم میریم.

بازویش را گرفتم و با تمام توان به سمت در کشیدمش.

— تازگیا خیلی پررو شدی.

سرم*س*ت خندید. همین که از اتاق بیرون رفت، تلفنش زنگ خورد.

اهمیت ندادم و شلوارم را عوض کردم. کمرب چادر را دور کمرم بستم و کشش را روی سرم تنظیم کردم.

گونه‌هایم از سرمای هوا رنگ گرفته بود. نگاهم به رژ جیگریم بود، دوست داشتم امشب همین رژ را بزنم اما خوب می‌دانستم تا پاکش نمی‌کردم، اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشتم.

رژ کالباسیم را برداشتم و به لبم مالیدم.

کیف دستیم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

— همیشه بسپردیش به ستوان صالحی؟

لحظه ای مکث کرد، کلافه دور خانه قدم می زد و دستش را روی ته ریشی که باز هم در آمده بود، می کشید.

—بله چشم، کمتر از بیست دقیقه اونجام.

گوشی را از گوشش فاصله داد. گویا تازه متوجه حضورش شده بود. مقابلم ایستاد. تیپ سرتا پا مشکیش را دوست داشتم، شانه های پرش را پر تر نشان می داد.

کلافه دستش را بین موهایش فرو برد.

—قول می دم جبران کنم.

مثل همیشه که حرف آخر را اول می زد، باز هم همین کار را انجام داده بود و مرا گیج کرده بود.

—چیزی شده؟

دستش را روی شانه هایم گذاشت.

—باید برم ساختمان فرماندهی، اجازه میدی؟

می دانستم حتی اگر اجازه هم نمی دادم، باز هم می رفت اما اینکه برای کاری که می خواست انجام دهد، نظر مرا هم می خواست، آرامم می کرد.

—بیرون رفتنمون چی میشه؟

—قول میدم جبران کنم!

با تکان سر مؤافقتم را اعلام کردم. لبخند قدر دانی زد و پیشانیم را

ب*و*سید.

همه اخلاق‌هایش برایم شیرین و دوست داشتنی بود، مثل همین ب*و*سه‌های گاه و بی‌گاهی که بر پیشانی‌م می‌گذاشت و مرا بد عادت‌م کرده بود.

تا دم در همراهیش کردم. بعد رفتنش بی‌حوصله لباس‌هایم را عوض کردم و آلبوم عکس‌مان را برداشتم.

اولین صفحه، عکسی از کودکی من و سبحان بود. هر دو در سن سه سالگی بودیم. من با لباس صورتی دامن‌پفی و سبحان با لباس سرهمی طرح‌لی. برخلاف الانش، لپ داشت. سفید تر بود. اما چشمان درشتش همان برق شفافش را داشت. طره‌ای از موهایش روی پیشانی‌ش افتاده بود و بی‌حس، به دوربین چشم دوخته بود.

دستم را روی عکس کشیدم و در ذهن، طرح لبخند بر لبان کوچکش زدم. صفحه را رد کردم، من با لباس سفید عروس ایستاده بودم و دست سبحان روی شانه‌ام نشسته بود و سرم را از پشت به شانه‌اش تکیه داده بودم. چقدر بی‌حوصلگی کرده بود برای گرفتن عکس‌ها، آنقدر غر زده بود که آخر کلافه شدم و از عکاس خواسته بودم دیگر عکس نگیرد.

آلبوم را برای بار دوم از اول شروع کردم و این بار کلافه تر، ورق‌هایش را حرکت دادم. از جا برخاستم تا سرم را با آشپزی گرم کنم. ساعت از یک گذشته بود و هنوز هم خبری از سبحان نبود، حتی تلفنش هم در دسترس نبود.

دلشوره نداشتم اما نگرانش شده بودم. از تنهایی می ترسیدم. چشمانم می سوخت و هر از گاهی اشک می ریخت. هر چند دقیقه خمیازه می کشیدم اما با لجاجت سعی داشتم بیدار بمانم تا سبحان برگردد.

عقربه‌ها برای خود می تاختند. تیک تاک ثانیه شمار روی اعصابم خط می انداخت و رفت و برگشت‌های بی پایان پاندول ساعت کلافه‌ام کرده بود. فنجان خالی چای را از روی میز برداشتم اما گویا دستم حس نداشت که لیز خورد و روی فرش افتاد و تکه تکه شد.

نگاه متعجبم بین دستم و تکه‌های شکسته فنجان چرخید. انگشت‌هایم را چندین بار باز و بسته کردم تا خون در دستم به گردش بیافتد. روی زمین نشستم و تکه‌های بزرگ شیشه را جمع کردم.

آخرین تکه را که برداشتم، تیزی شیشه کف دستم را برید و سرخی خون، روی شیشه ماند.

تکه‌های شیشه را داخل سطل زباله انداختم و دستم را با آب شستم. خونش بند نیامد. دوست نداشتم سبحان زخمم را ببیند. دیدنش مساوی با نگران شدنش بود و من این را نمی خواستم. چند برگ دستمال کاغذی روی زخمم گذاشتم و با جارو و خاک انداز باقی مانده لیوان را جمع کردم.

صدای چرخش کلید و بعد باز شدن در آمد.

تند خرده‌های شیشه را داخل سطل زباله ریختم و جارو را کنار دیوار آشپزخانه رها کردم.

به سمت در رفتم که باز شدنش و ایستادن من همزمان شد. باد سردی به داخل خانه نفوذ کرد. چشم‌های سبحان خستگی را فریاد می‌کشید و دسته‌ای از موهای پریشانش روی پیشانی‌اش افتاده بودند.

متعجب نگاهش بین من و ساعت چرخید. نگران پرسیدم:

— حالت خوبه؟

— چرا نخوابیدی؟

در را بست و کاپشنش را در آورد. کاپشن را گرفتم.

— منتظرت بودم، خیلی دیر کردی!

به سمت بخاری رفت و روشنش کرد. شعله‌هایش زبانه کشیدند.

— غذایی هم داریم؟

دستش را با فاصله بالای بخاری گرفت تا حرارت شعله‌هایش، انگشتان سرخش را گرم کند.

در خاطر آمد حتما سر انگشتانش یخ زده بودند و با خوردن گرما بهشان، سوزن سوزن می‌شدند!

کاپشن را روی اُپن گذاشتم و استکانی برداشتم تا برایش چای بریزم.

— تا چای بخوری برات املت درست می‌کنم.

دستش را پایین انداخت و با ابروانی درهم نگاهش را به من دوخت. رنگ تیره چای در زلال آب فرو رفت و رنگ آب جوش آمده را تغییر داد.

— شام نخوردی؟

چای و قندان را در سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

— میل نداشتم.

به سمتم آمد، سینی را روی میز عسلی مقابل میل گذاشتم.
 _دلیل قانع کننده‌ای برای من نبود! ساعت از دو گذشته، هنوز با شکم
 گرسنه داری راه میری.

توجه‌هایش چون شهد و عسل زیر زبانه می‌داد.
 انگشتانم را در هم پیچ دادم و سرم را پایین انداختم.
 _تنهایی میلم به غذا خوردن نرفت.

دست بریده‌ام را طوری نگه داشتم که نتواند ببیند.
 به سمت آشپزخانه رفت همانطور گفت:

_پس شام با من!

دیگر نگاهش نکردم، حس کردم کف دستم کامل خیس شده.
 صدای شرشر آب آمد، به طرف اتاق پا تند کردم. دستمال سفید، سرخ شده
 بود. نزدیک در اتاق بودم که با صدای سبحان قدم‌هایم به زمین می‌خکوب
 شد.

_خون!

دست سالمم را زیر دست خونینم گرفتم تا مانع قطره خونی شوم که می‌رفت
 تا چکه کند. وارد حمام شدم و دستم را زیر آب سرد گرفتم.
 زخم آنقدر عمیق نبود، پس چرا خون بند نمی‌آمد!

_خانم!

_جانم.

شیر آب را بستم و دستم را روی زخمم گذاشتم. حجوم خون کمتر شده بود اما بند نیامده بود.

سبحان شانه‌ام را گرفت و به سمت خود چرخاند. دستم را در دست گرفت. ابروهایش به هم رجوع کردند.

— من غریبه‌ام؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و آرام جوابش را دادم.
— نه.

— پس دلیل پنهن کردن زخمت چیه؟

خون تا انگشتان سبحان هم رفت. گویا قصد کرده بود رنگ سرخی به بند انگشتانش دهد.

— چیز مهمی نبود که بگم.

دستم را کشید و از حمام بیرون رفتیم. قدم‌هایم را تند کردم تا نیافتم. وارد آشپزخانه که شدیم، دستم را رها کرد و به سمت کابینت رفت. عجیب بود که هنوز هم خون قصد بند آمدن نداشت. کف دست راستم هم خونی بود اما رد خون رو به خشکی می‌رفت.

سبحان با پنبه و بتادین زخمم را پاک کرد و بانداژ سفید رنگ را دور دستم پیچید.

— چقدر بی‌فکری! چطور برید؟

چسب را کند و روی بانداژ زد.

— لیوان از دستم افتاد و یه زخم ناقابل هم به من هدیه کرد، ناگفته نماند که خیلی به هم تعارف زدیم و آخر اون زور شد.

با خنده به ساعت که دو و نیم نصف شب را نشان می داد اشاره کردم.
_ فکر نکنم قسمت باشه شام بخوریم، لااقل بریم بخوابیم که هلاکم.

صدا بلند کردم تا به گوش سبحان برسد.

_ کدوم گوشواره رو گوشم کنم؟

همانند خودم صدایش را بلند کرد اما صدایش هر لحظه دورتر می شد.

_ هرچی دوست داری، فقط بجنب.

دستپاچه شالم را هم سر کردم که یادم آمد گردنبندی به گردن نیانداختم.

سرم را به سمت در متمایل کردم و با صدایی که کم از فریاد نمی آورد، نظر سبحان را خواستم.

_ گردنبند رو بندازم یا پلاک؟

_ هر کدوم رو دوست داری، فقط بریم.

پلاک بیشتر به گوشواره های میخی ام میامد. گردنبند را سرجایش گذاشتم و بعد بستن پلاک، به سمت در پاتند کردم.

انگشترم را از روی این برداشتم. سبحان مقابل در ایستاده بود و دست در

جیب شلوار پارچه ایش فرو برده بود.

_ مگه تو پلاک داری؟

دستی به روسریم کشیدم و گیره روسری کنار شقیقه ام را محکم تر کردم.

اخم در هم کشیده بود و سؤالی نگاهم می کرد. باز هم پیرهن مشکی به تن داشت و بوی عطر تلخش را می توانستم به راحتی نفس بکشم.

—پلاکی که اسماعیل داد.

کمری چادر را بالاتر بردم. خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و سر جای قبلم برم گرداند.

اخم هایش شدیدتر شده بودند و هنوز هم بازویم را رها نکرده بود.

—میری و عوضش می‌کنی، مفهومی؟

چرا باید این کار را می‌کردم؟ من که از خودش نظر خواستم و گفت فرقی ندارد!

—چرا باید این کار رو بکنم؟

بازویم را رها کرد و روی ته ریشش دست کشید.

—تو ماشین منتظرم، زود عوض می‌کنی.

منتظر نماند و از خانه خارج شد و در حیاط را نیمه باز رها کرد.

از زور گفتن خوشم نمی‌آمد و سبحان دقیقا همین کار را کرده بود. اگر کمی ملایمت در خواسته‌اش می‌بود لحظه‌ای از عوض کردن پلاک دریغ نمی‌کردم. اما الان...

کفش‌هایم را از جاکفشی برداشتم و در خانه را قفل کردم. فردا سال تحویل بود و عزیز خواسته بود آخرین روز این سال را کنارشان باشیم.

لامپ حیاط دوروزی می‌شد نیم سوز شده بود و حالا، به نظرم کم‌جان‌تر از قبل شده بود.

از خانه خارج شدم، سبحان پشت فرمان نشسته بود و نگاهش نمی‌دانم به کجا چنگ زده بود که قصد جدایی نداشت.

داخل ماشین که نشستم، با صدای در به خود آمد و فشار انگشت هایش روی فرمان کم شد.

_ فکر می‌کردم بیشتر طول بدی!

خیره نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

ماشین حرکت کرد و از خم گوچه گذشت.

_ بادم بنداز برگشتیم لامپ رو عوض کنم.

باز هم سکوت کردم و نگاهم را به بوته‌هایی که با سرعت از کنارشان

می‌گذشتیم دوختم. هیاهویی در همه جا دیده می‌شد. ماشین‌ها انگار با هم

کورس گذاشته بودند که هر کدام می‌خواستند از دیگری سبقت بگیرند.

_ چرا ساکتی؟

درخت‌ها قبل از رسیدن بهار شکوفه زده بودند.

_ حرفی ندارم.

دنده را عوض کرد. تعدادی ماشین پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، سرعت

ماشین‌مان که کمتر شد، چراغ سبز شد. دوباره دنده را عوض کرد.

_ زنم رو به خودم معرفی می‌کنی؟

آرنجم را لبه پنجره گذاشتم و انگشت سبابه‌ام را به دندان کشیدم.

_ اشتباهی از من سر زده؟

دمی عمیق گرفتم و با بازدمم بخار روی شیشه شکل گرفت.

_ چرا زور میگی؟

هوا سرد بود و بالا بودن شیشه‌ها، باعث شده بود هرم نفس هایمان، روی شیشه جلو بخار درست کند.

با کف دست روی شیشه کشید و رد دستش بخار را از بین برد.
_ چون ازش خوشم نمیاد.

به سمتش چرخیدم و به در تکیه زدم.

_ پلاک من چه ربطش به اون؟

پشت چراغ قرمز ایستاد، بچه‌ای با شاخه‌های گل کنار ماشین ایستاد و دو ضربه به شیشه زد.

_ چون کادو اونه.

شیشه را پایین کشید. پسر حدود هشت سال داشت. بینی‌اش از سرما قرمز و گونه‌هایش سرخ شده بودند.

_ آقا شب عیدی واسه خانومت گل نمی‌خری؟

دل‌م به حالش سوخت. یک بچه چرا باید در این سرما سر چهارراه بایستد و برای دو قران پول، پیش هر کسی گردن کج کند!

_ شاخه‌ای چند؟

_ دو تومن آقا.

سبحان پنج هزاری از جیب پیراهنش در آورد و دو شاخه گل سرخ از پسر گرفت. تند دست در کیفم کردم و ده هزاری برداشتم و به سمت پسر گرفتم. دوست داشتم اولین عیدی سال نویش را من بدهم و هم اینکه کمکی برایش باشد.

اخم‌های پسر در هم رفت و قدمی از ماشین دور شد.

_من که گدا نیستم آجی، آقام گفته وقتی پول بگیر که چیزی فروختی.
 گرچه سنش کمتر می زد اما حرف زدنش، به پسرهای دوازده ساله شباهت
 داشت. از حرفش شرمنده شدم. نمی خواستم چنین برداشتی از کارم داشته
 باشد. دوست نداشتم حس حقارت کند.
 دست سبحان روی دستم نشست و پول را از من گرفت و به پسر نزدیک تر
 کرد.

_این چه حرفیه پسر خوب، خانمم ازت گل می خواد.
 پسرک لبخند خجولی زد و با همان لبخند یک طرفه، سرش را خاراند.
 پنج شاخه گل به سبحان داد. چراغ سبز شد و پسرک از ماشین فاصله گرفت
 و روی چمن های وسط بولوار ایستاد.
 سبحان شیشه را بالا کشید. خیابان را دور زد و راه آمده را برگشتیم.
 نگاهم به گل ها بود اما فکرم پیش همان پسر فروشنده. عذاب وجدان گرفته
 بودم و سکوت و اخم های درهم سبحان، دامن می زد به این حسم.
 _کی می خوای یاد بگیری حساب شده رفتار کنی؟

جوابش را ندادم، در واقع جوابی نداشتم که بدهم. حق با سبحان بود، هیچ
 وقت به فکر عواقب کارهایم نبودم.

_دقیقا وقتی که گندی می زنی ساکت میشی!

_قصدم بدی نداشتم.

قرار بود قبل از رفتن به خانه عزیز، به گل فروشی برویم اما دیگر نیاز به
 رفتن نبود.

— این رو من می فهمم نه اون بچه.

حوصله نصیحت شنیدن و سرزنش شدن را نداشتم، همانطور هم وجدان، گریبانم را گرفته بود و قصد رهایی ام نداشت.

— همیشه بس کنی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و به افسوس سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت. ساعت نزدیکی دو بود که تنگ ماهی را روی سفره، مقابل آینه گذاشتم و کنار سبحان نشستم. از وقتی پلاک را در گردنم دید کلمه ای حرف نزد و لحظه ای اخم هایش باز نشد.

حالا پشیمان بودم که چرا پلاک را باز نکرده بودم اما مثل همیشه، وقتی پشیمان شده بودم که کار از کار گذشته.

تلوزیون روشن بود و مردی عبا به دوش دعا می خواند.

ماهی ها دم های سفید و قرمزشان را تکان می دادند و دور هم چرخ می خوردند.

عزیز عینک را روی بینیش تکان داد و قرآن را ورق زد. سارا و سحر چشم هایشان را بسته بودند و گل لبخند بر لبانشان نشسته بود و دست هایشان رو به آسمان باز بود.

توپ به صدا در آمد و آوای یا مقلب القلوب از تلوزیون بلند شد.

اولین سالی بود که کنار سبحان و خانواده اش سال جدیدی را جشن می گرفتیم. از ته دل دعا کردم این خوشی هرگز تمام نشود و همینطور همیشه دور هم باشیم.

آقاجون کف دست هایش را به صورتش کشید و صلوات فرستاد. سحر پس گردنی به سارا زد و بلند گفت:
_ عیدت مبارک ترشیده.

خندیدیم و سارا مشتی حواله بازوی سحر کرد. عزیز قرآن را ب* و* سید و عینک را از مقابل چشمش برداشت.

به سبحان نگاه کردم، دوست داشتم اولین تبریکم برای او باشد.
آرام لب زد:

_ عیدت مبارک.

و آرام تر از خودم جوابم را داد. دست عزیز و آقاجون را ب* و* سیدم و با سارا و سحر هم عیدی کردم. مقابل سبحان ایستادم، م* س* تاصل بودم پیش بروم و صورتش را ب* و* سم یا نه. نمی دانستم مقابل عزیز و آقاجون کار درستی هست یا نه؟ در افکار خود غرق شده بودم که سبحان فاصله را از بین برد و پیشانیم سوخت.

چشم بستم از شوق ب* و* سه اش. لبانم مماس بازی بالای یقه و زیر گردنش بود. ب* و* سه ای به فرو رفتگی زیر گلویش زد و از سبحان فاصله گرفتم.

سحر به شانه ام زد و کنار گوشم گفت:

_ کارای خصوصی، واسه خلوته نه جمع.

می دانستم منظورش به ب* و* سه ای بود که زیر گلوی سبحان زده بودم اما آن لحظه واقعا اختیارم دست خودم نبود.

نزدیکی سبحان و سوسه ام می‌کرد و من خیلی خود را کنترل کردم که به همان ب* و* سه زیر گلویش قناعت کنم.

—بیا باباجان.

به سمت آقاجون برگشتم. دستش به سمتم بود و ده هزار تومنی میان دو انگشش تکان خورد.

—کمه، اما بخاطر خاطر شگونشه.

پول را از دستش گرفتم و اجازه دادم لبخندم وسیع شود.

—هرچه از آقاجون رسد نیکوست، خدا بده برکت.

—امسال به تو و شوهرت عیدی دادم اما سال دیگه از این خبرا نیست، باید

نوم پای سفره نشست باشه.

دویدن خون را به صورتم حس کردم. سرم را پایین انداختم و از فکر بچه‌ای

که هنوز نبود و آقاجون از بودنش حرف می‌زد سرم* س* ت شدم.

سبحان به اتاق رفت و با جعبه کوچکی به سمت عزیز رفت.

چند سکه در دست داشت. اولی را در دست عزیز گذاشت و پیشانیش را

ب* و* سید.

—پیرشی مادر ولی بزرگ‌تر عیدی میدن نه کوچیک‌تر.

سارا تنه‌ای به سحر زد و جلوتر از او ایستاد. از شوخی‌شان خنده‌ام گرفت.

انگار هنوز دختر بچه‌ای هفت و هشت ساله بودند که برای عیدی گرفتن،

می‌خواستند از هم پیشی بگیرند.

دو سکه دیگر را مقابل سحر و سارا گرفت و رو به عزیز گفت:

—بزرگ و کوچیک نداره، عید برای همه‌ست.

در دستش جعبه‌ای بود. جعبه‌ای کوچک به رنگ اناری. نگاهش را به چشمانم دوخت و بی آنکه خط نگاهش لحظه‌ای کج برود، آرام آرام به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

— عیدت مبارک خانم.

دستم را گرفت و انگشتر تک نگین کوچکی را به دستم کرد. نگاهم به انگشتر دوخته شد. زیبا بود. ظریف و زیبا.

خوشی‌هایم لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند و من بیشتر از قبل احساس خوشبختی می‌کردم.

— ما دیگه بریم، دیر وقته.

به خود آمدم و دستپاچه به اتاق دوویدم.

ساعت از دو و نیم گذشته بود. عزیز و آقاجون هرچقدر اصرار کردند که شب را همان جا بمانیم اما سبحان قبول نکرد. خانه‌هایمان دو کوچه بیشتر فاصله نداشت.

در را باز کردم و چادرم را از سر کندم.

— خیلی خوابم میاد.

خمیازه کشیدم و وارد اتاق خواب شدم. سبحان پشت سرم آمد اما لباس‌هایش را برداشت و بیرون رفت. متعجب به جای خالیش در اتاق نگاه کردم.

لباسم را عوض کردم که سبجان داخل آمد و بی حرف روی تخت دراز کشید. پلاک را روی میز گذاشتم و گوشواره هایم را در آوردم. لاله گوشم به درد آمده بود.

چراغ را خاموش کردم و آباژور روی پاتختی را روشن. یک دست سبجان روی شکمش بود و آرنج دست دیگرش روی چشمش و این یعنی بی حوصله بود.

هروقت از چیزی عصبی و یا کلافه بود به این حالت می خوابید و ترجیح می داد نزدیکش نشوم. اما امشب اولین شب سال نو بود و دلم نمی خواست کلافگیش را ببینم و کاری نکنم.

— سبجان.

جوابم را نداد، حتی دستش را هم ذره ای تکان نداد تا چشم هایش را باز کند.

— سبجانم.

آرام خود را به سمتش کشیدم و نزدیکش شدم. دستش را از روی چشمش برداشتم و زیر سرم گذاشتم.

— چیزی شده؟

چشم باز نکرد و در همان حالت، با سرد ترین لحن ممکن "نه" آرامی گفت و باز هم سکوت اختیار کرد.

— پس سرسنگینیت بخاطر چیه؟

— بخواب افسون.

انگشت سبابه ام را روی سینه اش کشیدم.

— از من ناراحتی؟

دستم را پس زد و رویش را به طرف مخالفم چرخاند.
 اهل قهر کردن نبود و این سر سنگین شدن دلیل محکمی داشت،
 می دانستم.

— با عذر خواهی حل میشه؟

سرش چرخید. سرم مقابل صورتش بود و نور کم آباژور، سایه سرم را روی
 سر سبحان انداخته بود.

— مگه نگفتم از گردنت بازش کن؟

چشم بر هم گذاشتم و سر تکان دادم. پس از پلاک دلخور بود.

— جواب من سر تکون دادنه؟

— زور گفته بودی.

— خواسته‌های من از زخم زور می‌ده؟

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالاتر گرفت. نگاهم را به سیاهی
 چشمانش دوختم.

— توقع زیادیه که بخوام زخم به خواست من راه بره؟

— تو بگو، توقع زیادیه بخوام شوهرم سر چیزهای بی مورد گیر نده؟

خیره نگاهم کرد، آنقدر به چشمانم نگاه کرد که نفوذش را در تن و روحم
 حس کردم. انگار می‌خواست با چشم هایش، مرا تحت کنترل بگیرد.

— آره زیاد، چون که بی‌مورد نبود، فکر کن این اتفاقات کاملاً برعکس بود،
 اجازه می‌دادی پلاک و یا هر چیز دیگه‌ای که زنی بهم کادو داده رو استفاده

کنم؟

از حرفش خونم به جوش آمد. امکان نداشت چنین اجازه‌ای بدهم. حق با سبحان بود.

از نگاه خیره‌اش کلافه شدم. سرم را تکان دادم تا چانه‌ام از حصار انگشتانش خلاص شوند.

— معذرت می‌خوام.

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و کم‌کم، گوشه لبش به سمت بالا کش آمد.

سرم را روی بازویش گذاشتم و با انگشت سیب‌اب‌ام، خطوط فرضی کشیدم. — دوستت دارم.

دستش نوازش وار روی بازویم کشیده می‌شد.

— می‌دونم.

چشمانم را ریز کردم و سرم را کمی بالا گرفتم تا چشمان بسته‌اش را ببینم. — خیلی بی‌احساسی.

لبخند کم‌رنگ گوشه لبش کمی رنگ گرفت اما چشم باز نکرد.

— می‌دونم.

دستم روی سینه‌اش مشت شد و ضربه آرامی به سینه‌اش زدم.

— خیلی هم بی‌مزه‌ای.

لبخندش که بزرگ‌تر شد مشت محکم‌تری زدم. با همان چشمان بسته‌اش دستم را گرفت و فشار خفیفی به دستم داد.

— من مرد حرف‌های عاشق‌قونه نیستم، بیخود حرص نخور و بخواب.

لجم گرفت، نه ابراز احساسات درستی داشت و نه حتی کارهای عاشقانه‌ای انجام می‌داد. اخم در هم کشیدم و با تخرسی گفتم:

_ خوابم نمیداد، تو هم حق نداری بخوابی.

کف دستش را بر پیشانی کوبید. سرم را به بازویش که زیر سرم بود محکم فشار دادم که آخ آرامی گفت.

_ نصف شب اذیت کردند چیه دیگه؟

سر جایم نشستم و پتویی که تا زانوهایمان انداخته بود را با پا، از تخت پایین انداختم.

_ گفتم که، خوابم نمیداد.

مچم را گرفت و کشید. در آغوشش جای گرفتم اما هنوز هم اخم داشتم.

من که از سنگ نبودم، گاهی دلم می‌خواست کلمات محبت‌آمیز بگویم و ناز و نوازشم کند!

_ بگیر بخواب سر به سر من نذار، صبح باید بریم خونه بابات عیدی، خواب می‌مونیم زشته.

دندان قروچه‌ای کردم و پشت چشمی نازک کردم.

_ تو جوش او را رو نزن، دیر هم که بریم چیزی نمی‌گن.

انگشتانش لابه‌لای موهایم فرورفتند و یک باره سرم کمی عقب کشیده شد.

دست روی دستش گذاشتم.

_ وقتی می‌گم لج نکن یعنی نکن.

ته‌خنده صدایش کفرم را در آورد. دستش را پس زدم و با حرص پشت به سبجان خوابیدم.

ده دقیقه‌ای گذشت بود اما نه حرکتی کرده بود و نه حتی آباژور را خاموش کرده بود. و نه حتی من خوابم برده بود. به آغوش عادت کرده بودم و اینطور با فاصله خوابیدن، کلافه ترم می‌کرد.

تخت کمی تکان خورد و دست سبجان دور شکم حلقه شد و به عقب کشیده شدم. کمرم به سینه‌اش چسبید و گرمای تنش را به خوبی حس کردم. سرش در گردنم فرو رفت و گاز آرامی از گردنم گرفت. تند سرم را چرخاندم و در چشم‌هایش براق شدم.

—بخواب، صبح باید بریم خونه بابام عیدی.

تک خنده‌ای کرد و بینی‌ام را ب*و*سید و صورتش را در فاصله کمی از صورتم نگه داشت.

—دیرتر می‌ریم، میگم خانمم خسته بود خوابش می‌ومد.

چشمکی زد و باز هم خندید. معنای حرف دو پهلویش را فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم. قصد نداشتم کوتاه بیایم. اشتباه کرده بودم و بابتش عذر خواهی هم کردم اما حالا نوبت او بود که از دلم در بیاورد. ولی این را هم به خوبی می‌دانستم که سبجان مرد ابراز احساسات عاشقانه نیست. نگاهم را از چشمانش گرفتم و پلک بستم.

—اذیت نکن، خوابم می‌اد.

دستش آرام و بی هیچ عجله‌ای روی پهلویم لغزید و بالا آمد و روی شانهام متوقف شد.

_ تا چند لحظه پیش بی خواب بودی!

هرم نفس هایش به گونه‌ام می خورد.

_ حالات مدام تغییر می کنند.

شانه‌ام را تکان دادم تا دستش از بازویم جدا شود اما شانه‌ام را گرفت و مرا

چرخاند و رویم خیمه زد.

نگاهش در صورتم چرخید و روی لبم ثابت ماند و با صدای آرامی گفت:

_ حق با تونه، و من الان دلم می خواد شب زنده داری کنیم.

بی حوصله صدای تلوزیون را کم کردم و روی مبل کنار میز تلفن نشستم.

شماره خانه مادرم را گرفتم و منتظر به صدای بوق گوش سپردم.

_ الو.

از بلندی صدایش کمی تلفن را از گوشم فاصله دادم. لبخند کم جانی زدم.

_ سلام، مامان بخدا گوشام ناشنوا نیست، چرا داد می زنین؟

_ علیک سلام، این چه وقته زنگ زدنه، نمی فهمی دستم بنده نباید زنگ

بزنی؟

لبم را گزیدم تا خنده، تُن صدایم را تغییر نهد.

_ تا جایی که یادم میاد علم غیب نداشتم، حالا چیکار می کردید؟

صدای بازدمش را شنیدم و بعد صدای خودش.

_ رَختای بابات رو اتو می کشیدم؛ عروس شدی قِرچه سنگین شدی، نه یه

زنگی نه یه حال و احوالی، خجالت هم خوب چیزیه.

نگاهم را به تلوزیون دوختم. اخبار بود اما صدایش آنقدر کم بود که نمی توانستم بدانم خبرنگار چه می گوید.

— شما ببخش.

تصویر خبرنگار رفت و جایش را بچه خردسالی که سر و رویش خونی بود، گرفت. دلم سوخت.

— چیزی شده؟ گرفته ای!

با تصویر بچه و آدم های جنگ زده دیگری که تلوزیون نشان می داد غم هم به بی حوصلگی ام اضافه شد.

— چیزی نیست، حوصله ندارم.

— تنهایی خونه؟ شوهرت نیومده هنوز؟

پسر جوانی سر شکسته در آغوش زنی فرو رفته بود و چشم هایش بسته بودند.

— نه.

دست های زن روی سرش فرود می آمد و خاک بود که رنگ سیاه چادرش را تغییر می داد.

— می خوای پیام دنبالت بیای اینجا؟

گویا در دلم بساط رخت شویی بنا کردند. اشک های زن و وضع دو پسر و مردمان جنگ زده دیگر به دلم چنگ زده بود.

— جای اینه که بگید میاید اینجا؟

تصویرشان رفت و دوباره لبان خبر نگار بود که تکان می خورد.

— همیشه که هلك و تلک پاشم پیام خونه تو.

کنترل را از روی مبل کنارم برداشتم و تلوزیون را خاموش کردم. کلافه بودم و با دیدن آن تصاویر، وضعم بدتر شده بود. حتی یادم رفته بود مامان مهگل پشت خط منتظر من است.

_ افسون، چی شده جان مادر؟

آرنجم را روی زانو گذاشتم و دستم را تکیه‌گاه سرم کردم.

_ دل‌نگرانم مامان.

_ دل‌نگرون چی جان من؟

لحنش آنقدر مهربان بود که لحظه‌ای تصور کردم کنارم است و می‌توانم خود را به آغوشش بسپارم و آرام شوم.

_ نگران سبحانم، چند روزه کلافه‌ست؛ دیر میاد خونه، انقدر هم خسته‌ست که تا میاد، شام خورده و نخورده خوابش می‌بره و صبح زود دوباره غییش می‌زنه.

_ دل‌نگرونی نداره، بشین پیش شوهرت و ازش بپرس چی شده، لازم باشه خودش بهت میگه.

موهیم را در مشت گرفتم و کمی کشیدمشان. حتی صحبت با مامان مهگل هم آرامم نکرد.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم عقربه کوچک ساعت را نشانه رفت.

_ باشه مامان، غدام رو گازه، با اجازه‌تون قطع می‌کنم.

_ برو مادر، به شوهرتم سلام برسون.

تلفن را قطع کردم. ساعت هشت شب بود و الان باید سبحان خانه می بود اما حالا، نمی دانستم کجاست.

دلَم به شور افتاده بود. به گوشی موبایلش هم زنگ می زدم و جواب نمی داد. ساعت ها در پی هم می گذشت اما باز هم خبری از سبحان نبود.

زیر گاز را خاموش کردم و در قابلمه را بستم. برایش قورمه سبزی درست کرده بودم. می خواستم اگر زودتر آمد کمی با هم صحبت کنیم. شاید می فهمیدم چه چیزی باعث شده آنقدر پریشان و آشفته شود و شب ها تا دیر وقت بیرون از خانه باشد. سبحانی که برای تنها نماندن من، سعی می کرد شب ها زودتر بیاید حالا!...

سرم درد گرفته بود و شقیقه هایم نبض می زدند. ساعت یازده شده بود. گرسنه بودم اما میلی به غذا نداشتم.

تصویر پسر بچه مدام مقابل چشمم می چرخید و به دل نگرانیم دامن می زد. وارد اتاق شدم، داخل دیوار قفسه کوچکی بود که کتاب هایم را گذاشته بودم.

تنها چیزی که می توانست کمی فکرم را مشغول کند، کتاب خواندن بود. کتابی که اسماعیل داده بود را برداشتم و روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم.

برای بار دوم بود که می خواندمش. کتاب عقاید یک دلچک! بی اختیار اشک پس از اشک روی صورتم می ریخت. دستی روی شانهم نشست و از جا پراندم.

آنقدر غرق کتاب شده بودم که متوجه آمدن سبحان نشده بودم.

پشت دستم را روی صورت خیسیم کشیدم و از جا بلند شدم.

— چرا گریه می کنی؟

موهایش پریشان بودند. طره‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش افتاده بود و این یعنی یا وقت نداشته و یا حوصله نداشته محض دل خوشی هم که شده، دست در موهایش فرو ببرد و با انگشتانش، پرشانیشان را شانه زند!

— سلام، چرا انقدر دیر کردی؟

چانه‌ام لرزید. این بودن نصفه و نیمه چند روز اخیرش دلم را بهانه گیر کرده بود.

اخم‌هایش درهم بودند و نگاهش میخ کتابی بود که قبل از ایستادن، روی زمین گذاشته بودمش.

چرخید و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و لباس را روی صندلی میز آرایش انداخت.

— درگیر کار بودم، شام نداریم؟

با دو قدم کنارش ایستادم. بازویش را گرفتم و بسمت خود چرخاندمش. چشمانم صورتش را تار می دید.

— می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟ اول که جواب نمی‌دادی، بعد هم که کلا گوشی رو خاموش کردی.

دست خودم نبود، نمی‌توانستم لرزش صدایم را کنترل کنم.

— چند ساعته منتظرم و نگاهم به عقربه‌های ساعته که شوهرم کی قراره برگرد خونده! الان هم که اومده بدون هیچ توضیحی از غذا حرف می‌زنه!

با دو انگشت سبابه و شست چشمانش را فشرده و دمی عمیق گرفت.

— حواسم پی گوشی نبود، فکر کنم شارژ نداره که خاموش شده. باشه، حرف هم می‌زنیم اما قبلش میشه شام بخوریم؟

به موافقت سر تکان دادم و خواستم از کنارش بگذرم که دستش مچم را اسیر کرد.

جای قلم ایستادم. انگشتش را روی صورتم کشید و رد خیس اشکم را پاک کرد و پیشانیم را ب*و*سید.

— خوشم نمیاد این اشک‌ها دم به دقیقه بریزن! مفهومه؟

اشکی که می‌رفت تا از پلکم جدا شود و روی گونه‌ام بشیند را با دست پاک کردم و از سبجان فاصله گرفتم.

وارد آشپزخانه شدم. پشت سرم می‌آمد چون صدای محکم قدم برداشتنش را به خوبی می‌توانستم بشنوم.

برنج را کشیدم. ذهنم درگیر بود. صدای شرشر آب بود و عطر خوش قورمه سبزی اما فکر من در حوالی حرف‌هایی می‌چرخید که سبجان قرار بود بگوید.

ظرف برنج و قورمه را روی سفره گذاشتم و خودم هم نشستم.

سبجان کنارم نشست. همیشه در یک ظرف غذا می‌خوردیم. از تزئین سفره خوشش می‌آمد اما امشب دل و دماغ نداشتم تا به دلش سفره بچینم.

— به یاد گذشته‌گان قراره با دست غذا بخوریم؟

با تعجب نگاهش کردم. خستگی از سر و رویش می‌بارید و این از خطی که میان ابروانش نشسته بود و برای دلخوشی‌ام لبخند بی‌جانی بر لب نشانده بود، مشخص بود.

نگاهم چرخید. نه قاشق بود و نه حتی لیوان و پارچ آبی. لحظه‌ای پلک بر هم گذاشتم و دمی عمیق گرفتم. دلم بهانه می‌گرفت. دلم شور می‌زد و نتیجه‌اش استرس و بغضی بود که تا سبیک گلویم آمده بود و انگار ذره ذره زهر می‌ریخت در گلویم و سعی داشت نفس کشیدنم را سخت کند.

— چته افسون؟ چرا به هم ریختی؟

از جا بلند شدم و دستم را به یقه لباس گرفتم و کمی پایین کشیدمش. هوا می‌خواستم. اکسیژن نبود و من به این نفس آلوده آلرژی پیدا کرده بودم. وارد آشپزخانه شدم و قاشق و لیوان و پارچ آب را داخل سینی گذاشتم و کنار سبجان نشستم.

نگاهم به دو لیوان بود که کنار پارچ، وسط سفره گذاشته بودم و نگاه سنگین سبجان روی من.

دستش روی رانم نشست و فشار خفیفی به پایم داد. نگاهم بین زلال آب چرخید.

— همیشه حرف بزنی؟

قه‌ری در کار نبود. فقط استرس بود و دل‌نگرانی.

— وقتی برات غریبه‌ام چه دلیلی برای حرف زدن؟

_منظور؟

صدای دورگه و بمش هیچ ملایمتی نداشت. می دانستم خسته است و شاید حتی کشش بحث و جدال را هم نداشته باشد، اما نمی توانستم بیشتر از این، این دوری گزینی هایش را تحمل کنم و دم نزنم!

_من زنتم و تو حتی به خودت زحمت نمیدی بگی چرا دیر میای خونه! بگی چرا وقتی میای تا این حد بی حوصله ای و خسته!

_چه دخلی داره به غریبه بودن؟

احم در هم کشیده بود و انگشتانش با هر جمله، بیشتر پایم را فشار می دادند.

بغض بالاتر آمد. قاشق و چنگالی که در دست دیگرش بود را رها کرد و با افتادن قاشق در ظرف قورمه، رنگ سبزش روی سفیدی سفره ماند.

فشار بغض بر گلویم بیشتر شد. نم اشک تا پشت پلک هایم رفت. چند بار تند و پی در پی پلک زدم مبادا که قطره ای شود و از چشمم جاری!

_اگه غریبه نبودم می گفתי زن، اگه بی محلی می کنم این مشکل توی کارمه.

اخمش شدیدتر شد و تاج ابروانش به هم رسیدند.

_کی بی محلیت کردم؟

بی اختیار لبخند کجی زدم و لبم را زیر دندان کشیدم.

_فکر کردی زنت انقدر احمقه که حالات شوهرش رو نفهمه؟ تویی که

صبح تا آزارم نمی دادی از خونه بیرون نمی رفتی، فقط می خوای سر و صدایی

به وجود نیاد تا من نگم چرا یک ساعت زودتر میری؟

لبش را با زبان تر کرد.

— به فکر خودتم، این بده؟

نگاهم از رد قورمه نقش بسته بر سفره جدا شد و روی پارچ آب ثابت ماند.

— بده که دروغ میگی!

با این حرفم رنگش لحظه به لحظه سرخ تر می شد و لبانش به هم فشرده تر می شدند. با انگشت سیبابه و شست چشمانش را فشرده و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش شمرده شمرده گفت:

— چندبار بهت دروغ گفتم؟

چشمانش که باز شدند، سیاهی‌های خشمگین چشمانش از حرفی که گفته بودم پشیمانم کردند.

— هفت ماهه زن عقدیمی، چندبار فریبت دادم؟

خوب می دانستم از دروغ بیزار است و حرفم کاملاً اشتباه بود اما دلم فقط

کمی توجیه شدن می خواست!

— نگفتی؛ برای همینه که الان عذابم میده.

ابروانش در هم تنیده بودند، دندان‌هایش را به هم می فشرد و باعث میشد

صورت کشیده‌اش، کشیده تر به نظر برسد.

— عذابت میده؟ پرسیدی که نگفته باشم؟ پرسیدی که دروغ گفته باشم؟

جوابی نداشتم بدهم، نپرسیده بودم. نپرسیده بودم و انتظار داشتم بی گفته،

خودش همه چیز را بگوید!

لیوان را آب کرد، آب از لیوان سرریز کرد و روی سفره ریخت اما سبحان بی تفاوت، لاجرعه آب را سر کشید.

لیوان را روی سفره گذاشت. شاید هم به زمین کوید!

_اگه دیر اومدم گفتم که کار داشتم؛ نکنه فکر کردی رفتم پی یللی تلی که انگ دروغگویی بهم می چسبونی؟

عصبانیتش ساکت کرد. شاید هم منطقی بودن حرف هایش! هرچه که بود باعث شده بود سکوت کنم و دیگر نتوانم چیزی بگویم.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و سرم را پایین انداختم. حق با سبحان بود، دلیلی نداشت که دلگیر باشم، دلیلی نداشت که اشتباهات را پای سبحان بنویسم!

دستانش را دو طرف بدنش گذاشت و از جا برخاست. به طرف اتاق قدم برداشت. غذا همانطور دست نخورده مانده بود.

تند بلند شدم و به دنبالش قدم برداشتم.

_تو که غذا نخوردی!

نگاهم نکرد، به چارچوب در اتاق رسیده بود.

_اگه اون سفره برای من پهنه، جمع بشه بهتره.

سر برگرداندم و نگاهم میان سفره چرخ خورد. لیوان کمی آب داشت. آب و قورمه سبزی ریخته شده روی سفره، با هم ترکیب شده بودند. قاشق سبحان داخل ظرف قورمه بود و قاب برنج دست نخورده مانده بود.

به دنبال سبحان رفتم. باید از دلش در می آوردم.

میان چارچوب در ایستادم. روی تخت نشسته بود. آرنج‌هایش روی زانوانش قرار گرفته بودند و سرش میان دستانش اسیر شده بود.

— لا اقل یه چیزی بخور!

پیرهن مشکیش هنوز هم روی صندلی میز آرایش بود.

جوابم را نداد. کتاب روی زمین بود. نگاه سبحان چرخید و از چشمانم رد شد و روی کتاب ثابت ماند.

— توی زندگی حرف اول رو اعتماد می‌زنه، اعتماد که نباشه هر ساعت بیشتر از یک سال می‌گذره.

از چارچوب که گذشتم، تمام حس‌های بدم را در پس اتاق باقی گذاشتم و روی تخت، کنار سبحان نشستم.

با نشستیم تخت تکان خفیفی خورد و صدای آرامی تولید کرد.
— بهت اعتماد دارم.

نگاهش هنوز هم به کتاب بود و نیم رخش به سمت من. رد نگاهش را دنبال کردم. توسط رد سرخ رنگ، دلقک روی کتاب می‌خندید اما قطره‌های اشک از چشمانش جاری بودند.

— نداری که این حرف روزدی، نداری که بعد چند ماه زندگی، فکر کردی مردت بهت دروغ میگه!

اعتماد داشتم، بیشتر از خودم به سبحان اعتماد داشتم اما حرفم را بد بیان کرده بودم و این بیان اشتباه، باعث شده بود باور سبحان کدر شود!
یک دست روی شانه و دست دیگرم را روی پایش گذاشتم.

_ فقط می خواستم خودت بهم توضیح بدی که کجا بودی و چیکار می کردی.

از روی تخت بلند شد، دستم کنارم افتاد و کنار کتاب روی زانو نشست. کتاب میان دستش تکان خورد و دیگر نمی توانستم صورت دلچک کلاه به سر را کامل ببینم.

_ پلاکش رو انداختی گردنت، درحالی که گفته بودم بذارش کنار، اما نداشتی!

لحظه ای سکوت کرد و با انگشت سیابه و شست، چشمانش را ماساژ داد. _ برای بار چندمه این کتاب رو می خونی؟ می خونی با اینکه می دونی به هر چیزی که روزی تعلق به اون داشته، حساسم.

کنار کتاب را میان انگشت گرفت و ورق هایش به ثانیه نرسیده، به دنبال آن یکی روانه می شدند.

_ اما با وجود اینکه پلاکش گردنت بوده و این کتاب رو می خونی، دلیلی نیست برای بی اعتمادی!

بلند شدم. باید از دلش در می آوردم. نباید می گذاشتم این باور، افکارش را به بازی بگیرد.

دو زانو مقابلش نشستم. دست روی دستش گذاشتم و نگاه پشیمانم را به چشمانی که سفیدی شان رگه های سرخ داشت، دوختم.

_ به خدا قسم بهت اعتماد دارم، فقط این نبودن های چند وقته اخیرت کلافه م کرده.

ایستاد و کتاب را روی دراور گذاشت.

دستم را گرفت و به سمت خود کشید. با کمکش بلند شدم و به همراهش روی تخت نشستم.

— می خوام برم سوریه.

از حرف بی مقدمه اش تعجب کردم.

— چی؟

کامل به سمتش چرخیدم. روتختی جمع شد و صافی اش از بین رفت.

کف دستش را روی صورتش کشید و همانطور رفت و چندین بار پشت

گردنش کشید. دمی عمیق گرفت و بازدم پر صدایش را رها کرد. کلافه بود، اما

از چه، نمی دانستم!

— به نیرو نیازه، میریم برای کمک.

مردمک چشمانش لحظه ای قرار نداشت و مدام تکان می خورد. متعجب

نگاهم میان صورتش چرخید.

— متوجه نمیشم، یعنی چی؟

— پنجشنبه حرکت می کنیم، قرار بود دو سه روز دیگه بهت بگم.

چیزی نگفتم. حرف هایش را حلاجی کردم. گفت به کمک نیاز دارند، اما

خب چه ارتباطی به سبحان داشت؟ آن همه نیروی نظامی دیگر، چرا سبحان

بخواهد برود؟ حرفش در سرم زنگ زد و تازه متوجه شدم چه گفته است. از

رفتن می گفت! تپش قلبم بالا رفت.

بی اختیار تند سر تکان دادم.

— نه تو نمیری؛ من اجازه نمیدم.

—بچه شدی؟

اخم در هم کرد اما برایم اهمیت نداشت. امکان نداشت اجازه دهم برود.

—آره بچه شدم، ولی نمی‌ذارم بری.

شدت اخم‌هایش بیشتر شدند.

—برای کار خیر احتیاجی به اجازه نیست.

پایم از شدت استرس تند تکان می‌خورد و من متوجه‌اش نبودم. مشت به

تخت کوبیدم و بلند شدم.

—هست، من که راضی نباشم کار خیرت به درد نمی‌خوره.

بی تفاوت نگاهم کرد. از این نگاه ترسیدم. از مطمئن بودن چشمانش

ترسیدم. هر وقت که اینطور نگاهم کرده بود، همان شده بود که خودش

خواسته بود و حالا...

—راضی میشی.

هیستریک خندیدم. تنها فکری که در سرم جولان می‌داد، از دست دادن

سبحان بود. فکر نبودنش آتشم میزد و گویا سبحان قصد نداشت این را

بفهمد.

—نه، این بار نه، قرار نیست همیشه من کوتاه بیام، این بار نه!

پلک بست و انگشتانش را روی چشمان بسته‌اش حرکت داد.

نفسم به سختی بالا می‌آمد. صدای نفس‌هایم در سرم انعکاس پیدا کرده

بود.

لبم لرزید. نالان مقابل پایش نشستم و دست روی زانوانش گذاشتم.

—سبحان خواهش می‌کنم کوتاه بیا.

نگاه خسته‌اش را به من دوخت. کلافه بود و حالا، کلافه‌تر هم به نظر می‌رسید.

—بس کن افسون.

لبم را دندان گرفتم. دردش کم نبود اما حسش نکردم. خود را جلوتر کشیدم، موهایم روی شانه‌ام ریخت. کامل به پاهایش چسبیدم و نالیدم: —نرو سبحان، چون افسون نرو، مرگ من نرو.

اخم در هم کرد. دست انداخت و موهایم را در مشت فشرد. سرم همراه با موهایم به عقب خم شد و دستم روی دستش قرار گرفت. صورتم از درد در هم شد و صدایش را از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش، شنیدم.

—به ولای علی قسم بار دیگه اسمی از مرگ بیاری روزگار جفتمون رو سیاه می‌کنم.

دستش داغ بود. برعکس دست من. نفس‌هایم به صورتم می‌خورد. پلکم را محکم فشردم تا شاید دردی که در سرم پیچیده بود کمتر شود. آنقدر از رفتنش ترس داشتم که این صدای بالا رفته و این عصبانیت فوران کرده‌اش برایم جای ترسی باقی نگذاشته بود.

هر دسته از موهایم را میان یکی از انگشتانش حس می‌کردم و با این فشردن شدن مشتش، گویا قصد داشت موهایم را از ریشه جدا کند. دستم را تا روی انگشتانش کشیدم و نتوانستم ناله‌ام را پنهان کنم. —آخ.

مشتش باز شد، موهایم آزاد شد. نفس کشیدنش آرام شد ولی داغی دستش هنوز هم روی سرم بود و هرم نفس هایش روی گونه‌ام. شمرده شمرده کنار گوشم گفتم:

_دیگه هرگز، هرگز افسون، هرگز تکرارش نکن، وگرنه بد می‌بینی!

پیشانی‌ش را به پیشانی‌م چسبانده. داغ بود. شاید حرارت بدنش بیشتر از هر زمانی شده بود و شاید هم بدن من چون گوی یخی سرد شده بود که اینگونه گرمای تنش برایم عجیب به نظر می‌رسید.

_خداکنه که بازم تکرار بشه، که اگه بشه، قول نمیدم انقدر خوددار باشم.

جای دستش روی سرم، انگار کوره آتش بنا شده بود. نفس هایش را نفس کشیدم تا کمی آرام شوم. نشد، آرام نشدم، دلم آشوب‌تر شد.

تصاویر زن و بچه‌هایی که با چهره‌های خونی، بی‌جان افتاده بودند در پرده سینمای ذهنم پدیدار شد.

چشمانم را بستم تا نگاه غبار آلودم را نبیند. فاصله گرفت و روی تخت خود را عقب کشید.

هوای اتاق کم بود. دستم را از لبه تخت گرفتم و به زحمت بلند شدم. آنقدر

سنگین بودم که گویا وزنه‌ای صد کیلویی روی دوشم انداخته بودند.

سبحان دراز کشیده بود و آرنجش را روی چشمانش گذاشته بود. ذهن او

هم درگیر بود می‌دانستم. اگر آرام بود، آرنجش را روی چشمانش

نمی‌گذاشت.

سبحان خاص بود، تمام حرکاتش متفاوت بود و من از همین تغییراتی که

اخیرا در رفتارش به وجود آمده بود هراس داشتم.

چرخیدم و به سمت در رفتم. دلم کمی هوای آزاد می‌خواست. کمی
 تنهایی، کمی درد و دل کردن با خدا. شاید هم شکایت از خدا!
 _کجا؟

سرم چرخید. هنوز هم چشمانش بسته بود و آرنجش روی چشمانش قرار
 داشت.
 راه گلویم بسته شده بود. نمی‌خواستم از تن صدایم، به تشویش درونم پی
 ببرد.

نیم خیز شد و دست راستش را ستون بدنش کرد.

_سؤال سختی بود؟

نگاهم را دزدیدم. بی‌آنکه جلب توجه کنم، پایم را چنگ زدم و ناخن‌هایم را
 درون پایم فرو بردم.

دیگر تحمل نداشتم، چرخیدم تا بروم. بلند شد و به سمتم آمد. بغض

گلویم را می‌فشرد و حالا ردی از درد از خود بر جای گذاشته بود.

یک قدمی در رسیدم که دستم کشیده شد و پاهایم بر خلاف میلم ایستادند.

_تمومش کن افسون، امشب واقعا خسته‌ام.

کاسه چشمانم پر شد و به لحظه نکشیده، قطرات اشک روی گونه‌ام غلت
 خوردند.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. دستم را رها کرد و روی تخت دراز
 کشید.

بی حرف نگاهش کردم، لامپ را خاموش کردم و آرام در گوشه ترین جای تخت دراز کشیدم.

دل‌م تنهایی و یک دل سیر گریه می‌خواست. میان شست و انگشت سبابه‌ام را به دندان گرفتم.

بغض چنگ انداخته به گلویم شکست و اشک پس اشک از چشمم جاری شد.

چگونه مانع رفتنش بشوم؟ اگر برود و زبانم لال بلایی به سرش بیاید، چه کنم؟

قطرات اشک از گوشه چشمم می‌رفتند و در بالشت زیر سرم دفن می‌شدند و تنها، رد خیزی‌شان بر جای می‌ماند.

نور کم سوی ماه و چراغ‌های کوچه از پنجره به داخل اتاق افتاده بود و اتاق را از تاریکی مطلق نجات داده بود. نفس کشیدن سبحان منظم شده بود. آرام چرخیدم تا تخت تکان نخورد، مبادا سبحان بیدار شود. نور ماه و لامپ‌های کوچه روی صورتش افتاده بود.

انگشتانم بی‌اذن من روی چانه‌اش قرار گرفتند و لذت زبری تهریش را به جان و دل خریدند. قطره‌ای روی گونه‌ام غلت خورد و روی لبم نشست و توانستم شوریش را بچشم.

از حرکت آرام انگشتانم روی صورتش تکانی خورد و سرش را عقب کشید. دستم دیگر روی صورتش نبود. آنقدر خسته بود که خوابش نسبت به قبل سنگین شده بود.

بی آنکه لب از لب باز کنم نالیدم:

"چطوری راضیت کنم بمونی؟"

نالیدم و نشنید، نه سبحان شنید و نه من آرام گرفتم.

"چرا انقدر به کارت علاقه داری؟"

گویا تمام حس‌های بد به یکباره سراغم آمده بودند. اضطراب، حسادت، غم و بدتر از آن، حسی بود که نمی‌دانستم چیست اما هرچه که بود، دلم گواه بد می‌داد.

خود را به سمتش کشیدم و تیشرت سفیدش را در دست گرفتم و سر بر شانه‌اش گذاشتم.

تنها مامن من آغوش سبحان بود و آرامشم پیش او. دمی عمیق گرفتم و پلک بستم. شاید که لحظه‌ای از این عذاب رها شوم.

با صدای اذانی که از مسجد شنیده می‌شد هوشیار شدم اما چشم باز نکردم. سرم روی شانه سبحان بود و دستم دور بازویش. دوست نداشتم از این حالت خارج بشوم.

دلم می‌خواست تا ابد در همین حالت بمانیم. لحظه‌ای نگذشت که دست سبحان زیر سرم قرار گرفت. سرم را کمی بالا گرفت و روی بالش گذاشت.

دستم روی تخت افتاد. نمی‌خواستم بدانم که بیدارم.

تخت تکان خورد و صدای قدم‌هایش را شنیدم که دور می‌شد.

دلم گرفته بود. قد قامت الصلاة را شنیدم اما بلند نشدم.

بوی سبحان پیچید و به ثانیه نکشیده قدم‌های محکمش روی فرش فرود آمدند.

پاهایم را در خود جمع کردم و سرم را بیشتر در بالش پنهان کردم.
 لب گزیدم تا نم چشمانم قطره‌ای نشود و بر گونه‌ام ننشیند.
 صدای آرام بسته شدن کشور را شنیدم و بعد الله اکبر سبحان را.
 چشم باز کردم و نگاهم را به سبحانی دوختم که کنار تخت، پشت به من
 ایستاده بود و نماز می خواند.
 به رکوع رفت. سرم درد گرفته بود و شقیقه‌ام نبض می زد.
 "خداکنه نری"

به عادت همیشگی شلوارش را از قسمت ران گرفت و کمی بالا کشیدش
 و به سجده رفت.
 "خدایا نذار بره"

سلام که داد به حالت قبل برگشتم و پلک بستم. نمازش تمام شده بود اما
 سبحان نیامد که بخوابد. همیشه ساعت هفت سر کار می رفت. حتی این
 اواخر هم که زود می رفت، باز هم ساعت شش از خانه بیرون می شد اما
 حالا، پنج هم نشده عزم سفر کرده بود.

تپش های قلبم نامنظم شد. اگر واقعا می رفت چه؟
 اصلا به چه اجازه ای می خواست برود؟ یعنی خواسته من برایش هیچ
 اهمیتی نداشت؟ نگرانیم برایش مهم نبود؟
 بوی عطر جیبش مشامم را نوازش کرد. صدای گام هایش دور می شد و
 کوبش تپش های قلب من محکم تر.
 می رفت بی آنکه خداحافظی کند؟

گویا قلبم در مشت کسی باشد و آن مشت، هر لحظه بیشتر از قبل فشرده شود.

دوباره گام‌هایش نزدیک شد. دوباره خون در رگ و پیم دوید و دوباره نبض زد.

دستش روی موهایم نشست و صدایش در گوشم طنین انداز شد.

_می‌دونم که بیداری، این نفس‌ها نفس کشیدن هر روزت نیست.

بغض گلویم بزرگتر شد. سرم را ب*و*سید.

_شب دیر بر می‌گردم، مراقب زندگیم باش.

بوی عطرش دور شد. صدای قدم‌هایش ضعیف‌تر شد و بسته شدن در

خانه، خیر رفتش را اعلام کرد.

نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه زدم. اهمیت نداده بود! به اشک‌هایم

اهمیت نداده بود، به خواسته دلم اهمیت نداده بود!

پاهایم را چون نوزادی در شکم جمع کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم و

به چشمانم اجازه باریدن دادم.

مرا زندگی می‌خواند و می‌گفت مراقب زندگیش باشم اما خودش هیچ

اهمیتی به خواسته‌ام نمی‌داد!

سرم را بیشتر به زانویم فشردم و دستم را محکم‌تر دور پایم پیچیدم.

آنقدر اشک ریختم که تمام بدنم کرخت شد. درد در تمام بدنم پیچیده بود

و بی‌حالی شدیدی به سراغم آمده بود.

خورشید خود را به رخ زمین می‌کشاند و روشنایی اتاق را در بر گرفته بود.

با حس گرمی مایعی پشت لبم، به سختی از جا برخواستم و دستم را زیر بینیم گذاشتم. نگاهم از آینه میز دراور به چهره رنگ پریده ام افتاد. انگشتم که زیر بینیم بود رنگ سرخی گرفته بود.

چشمانم سیاهی رفت. دستم را به دراور گرفتم و لحظه‌ای پلک بر هم فشردم.

با پاهایی بی‌جان از اتاق خارج شدم. گویا راهرو باریک دو متری، طولانی شده بود برایم. خون از روی لبم رفت تا به چانه‌ام رسید. دستم را زیر چانه‌ام گرفتم و وارد آشپزخانه شدم.

شیر آب را باز کردم و مشت‌های پر آبم را به صورتم پاشیدم.

قطرات خون در بی‌رنگی آب ادغام شدند و سینک را سرخ کردند.

دل‌آرام نبود. افکار منفی همچون سرخی خونی که رنگ آب را تغییر داده بود، آرامش روانم را از من گرفته بود.

سرم را بالا گرفتم و به عقب شیب کردم.

به سختی روی پا ایستاده بودم. گویا جان در بدن نداشتم.

صدای شر شر آب روی اعصابم بود. شیر آب را بستم و دستمال کاغذی را از داخل جعبه چوبی‌اش برداشتم.

به کاشی‌های سرد دیوار آشپزخانه تکیه زدم و روی زمین سر خوردم. سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک بر هم گذاشتم.

برای آنکه بتوانم مانع سبحان بشوم، تنها یک راه به ذهنم رسید.

کمی که گذشت دست به دیوار گرفتم و برخواستم. دستمال کاغذی سرخ شده را داخل سطل زباله انداختم و به سمت اتاق رفتم.

اگر بگویم دلم رضا نیست به رفتش، حتما درکم می‌کنند. مطمئنم مانع رفتنش می‌شوند.

وارد اتاق شدم. تلفنم روی دراور نبود. کلافه دور خود چرخیدم و تمام اتاق را واری کردم. دست روی شقیقه‌هایم گذاشتم و تمرکز کردم تا به خاطر بیاورم کجا گذاشتمش.

_دیشب کجا گذاشتم؟

یادم آمد، پا تند کردم و از اتاق خارج شدم. کنار تلفن خانه، روی میز تلفن به شارژ زده بودمش.

با عجله از شارژ کشیدمش که از میان انگشتانم سُر خورد و روی فرش افتاد.

خم شدم تا موبایلم را از کنار پایم بردارم که نگاهم به مچ پای کبود شده‌ام رسید.

با تعجب روی کبودی دست کشیدم.

نتوانستم بیشتر از آن سر پا بمانم. بی تفاوت به کبودی، موبایل را برداشتم و روی مبل یک نفره کنار میز تلفن نشستم. انگشتان بی‌حس روی صفحه گوشی کشیده شدند.

بدنم حس نداشت و ضعف شدیدی به سراغم آمده بود که نمی‌دانم ناشی از چه بود.

انگشتم روی اسم آقاجون نشست و تماس برقرار شد. گوشی را کنار گوشم نگه‌داشتم و به آوای انتظار گوش سپردم.

با هر بوق استرسم بیشتر می شد.

صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید، چانه ام دوباره لرزید.

موبایل را روی مبل رها کردم و تلفن خانه را برداشتم. شماره خانه عزیز را گرفتم.

"تو رو خدا شما دیگه جواب بدید"

اشک از چشمم چکید و رفت تا پشت لبم.

_ الو

_ سلام عزیز آقاجون کجان؟

_ افسون؟ چیزی شده دخترم؟ صدات چرا می لرزه؟

مهم نبود، لرزش صدایم مهم نبود.

_ آقاجون کجان؟ چرا... چرا گوشه رو جواب نمیدن؟

_ لابد جلسه ای چیزی داره، جون به لبم کردی دختر، اتفاقی افتاده؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم، اما تمام صورتم خیس شد.

_ عزیز سبحان! بگید نره، شما و آقاجون جلوش رو بگیرید نمیره، عزیز یک

کاری بکنید تو رو خدا.

صدای سحر بود یا که سارا، نمی دانم اما فقط پیچ پیچ ضعیفش از پشت خط

به گوشم رسید.

_ نگران چی هستی دخترم؟ کار خیر که انقدر دل نگرونی نداره.

تصاویر خونین مردمانی که در تلوزیون نشان داده بود پیش چشمم مجسم

شد. سرم را تند و تند به چپ و راست تکان دادم.

_ نه نه، من خودم دیدم.

نفسم بند آمد، گویا هوا برای نفس کشیدن نبود. به لباسم چنگ زدم و چند بار پشت هم سرفه کردم. کمی بهتر شدم و توانستم نفس بکشم.

_حالت خوبه؟

نگرانی صدایش مشهود بود اما مهم نبود.

_بچه‌های کوچیک بودن، مرد و زن بودن، حتی سربازها و پلیس‌ها

هم بودن؛ عزیز همشون خونی بودن.

دمی عمیق گرفتم و سرفه کردم.

_عزیز جنازه‌هاشون بود.

توانستم تحمل کنم، گریه امانم را برید.

صدایش بغض آلود شد. می‌دانم.

_چطور مانعش بشم؟ من شوهر و بچم رو سپردم به بی‌بی زینب، الان

چطور بگم نمی‌ذارم بره؟

گریه‌ام تبدیل به هق‌هق شده بود.

_شما رو به همون بی‌بی زینب قسمتون میدم، یک کاری کنید نره.

چیزی نگفت. سکوت کرد. سکوتی که به روح و روانم چنگ می‌زد. دسته

مبل زیر انگشتانم گیر افتاده بود و ناخن‌هایم هر لحظه بیشتر از قبل به چوبش

فشار وارد می‌کردند.

_با شوهرت صحبت کن، خواست خدا و تصمیم خودش هرچی باشه،

همون میشه.

با تمام وجود نالیدم:

— عزیز تو رو خدا!

صدای فین فین آرامش را شنیدم و بعد صدای پر بغضش را.

— قربونت برم الهی، راضی نیستی حق داری؛ به شوهرت بگو، حتی خواستی هم جلوش رو بگیر اما نخواه تا عمر دارم شرمنده بی بی بشم. دستم لمس شد. گوشی میان انگشتانم بازی بازی می کرد و دستم روی دسته مبل خشک شد.

عزیز هم نمی خواست کمکم کند. چطور مانع سبحان بشوم؟ تلفن را بی آنکه خداحافظی کنم قطع کردم. از عزیز دل گیر بودم. از سبحان دلگیر بودم. پاهایم را بیشتر به خود فشردم. دستم روی معج پایم بود. درست همان جایی که کبود شده بود.

رد اشک روی صورتم خشک شده بود. انگشتم را روی کبودی سُر دادم. فکر کردم تا بدانم پایم به کجا خورده اما چیزی به خاطر نیامد. نگاهم میان عقربه ها و پاندول ساعت می چرخید و به نظرم می آمد که یک ساعت شصت دقیقه نه، بلکه شش صد هزار دقیقه است. دقایقی که پیش نمی روند. درجا می زنند و اگر هم بتوانند، خود را به عقب می کشانند تا جانت را نه یکبار بلکه هزار باره بگیرند.

با صدای باز شدن در حیاط به سختی به بدنم تکانی دادم و از روی مبل بلند شدم.

روی پاهایم که ایستادم، تلویی خوردم و برای چند لحظه جز سیاهی چیزی ندیدم. دستم را به سرم گرفتم و پلک بستم.

ساعت از دوازده گذشته بود. از صبح آنقدر اشک ریخته بودم که چشمانم خسته بودند و انتظار کمی خواب را می کشیدند. رد اشک خشک شده روی صورتم را حس می کردم.

در خانه باز شد و قامت سبحان میان درگاه در پدیدار شد. جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. دلم بی قرارتر از روزهای دیگر شده بود. بیشتر دلتنگش شده بودم.
_سلام.

بوی خوش عطرش را دوست داشتم و این بار شاید بیشتر از سابق. انگشتانم را روی گونه اش کشیدم و روی چانه اش نگاه داشتم. خستگی از چشم هایش می بارید. فکر رفتنش، به قلبم چنگ زد. باید راضی بشود. باید راضیش کنم.

بی اختیار ب*و*سه ای به چانه اش زدم. این روزها تهریش هم بلندتر شده.
_حتما خسته ای و چای می خوای.

نگاهم میان صورتش چرخ می خورد. کتش روی دستش بود. کف دستم را به پیشانی کوبیدم و کتش را گرفتم.

_ببخشید حواس پرت شدم، تا دستات رو بشوری چای میارم برات. از راهرو گذشتم و وارد اتاق شدم.

نگاه سبحان متعجب بود. نکند فکرم را خوانده؟ یادم رفت چه می خواستم. اصلا چرا به اتاق آمدم؟ به دور خود چرخیدم و کلافه یقه لباسم را در دست

گرفتم. کت سبحان روی دستم بود، به کل از خاطر برده بودمش. داخل کمد گذاشتمش و وارد آشپزخانه شدم.

زیر کتری را روشن کردم. نمی‌دانم غذا خورده یا نه؟

چقدر بی فکر شدم. اصلاً حواسم نبود که سبحان برگردد، چیزی باید

برایش آماده کنم!

وارد آشپزخانه شد و کنار سینگ ایستاد. شیر آب را که باز کرد، نگاهم در بی رنگی آب غوطه ور شد.

—بازم غذا نخوردی؟

پرسشی نگاهش کردم. آب روی دستش می‌ریخت و قطرات ریزی از روی دستش می‌پرید و روی روکابینتی فرود می‌آمد.

—چی؟

شیر آب را بست و انگشتانش را به هم فشرد. قطرات آب از دستش چکه می‌کردند. نگاه من به دست‌هایش بود و سنگینی نگاه سبحان روی صورتم.

—این کارا یعنی چی؟ خودت رو دیدی؟

صدای سوت کتری بلند شد. زیر گاز را خاموش کردم.

—یک امشب رو چای نپتون بخور.

در کابینت را بستم و کیسه سفید رنگ را داخل استکان گذاشتم.

دسته کتری را گرفتم اما قبل از آنکه بردارمش، دست سبحان دور مچم

نشست.

—رنگ به رو نداری افسون!

خنده نصفه و نیمه‌ای کردم و لیوان را پر کردم از آب جوش.

— چرا تظاهر می کنی نگرانی؟

تلخ نبودم اما باید اینگونه نشان می دادم. نخش را بالا و پایین کردم. رنگ چای، زلال آب را از بین برد.

— از کی تا حالا متظاهر بودم که خبر نداشتم؟

دست هایم به لرزه افتاده بود. استرس سراپایم را تحت سیطره خود گرفته بود. چای و قندان را داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. صدای قدم های محکمش را درست از پشت سرم می شنیدم.

— صبر داری تا قیمه بار بذارم؟

سینی را روی میز عسلی گذاشتم. پشت سرم ایستاد. چرخیدم تا از کنارش بروم که مانع شد.

سرم بی اختیار به سمتش چرخید. نگاهش به مقابل بود. نمی دانم چه در سفیدی دیوار دیده بود!

— به غذا نه، به کمی آرامش نیاز دارم.

بغضی که از دیشب به گلویم چنگ انداخته بود مدام بزرگ تر میشد.

از دیوار چشم گرفت. نگاه ذغالی اش را به چشمانم دوخت و من توانستم از پس غباری که بر چشمانم جا خوش کرده بود، نگاه کلافه اش را به خوبی ببینم.

آرام لبان لرزانم به حرکت افتادند.

— آرامشت رو ازت گرفتم؟

پلک بست و کلافه با دو انگشت شصت و سیابه، گوشه چشمانش را فشرد.
دستم را رها کرد و شانه‌هایم را گرفت.

نیم قدمی نزدیک شد.

— آرامش خودت رو گرفتی.

سرم تا زیر چانه‌اش می‌رسید و به سرم ه*و*س ب*و*سیدن سیبک گلویش زد. چشمانم سنگین بود و درد داشت. متعجب نگاهم میان مردمک چشمانش به گردش بود. فشاری به بازوانم داد و سرش را مقابل صورتم گرفت.

— این حال زارت روانم رو به هم می‌ریزه.

قطره اشکی که مانع وضوح دیدم شده بود، از مژه‌ام راهی به پشت لبم باز کرد.

چانه‌ام لرزید و گویا کوره آتش در حجمه‌ام روشن کردند. مایع گرمی از بینی‌ام روان شد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، مبادا پاهای بی‌جانم خم بخورند و بر زمین بیافتم.

به سختی بغضم را پس زدم اما تنها توانستم بگویم:

— پس نرو.

زائوانم خم خوردند. پلک‌هایم سنگین‌تر شدند. مایعی گرم تا پشت لبم رفت و نگاه سبحان، میان ناباوری و وحشت، گیر افتاده بود. پلک‌هایم بر هم افتادند و دیگر جز سیاهی مطلق، چیزی ندیدم.

— افسون، چشم‌هات رو باز کن، شوخی قشنگی نیست!

جسم بی رمق افسون روی دستش بود و مردمک چشمانش لحظه‌ای میان چشمان به خواب رفته و خونی که از بینی افسون روان شده بود مکث نمی‌کرد.

دستپاچه نشست و سرش را روی فرش گذاشت. آرام به گونه‌اش ضربه زد. _افسون پاشو، یه چیزی بگو.

سر افسون که به سمتش کج شد، شتابزده درخواست و با دو وارد آشپزخانه شد.

پایش که روی پادری داخل آشپزخانه قرار گرفت، پادری سُر خورد و سبحان تلویبی خورد.

دست به میز غذا خوری گرفت تا کنترلش را به دست بیاورد.

از داخل جا ظرفی کابینت لیوانی برداشت و زیر شیر آب گرفت. در سرش فقط نام افسون چرخ می‌خورد. گویا چهره رنگ پریده‌اش را در ذهنش حکاکی کرده بودند.

آب از لیوان سرازیر شد و روی دستش ریخت. پا تند کرد و از آشپزخانه خارج شد. تا بالای سر همسرش رسید، نیمی از محتوای لیوان خالی شده بود. آب را کف دستش ریخت و ذراتش را روی صورت افسون پاشید. _افسون... خانم!

دست خیسش را روی پیشانی افسون گذاشت. سرش داغ بود.

از میان دندان‌های به هم کلید شده‌اش غرید:

_لعنت بهت، لعنت بهت که از حال زنت با خبر نیستی!

سینه‌اش از حرص بالا و پایین می‌شد و مشت‌های که کی‌پر از آب شده بود، را روی صورت افسون ریخت.

نفس‌های عصبی‌اش بلند شده بود. پلک‌های افسون‌تکان خوردند و اخم‌هایش در هم فرو رفتند.

سبحان لیوان را روی فرش گذاشت و یک دست زیر سر و دست دیگرش را زیر زانوان افسون زد.

— چشم‌ها رو بازکن، صدام رو می‌شنوی؟

وارد اتاق شد و روی تخت گذاشتش.

فاصله‌اش را تا کمد یک قدم کرد و از میان مانتوهای افسون، مانتو مشکی رنگی برداشت و به سمتش رفت.

افسون دستش را به سرش گرفته بود اما هنوز هم دراز کشیده بود.

مسبب حال بد افسون خود را می‌دانست. تمام فکر و ذهنش شده بود کار، آنقدر که از حال زنش غافل شده بود.

شانه افسون را گرفت تا روی تخت بنشانندش.

— کمک کن تنت کنم.

خشم از خود، تمامش را در بر گرفته بود.

آستین مانتو را گرفت تا راحت‌تر تنش کند اما انگار حتی مانتو هم در این

موقعیت *ه* و *س* بازی به سرش زده بود.

با عصبانیت مانتو را به سمت خود کشید.

خواست دوباره دست زنش را بگیرد که افسون مانعش شد. چشمانش

نمناک بودند.

_حالم خوبه سبحان، فقط کمی خسته‌ام.

_تب داری، بپوش بریم در مانگاه.

مانتورا از دست سبحان گرفت. سبحان دلش می‌خواست همسرش را به آغوش بکشد و سخت بفشاردش. آنقدر که در وجودش حل شود.

_گفتم که خوبم، خواهش می‌کنم اذیت نکن.

دست سبحان مشت شد و تمام خشمش در همان دست مشت شده پنهان شد. افسون روی تخت خود را عقب کشید و سرش را روی بالش گذاشت.

بغضی سخت راه نفس کشیدن مرد را سد کرد. با گام‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

آنقدر غرق در کار بود که ندانست چقدر درد دارد چشمانی که پر اشک نگاهش کرده بود.

همان چشمانی که روزی برایشان قسم خورده بود، قسم خورده بود نگذارد اشک مهمان‌شان شود و حالا، خود را دلیل گریه‌اش می‌دانست.

سرش داغ بود، گویا خانه هوایی برای نفس کشیدن نداشت. پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و کشید. شاید که تب سرش کمی کم شود، اما نشد. از خانه بیرون رفت. صندل‌هایش را پوشید و کنار باغچه، به دیوار تکیه زد. پلک بست و با سر، چندین بار به دیوار سیمانی ضربه زد. ضربه‌هایی که برآمدگی سیمان‌های دیوار را در سرش فرو می‌برد اما حتی ذره‌ای از التهاب درونش را کم نمی‌کرد.

صورت رنگ پریده افسون، چشمان خیسش، نگاه غمگینش، همه دست به دست هم داده بودند که او را به مرز جنون برسانند و موفق هم بودند. با صدای جیرجیرک از دیوار فاصله گرفت و دست مشت شده‌اش باز شد. شیر آب را باز کرد و مشت پر آبش را روی صورتش ریخت. التهاش کم نشد، وجودش آرام نشد، مشت های پر آبش به صورتش می خوردند اما موها و سینه اش را هم در بر می گرفتند و باز هم نمی توانستند خشم از خودش را اندکی کم کنند.

شیر را بست و تمام خشمش جمع شد و همراه با دست مشت شده اش، بر سر دیوار سیمانی فرود آمد.

درد داشت فرو رفتن برآمدگی های سیمانی دیوار در دستش اما نه بیشتر از اشک های افسون!

نسیم ملایم به صورتش می خورد و قطرات آب از چانه اش چکه می کردند. دمی عمیق گرفت و وارد خانه شد. دست به صورتش کشید و انگشتانش، چشمان بسته اش را فشردند.

صدای فین فین می آمد. به گوش هایش شک کرد. نگاهش به ساعت کشیده شد. عقربه کوچک دورا نشان می داد و عقربه بزرگش چیزی به هشت نمانده بود.

به طرف اتاق رفت و با گام هایی که سعی در آرام بودنشان داشت وارد اتاق شد.

با دیدن افسون نفرت گریبانش را گرفت و متنفر شد از خودی که نتوانست مراقب احساسات همسرش باشد.

افسون در حالی که به تاج تخت تکیه زده بود و سر بر زانوانش گذاشته بود، هر از گاهی فین فین آرامی می‌کرد و دست‌هایش بیشتر دور پاهای جمع شده در شکمش، محکم می‌شدند.

کنارش روی تخت نشست و دست بر شانه زنش گذاشت.

—نمیدونم اون دنیا چطور باید جواب این اشک‌ها رو بدم.

گریه‌اش بند آمد اما هنوز هم سرش روی دستش بود.

—همینطور بارم سنگین هست، تو با این اشک‌ها سنگین ترش نکن!

سر بلند کرد و نگاه اشکی‌اش را به سبجان دوخت.

—برات مهمه که بار گ*ن*ا*هی به دوش نباشه، مهم نیست حال زنت؟

دست سبجان مشت شد، نه از گفته افسون، از ذهنیتی که از او در سرش

ساخته بود و باز هم می‌دانست مقصورش این افکار، خودش هستم.

به اجبار لبخند نیمه جانی زد و تارهای مویی که به صورت خیس افسون

چسبیده بودند را کنار زد.

—گ*ن*ا*ه بزرگتر از این که باعث شدم ذهنیت زنم از من چیز اشتباهی

باشه؟

—اشتباه؟ چی رو باور کنم؟

دست مشت شده سبجان را در دست گرفت و با صدای بغض آلودی لب

زد:

—این خشم یا این طرح لبخند؟

سبجان پلک بر هم فشرد شاید کمی آرامش به وجودش برگردد.

— تو بهم بگو، بگو تا از اشتباه در پیام.

نمیدانست چه بگوید تا افسونش آرام و قانعش کند!

— چرا وقتی که باید حرف بزنی سکوت می کنی؟

اشک از چشمان افسون می چکیدن و بر گونه اش غلت می خوردند اما

شوری شان مانند زهر در رگ و پی او تزریق می شد.

— چرا طوری رفتار می کنی که حس کنم منی وجود ندارم برای تو!

دمای بدن افسون لحظه به لحظه پایین تر می آمد و حواس سبحان پی سردی

دستانش بود.

— اشتباه کردم به حرفت گوش دادم، باید می بردمت دکتر.

دست سبحان را رها کرد، لبش را به دندان گرفت و چشمان خیسش را پاک

کرد اما اشک بود که بی تعلل روی صورتش به راه افتاد.

— من به دکتر و دوا نیاز ندارم.

صدایش با هر کلمه بلندتر می شد.

— من به شوهرم نیاز دارم.

سبحان ترس نگاهش را خواند، به سمتش متمایل شد و بدن لرزانش را به

آغوش کشید.

افسون پیشانی اش را به شانه سبحان تکیه داد و اشک هایش لباس مردش را

خیس کردند و سبحان باز هم حرف هایش را در دل مدفون کرد.

دستش دور شانه های افسون محکم تر شد و نتوانست بگوید این اشک ها نه

تنها وجودش را، بلکه تمام جهانش را به آتش می کشد.

لباس سبحان را در مشت گرفت و سرش را بیشتر به شانه اش فشرد.

_بهم بگو سبحان، بگو نمیری، بگو تنهام نمی‌ذاری؟

_افسون.

_تورو خدا، تورو خدا نرو...

پلک‌هایش می‌پرید.

_جون من نرو

دست‌های سبحان را محکم گرفت، دست‌هایش دو گلوله‌ی یخ بود.

_التماست می‌کنم سبحان.

هق‌هق‌هایش امان مرد را برید. از خود جدایش کرد و صورت افسون را میان

دو دست گرفت.

_باشه آرام باش.

افسون سرش را به طرفین تکان داد و نالید:

_به خدا، به خدا دلم شور میزنه، دلم... دلم گواه بد میده.

سبحان چشم بست تا ضجه‌های زنش را نبیند، تا بیشتر از این احساس

حقارت نکنم.

دست سبحان را میان دو دست گرفت و با آستین لباسش، اشک‌هایش را

پاک کرد.

_بهم قول بده... قول بده نمیری، تو قولت قوله، زیر... زیر قولت نمی‌زنی

میدونم.

_افسون...

میان حرفش پرید و بریده بریده ادامه داد:

— به خدا اینجوری دیوونه میشم، بهم قول بده، بگو نمیری.
 سبحان بین دو راهیه سختی قرار گرفته بود، دو راهی که می دانست هر کدام
 را انتخاب کند، باز هم عذاب وجدان هرگز رهایش نخواهد کرد.
 یک سو وظیفه همسر بودن و سوی دیگر قسمی که برای شغل و وظیفه
 کاری اش خورده بود.
 شکستن قسم گ*ن*ه است اما نمی توانست حال بد همسرش را نادیده
 بگیرد.

دمی عمیق گرفت و بازدمش را پر صدا رها کرد.
 — نمیرم، تا تو راضی نباشی قدم از قدم بر نمی دارم.
 افسون نیم خیز شد و روی زانو نشست. حالا هم قد سبحان شده بود.
 چندین بار پشت هم و محکم پلک زد و قطره های اشک از چشمانش
 چکیدند.
 — قول بده.

سبحان دستش را از دست افسون خارج کرد و قطرات اشکی که بر گونه اش
 غلت می خوردند را از صورتش پاک کرد.
 سخت بود پشت سر گذاشتن چیزی که همیشه آرزویش را داشت اما نه
 سخت تر از دیدن این حال افسون.
 — قول میدم.

مردمک چشمان افسون می لرزیدند.
 — اما دیگه به هیچ وجه نمی خوام این حال بد رو ببینم.

با دو انگشت چشمانش را فشرد و از جا برخاست. آفتاب زده بود و صدای آواز خواندن پرنندگان از پشت پنجره نه به وضوح اما شنیده می‌شد. ملافه را تا روی شانه افسون بالا کشید و تارهای مویش را از پیشانی‌اش کنار زد. صورتش هنوز هم رنگ پریده بود.

کلافه دست بر ته ریشش کشید و از اتاق خارج شد. خودکارِ میان انگشتانش روی میز، و کفشش بر زمین ضربه میزد و هماهنگ با هم صدایی تولید می‌کردند که قادر نبود کلافگی‌اش را کمی کم کند.

خودکار را روی هوا رها کرد که روی میز افتاد و قل خورد و صدای برخوردش با زمین در اتاق پیچید. نگاهش به ساعت بود و اسلحه‌اش را از داخل کتو و کلاهش را از روی میز برداشت و از جا برخاست.

کلاهش را بر سر کرد و با گام‌هایی محکم از اتاق خارج شد. از راهرو گذشت و به در اتاق پدرش رسید. امیدوار بود که باشد. نمیدانست چندمین بار بود که تا پشت این در آمده و هر بار کلافه تر از قبل به اتاقش بازگشته بود.

نفس عمیقی کشید و چند تپه به در زد.

— بیا تو.

با صدای محکم و رسای حامد وارد اتاق شد و مقابل در پا بر زمین کوبید.

حامد نگاه از پرونده روی میز گرفت و با نیم نگاهی به پسرش، سری تکان داد و دوباره مشغول بررسی پرونده شد.

— بگو؟

سبحان به سمت میز رفت.

— باید در مورد مسئله‌ای باهاتون صحبت کنم.

حامد خودکارش را در دست چرخاند و دستش را بر ریشی که به زحمت دو سانت میشد، کشید.

— میشنوم.

این غیر قابل نفوذ بودنش کار را برای سبحان سخت‌تر می‌کرد.

روی صندلی مقابل میز نشست و نگاهش را به پرونده روی میز مقابلش دوخت. پر صدا نفسش را بیرون داد.

— می‌خوام درخواست لغو از مأموریت بدم.

حامد نگاه از پرونده گرفت و با اخمی که ابهتش سبحان را مجبور به سکوت می‌کرد به او چشم دوخت.

— چیزهای جدید می‌شنوم ستوان!

سبحان از پدرش نگاه گرفت و به میز کوچک مقابل صندلی‌ام چشم دوختم.

— اجازه بدید خارج از اداره با هم صحبت کنیم.

حامد به سمت جلو متمایل شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

انگشتان زمختش در هم گره خورده بودند. نگاهش آنقدر دقیق بود که سبحان

می‌دانست پدرش به خوبی به تشویش درونش پی برده است.

– امیدوارم موضوع مهمی باشه!

به تایید حرف حامد سر تکان داد و از جا بلند شد.

مقابل هم ایستادند. حامد دست‌هایش را طبق عادت پشت سر گره زد.

– چی باعث شده توی ساعت کاری، از کارت بزنی؟

سبحان کلاهش را در دست چرخاند و لبش را تر کرد، نمی‌توانست به

چشمان حامد نگاه کند و با پر رویی تمام درخواستش را بازگو کند.

نگاهش را به نشان روی لباس پدرش دوخت و به هر سختی، اما حرفش را

به زبان آورد:

– میدونم نمی‌تونم چنین درخواستی کنم اما...

دم عمیقی گرفت و دستش را پشت گردنش کشید.

– خواهش می‌کنم از این مأموریت لغوم کنید.

نگاهش تا چشمان حامد کشیده شد و اخمی که میان پیشانی‌اش جای گرفته

بود را از نظر گذراند.

– چطور فکر کردی یک روز مونده به عملیات، لغوت می‌کنم؟

کلاهش را لای ب*غ*ل گرفت.

– برای همین خواستم خارج از ساختمون باهم صحبت کنیم.

نگاه خیره حامد سبحان را کلافه‌تر می‌کرد و سکوتش بی‌قرار ترش.

– فکر می‌کردم شیر بار آورده باشمت اما قصد داری خلافتش رو ثابت کنی!

سنگ کوچکی مقابل کفش سبحان بود، وسوسه‌اش می‌کرد با نوک کفش به

دیوار بکوباندش، شاید کمی از فشارهای عصبی‌اش کم شود.

—زنم راضی نیست، نمی‌تونم حال بدش رو ندیده بگیرم.
 حامد خیره نگاهش کرد و هیچ نگفت. نگفت و سبحان گفته‌ها داشت که
 بگوید. غرورش فریادها داشت و در پس دیوار صبر، خود را زندانی کرده بود
 مبادا داد بزند و بگوید نه دل رفتن دارد و نه دل ماندن. کسی را می‌خواهد که
 از عذاب دو جانبه نجاتش دهد.

حامد بی آنکه چیزی بگوید رو از سبحان برگرداند و گام‌های استوارش به
 سمت ساختمان برداشته شدند و اندک امید پسرش در سربالایی بلا تکلیفی
 گیر افتاده و نفس سوخته، کم‌سو تر از قبل می‌شد.
 نگاه سبحان قدم‌هایش را شماره می‌کرد و ایستادن حامد متعجبش کرد.
 هنوز هم دست‌های حامد پشت سر، در هم قفل شده بودند اما نیم رخش را
 می‌توانست سبحان ببیند.

—به نفع خودته در نبود من آب از آب تگون نخوره ستوان.
 نیمچه لبخندی گوشه لب سبحان جا خوش کرد. لبخندی که هم از
 رضایت بود و هم نارضایتی.

پا کوبید و زمزمه آرام چشم قربانش فقط به گوش خودش رسید.

دستم را زیر شیر آب بردم و مشت پر آبم را در هوا، روی سر گل‌ها پخش
 کردم.

—اگر خبری به دست نرسید، کسی رو بفرست اونجا، من هر طور شده باید
 از اوضاع تیم باخبر بشم.

لبخندی بر لبم نشست و نگاه از قطرات ریز بنشسته بر گل برگ‌های بنفش
یاس گرفتم و به سمت سبحان چرخیدم.

— عذر و بهونه نمی‌پذیرم.

کلافه چرخید و دو قدم رفته را باز گشت.

— منتظر خبرت هستم.

تماس را قطع کرد و نفسش را پر صدا رها. کنارش ایستادم و دست بر
شانه‌اش گذاشتم.

— هیچ خبری از شون نیست.

به دیوار پشت سرش تکیه زد. یک ماه از رفتن آقا چون می‌گذشت و سبحان
هر روز از قبل پریشان‌تر میشد.

— چرا کسی رو نمی‌فرستی؟

نگاه زغالی‌اش را به چشمانم دوخت. حتی نگاهش هم پریشان بود. هیچ
نگفت و در سکوت، رو به گل‌ها چرخاند. میدانستم از اینکه نرفته پشیمان
است.

— بوی خوششون رو حس میکنی؟

به یک سر تکان دادن اکتفا کرد و لب زد:

— امروز نوبت دکتر داری؟

— ساعت دو.

دستش را کشیدم و کنار باغچه ایستادم.

— این رو ببین، تازه غنچه داده.

نشستم و به دنبال خود دست سبحان را کشیدم. گوشی از میان انگشتانش
رها شد و داخل باغچه افتاد.

—ای وای.

دست پیش بردم و موبایل را برداشتم. گل خیس باغچه به صفحه گوشی
چسبیده بود.

اما مهم‌تر از آن، گوشی روی غنچه گل افتاده بود. با یک بی احتیاطی گل
بی زبان را نابود کردم.

کلافه بلند شدم و طلبکارانه موبایل را مقابل سبحان تکان دادم.

—نمی‌تونستی گوشیت رو محکم‌تر بگیری؟

ابرویش را بالا انداخت و دست به سینه لبخندی کنج لبش نشانده.

—دست پیش میگیری پس نیوفتی؟

چشم در کاسه چرخاندم. راهم را کج کردم و با چند قدم بلند، وارد خانه
شدم.

سبحان با خنده وارد خانه شد و صدایش را کمی بلندتر کرد تا به گوش منی
که وارد آشپزخانه شده بودم، برسد.

—گوشی من که فدای سرت، اون زبون بسته رو هم که داغون کردی به کنار،
قیافت جالب شده بود، یهو مثل شیر برنج وارفتی.

دوباره بلندتر از قبل خندید. گوشی‌اش را روی میز غذا خوری گذاشتم.

دستم را به بینی‌ام نزدیک کردم و بوی خوش گل را نفس کشیدم. آوای زنگ

تلفن سبحان که بلند شد دستم را شستم و شیر آب را بستم. انگشتان خیس‌م را
به شلوارم کشیدم و قبل از آنکه موبایل را بردارم سبحان وارد آشپزخانه شد و با

چند گام خود را به میز رساند. با نگاهی به صفحه، راه آمده را به همان تندی بازگشت.

زیر لب "خدا بخیر کنه" ای گفتم و به دنبالش روانه شدم.
 _ یعنی چی که پیداش نیست؟ مگه آفتاب که شب شده و نمی تونید ردشو بگیرید؟

کمی مکث کرد و یکباره فریاد زد:

_ پس محمودی اونجا چکار می کرد؟

با صدای فریادش ترسیده گامی به عقب برداشتم. این شدت خشم و عصبانیت در سبحان بی سابقه بود.

_ نیم ساعت دیگه اونجام، هرکسی که نبود و یا بعد من اومد از کار معلقه. بی آنکه لحظه ای درنگ کند، از خانه خارج شد و فقط توانستم صدای بلند شده اش را بشنوم که خداحافظی کوتاهی کرد و پس از آن، صدای برهم خوردن در حیاط.

کلافه نفسم را بیرون دادم و به ساعت نگاه کردم. چیزی به دو نمانده بود. قرار بود با هم به دکتر برویم اما حالا...

کِش چادر را پشت سرم تنظیم کردم و کفش های راحتی ام را به پا زدم. بوی خاک خیس خورده و بوی گل های یاس مشامم را معطر کرد. کنار باغچه ایستادم و به گل کوچکی که به خاک چسبیده بود چشم دوختم.
 _ قبل اینکه به سبحان نشونت بدم نابودت کردم، متاسفم کوچولو.

خاطرم به یک ماه پیش کشیده شد. درست مثل امروز کلافه بود اما با تمام مشغله ذهنی اش، قبول کرد با هم باغچه را گل یاس بکاریم و چقدر آن روز برایم لذت بخش بود. متاسف چشم از گل کوچک گرفتم و از خانه خارج شدم.

_شماره بیست و شش بره تو.

با صدای منشی از روی صندلی بلند شدم. استرس داشتم. شاید هم ترس، اما از چه؟ امیدانم! با پشت دست تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.
_سلام.

زن سفید پوش لبخندی بر لب نشانده و با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد.

_علیک سلام بیا بشین عزیزم.

عینکش را روی بینی اش بالا و پایین کرد و مقابل چشمش تنظیم.

_مشکلت چیه؟

کیف دستی‌ام را روی پایم گذاشتم و لب تر کردم.

_تازگی زیاد خون دماغ میشم، همیشه حس خستگی دارم، احساس میکنم تموم بدنم درد میکنه.

خودکارش را میان انگشتانش چرخاند.

_چند وقته این حالات رو داری؟

نگاه از دستش گرفتم و به چشمانش دوختم.

_دو ماهی میشه.

_متاهلی؟ حالت های دیگه ای هم داری؟

نگاهم بی اختیار به دستش کشیده شد و در خاطر آمد که بازی انگشتانش با خودکار بر اعصاب میتواند خط بیاندازد.

گویا متوجه نگاهم شد که خودکار را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد.

— خانم؟

— امیری، افسون امیری؛ متاهلم.

سری تکان داد و منتظر نگاهم کرد.

— چندین بار بدنم خود به خود کبود شده، اولین بار که متوجه شدم، کبودی روی مچ پام بود.

— الان هم هست؟

— بله.

آستین مانتو ام را بالا زدم و دستم را به سمتش گرفتم.

انگشت اشاره اش را روی مچم، جایی که کبود بود کشید.

دوباره عینکش را تکان نامحسوسی داد و روی کاغذ مقابلش شروع به نوشتن کرد.

— برات آزمایش مینویسم، تا آخر هفته بیشتر مشهود نمی موم، سعی کن قبل رفتنم جواب آزمایش رو برام بیاری.

به موافقت سر تکان دادم و برگه را از دستش گرفتم.

بر خلاف ورودم دیگر لبخند بر لبش نبود و شاید همین چهره متفکرش به استرس و ترس دامن زد. تشکری مختصری کردم و از اتاق خارج شدم.

دمی عمیق گرفتم که بوی الکل حالم را بد کرد. دستم را روی بینی ام گذاشتم و به سمت خروجی در مانگاه پا تند کردم. باد تب دار تابستان که به صورتم خورد، نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

مشت پر تخمه ام را داخل ظرف خالی و تلوزیون را خاموش کردم.
_سرم رفت.

بی حوصله از جا برخاستم و کنار سبحان، روی مبل نشستم. با نشستم نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول خواندن پرونده مقابله شد. اخم هایش در هم فرو رفته بودند و با دقت به کاغذهای روی میز چشم دوخته بود. نزدیک ترش شدم که بویی به مشامم خورد. چینی به بینی ام دادم و دوباره فاصله گرفتم.

_بو میدی.

با تردید چشم از پرونده گرفت و نگاه متعجبش را به من دوخت
_چی؟

برای اطمینان دوباره سرم را جلو بردم و بو کشیدم. رو ترش کردم و صاف نشستم.

از حرکاتم ابرو بالا انداخت و خودکارش را روی کاغذها گذاشت.
_بو میدی، دوش نگرفتی؟

کمر خم شده اش را صاف کرد و به سمتم چرخید.

_فکر میکنم نم موهام جواب سؤالت باشه!

نگاهم به تار موهایی که به پیشانی‌اش چسبیده بودند کشیده شد. کماکان
هنوز هم خیس بودند.

با چشم به پرونده روی میز اشاره کردم.

—توی خونه هم؟

با دو انگشت سبابه و شست چشمانش را فشرد.

—فردا مأموریت دارم.

با چهره‌ای خسته لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و لای پرونده را بست.

—بحث رو هم پیچوندی، یکی طلبت.

لبخند خجولی زدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

—ساعت چند میری؟

نگاهی به ساعت انداخت و سپس به من.

—هفت حرکت می‌کنیم.

با چشم و ابرو به ساعت اشاره کرد و از جا برخاست.

—بخوابیم؟

کلافه نفسم را بیرون دادم. به دنبالش از جا برخاستم و زیر لب غر زدم.

"ساعت یازده چه وقته خوابه"

نمی‌دانم چقدر از شب گذشته بود، شاید یک ساعت، شاید هم بیشتر اما

هنوز هم خوابم نبرده بود.

صدای تیک تاک ثانیه شمار به نظرم بیشتر از همیشه بود. هنوز هم بوی

تندی به مشامم میرسید و همین هم کلافه ترم میکرد.

افکارم حوالی تمام اتفاقات زندگی ام می‌گذشت و خواب را از چشمانم دریغ می‌کرد.

فردا باید جواب آزمایشم را می‌گرفتم و سبحان حتی یادش نیامده بود که دکتر رفته‌ام یا نه.

دست از افکار بیهوده کشیدم و پشتم را به سبحان کردم. ملافه را تا شانهم بالا کشیدم. گوش به ریتم منظم نفس هایش دادم و پلک بر هم گذاشتم. نمی‌دانم چرا اما استرس گرفته بودم و هوای اتاق به نظرم تهوع آور بود. چند دقیقه‌ای می‌گذشت و نگاه دکتر به برگه آزمایشم بود.

بی اختیار حلقه‌ام را تا بند اول، از انگشتم خارج کردم و دوباره سرچایش بر گرداندمش. چشم از دکتر گرفتم. حلقه‌ام چرخیده بود. دور انگشت چرخاندمش و حالا، سه نگین کوچک روی حلقه نمایان شد.

— همسرت همراهت اومده؟

سر بلند کردم. تپش‌های پر استرس قلبم را می‌شنیدم.

— نه.

لب تر کرد و کاغذ را روی میزش گذاشت.

— همراهی نداری؟

سر تکان دادم. سوال هایش ترسی را به جانم انداخته بود. ترسی که چون زالو به بدنت می‌چسبید و تمام تلاشش را می‌کند تا خونت را بمکد.

— مشکلی هست؟

— امکانش هست به همسرت اطلاع بدی بیاد؟

باز هم به معنی نه سر تکان دادم. انگشتانم را در هم گره زدم و با ناخن،
میان انگشت شست و سبابه‌ام را فشردم.

— همیشه بگید چی شده؟

نگاهش را به برگه داد.

— آزمایش‌ها نشون از بارداریت می‌ده.

نفس در سینه‌ام حبس شد. از حرفی که بر زبان آورد شکه شدم. باورم
نمیشد. لبم به لبخندی کش آمد و حرکت خون را در رگ‌هایم به خوبی حس
کردم.

— اما تمومش نیست.

لبخندم مهار نشدنی بود. من مادر میشدم؟ مادر بچه‌ای که نشانه عشقم
بود.

— عزیزم گوشت با منه؟

با صدای زن از دنیای زیبای خیالاتم جدا شدم و لبم را به دندان کشیدم تا
خنده‌ام را کنترل کنم. خیالاتی که چون شبی پر ستاره زیبا بود و چون شربت
گوارا، لذت داشت.

— بله بفرمائید.

از روی صندلی بلند شد و میزش را دور زد و روی تک صندلی مقابل من
نشست.

— کاش بگی همسرت هم بیاد.

از کلافگی اش من هم کلافه شدم و غریدم.

_ خانم محترم گفتم که نمیتونه بیاد، اصلا نیست که بیاد.
_ ببینید، این بارداری واقعا خوشحال کننده و امید بخشه، خصوصا توی این دوره.

از حرف هایش سر در نیاوردم. روی صندلی جا به جا شدم و بی اختیار دستم به سمت شکمم رفت و حس اولین لمس فرزندم، فارغ از پریشان حالی زن رو به رویم مرا به وجد آورد.

مینویسم اما... biopsy_ برای مشخص شدن نوع بیماری واستون آزمایش میان حرفش آدمم و متعجب پرسیدم.

_ متوجه نمیشم، چه بیماری؟
نفس های عمیقش به اعصابم تیشه می کوباند و شاید حتی خودش هم مطلع نبود.

_ متاسفانه آزمایش ها نشون میده که...

مکثی کرد و من خود را کمی جلوتر کشیدم.

_ شما مبتلا به سرطان خون هستید.

خون در رگ هایم یخ بست. چه می گفت؟ امکان نداشت.

_ نوعش مشخص نیست، امکان داره مزمن باشه و با وضعیت حمل بار....

لب هایش تکان می خوردند اما دیگر صدایی به گوش نمیرسید.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت اما معنایی نداشت، نگرانی برای چه چیزی؟

نگرانی که لازمه دروغ نبود، بود؟

"مبتلا به سرطان خون هستید"

صدایش در سرم میپیچید و حتی نمی توانستم لب هایم را تکان دهم و فریاد
بزنم آنقدر دروغ نگو.

با هول درپوش لیوان را برداشت و لیوان آب را به لبم نزدیک کرد و درک
نمی کردم دستپاچگی اش را. من مبتلا به هیچ بیماری نبودم.
مگر میشود دروغی سر هم کنی و خودت هم از گفتنش ترسیده باشی؟
امکان نداشت.

لب هایم تند و بی وقفه تکان می خوردند اما جز صدای فش فش باد، هیچ
صدایی در سرم نبود.

آب لبان به هم چسبیده ام را تر کرد اما دهانم را نه. عصبی دستم را زیر
دستش زدم و با شکستن لیوان گویا شنوایی ام هم بازگشت. زن هراسان از اتاق
خارج شد و نگاه من میان تکه های شکسته لیوان و آب به راه افتاده در خطوط
سرامیک چرخید و زمزمه ام، لبانم را به آرامی حرکت داد.
"امکان نداره"

اتاق اکسیژن نداشت، حتم دارم هوای اتاق را بلعیده بودند و هر آنچه مانده
بود، جز سم نبود.

به سختی از روی صندلی بلند شدم، گویا وزنه ای صد کیلویی بر دوشم
گذاشته بودند.

برگه آزمایشم را از روی میز پزشک چنگ زدم و تلو تلو خوران به سمت در
پا تند کردم. روسری ام را چنگ زدم، شاید گلویم را می فشرد و مانع نفس
کشیدنم میشد!

از در اتاق بیرون زدم اما شانه‌ام به شانه همان زن خورد و لحظه بعد پشتم به دیوار.

_ چرا بلند شدی، حالت خوب نیست بیا..._

بازویم را گرفته بود، خود را به شدت عقب کشیدم. حرفش روی لب‌هایش ماسید. اکسیژن می‌خواستم، هوای تمیز، یک نفس عمیق. دستم آزاد شده بود. به سمت خروجی دوویدم. میان راه به چند نفر خوردم مهم نبود، لحن تند و گزنده‌شان مهم نبود. حتی صدای بلند شده دکتر هم مهم نبود.

مهم نفس من بود که تا قطع شدن فاصله‌ای نداشت.

از درمانگاه خارج شدم و هوای تب دار را تند نفس کشیدم. سینه‌ام می‌سوخت. شقیقه‌هایم شدیدتر از همیشه نبض میزدند.

صدای دکتر در سرم پیچ و تاب می‌خورد و برگه آزمایش، میان انگشتانم مچاله شده بود.

اگر حقیقت داشته باشد؟ اگر واقعا سرطان داشته باشم؟

نگاه از کاغذ گرفتم، همه چیز در نظرم گنگ بود. سرعت ماشین‌ها کم شده بود، صداها کش می‌آمدند. هوا تهوع آور بود.

نگاه‌ها پر تعجب بود. چادر روی سرم سنگینی می‌کرد. از خیابان گذشتم. صدای بوق ماشینی به گوشم میرسید، گویا کسی دستش را روی بوق گذاشته بود و به هیچ عنوان قصد برداشتن دستش را نداشت.

در این هیاهو فقط خانه‌ام را می‌خواستم. خانه‌ای که سبحان مردش بود. من این نگاه‌های متعجبی که آغشته به ترحم بود را دوست ندارم.

من هیچ بیماری ندارم. نمی‌شود که به یکباره همه چیز خراب شود.
 نمی‌شود، امکان ندارد.

وارد خانه شدم، بی‌جان کمری چادر را از دور کمرم باز کردم. چادر از سرم
 افتاد و پاهای بی‌جانم را به دنبال خود کشیدم.
 وارد اتاق شدم و به سمت دراور رفتم.

در آینه زنی بود، شبیه به من، اما آشفته و ناباور، پریشان. دستم به سمت
 شکمم رفت.

نگاهم به تصویر بود و لب زدم.

— من سرطان ندارم.

چشمانش می‌لرزیدند. چانه‌ام می‌لرزید. او هم حرفم را قبول نداشت؟
 شاید هم خودم هم دچار تردید شده بودم! اتفاقات در ذهنم زنده شدند و
 زانوانم خم خوردند.

روی زمین نشستم. میچ دستم را بالا آوردم و قطره‌ای اشک بر گونه‌ام
 نشست.

کبودی بی‌دلیل میچ پایم، زخمی که روی دستم بود و خونی که قصد بند
 آمدن نداشت. بدن دردهای گاه و بی‌گاهم.

دستم زیر بینی‌ام، بالای لبم نشست و یادم آمد از روزی که خون دماغ شدم
 آن هم بی‌هیچ دلیلی و بعد از آن از هوش رفتم.

اشک‌هایم شدت گرفتند.

به زمین مشت کوبیدم و هق زدم. به بخت بدم لعن فرستادم و هق زدم.
دست هایم درد می کردند اما نه به اندازه دلم.

به پهلو داز کشیدم و اشک هایم از گوشه چشم، روی فرش می چکیدند اما
دلم حتی ذره ای آرام نگرفت.

چشمان بی رمق و متورم را بستم و نفهمیدم چگونه، اما به دنیای خواب پا
گذاشتم.

دو روز گذشته بود، دو روز بود که خود را در اتاق حبس کرده بودم و کارم
شده بود اشک ریختن و حرف زدن با طفلی که در وجودم درحال رشد بود.
شاید بیش از ده بار سبحان به سراغم آمده بود و جویای وضع حال شده
بود و هر بار بی آنکه چیزی دستگیرش شود، عصبی تر از قبل از اتاق بیرون
رفته بود.

دستی به صورتم کشیدم، خشک شدن اشک بر گونه هایم را حس می کردم.
از تخت پایین آمدم. چشمانم لحظه ای سیاهی رفت. دستم را به دراور
گرفتم.

نگاهم به تصویر زن افتاد. رنگ پریده و چشمان بی فروغش را دوست
نداشتم، من این حال را دوست نداشتم.
دستم روی شکم نشست و نگاهم را از آینه گرفتم. زیر لب با صدایی گرفته
زمزمه کردم:

_امروز بابات از ماهیتت باخبر میشه کوچولو.

کف دستم را نوازش وار روی شکم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

از راهرو گذشتم. سبحان روی مبل سه نفره نشسته بود. آرنج دو دستش را روی پاهایش گذاشته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. دلم از این همه حال بد گرفت. راه آمده را چند قدم برگشتم و وارد آشپزخانه شدم. از داخل کابینت سکه ای برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. کنارش روی مبل نشستم. با حس حضورم سر بلند کرد و لحظه ای مات ماندم از تپله های مشکی رنگ چشمانش که سفیدی دورش را، رگه های سرخ احاطه کرده بودند.

— باید با هم حرف بزنیم.

به پشتی مبل تکیه داد و دستی به چشمانش کشید.

— بهتری؟

بغض بر گلویم نشست، نبودم، بهتر نبودم، شاید حتی از قبل هم بدتر بودم.

جوابش را ندادم. نمی خواستم برایش دروغ سر هم کنم.

از چهره اش خستگی می بارید.

— خودت چی؟

پنجه هایش را پشت گردن قلاب کرد و سرش را به عقب خم.

— همه چیز بهم ریخته، هیچ چیزی سر جای خودش نیست.

سکه را میان انگشتانم چرخاندم.

بغض داشتم اما به سختی پس زدمش.

— شیر یا خط؟

تکیه اش را از مبل گرفت و نگاهش را میان چشمانم و دستم چرخاند.

_هرکدوم که بهتره.

بهتر فرزندم بود، طفلی که حتی فکرش هم لبخند بر لب می‌نشانده.
سکه را روی دو انگشت نگه‌داشتم و با ضربه انگشت شستم، میان هوا
چرخید.

کف دستم را بالا بردم و گرفتمش و بی آنکه نگاهش کنم، پشت دست
دیگرم گذاشتمش.

تمام مدت سبحان بی حرف نگاهم می‌کرد. دستم را به سمتش گرفتم.
فرقی نداشت شیر بیاید و یا خط، باید از وجود فرزندش باخبر میشد.
لبخند بی جانی بر لب‌های سبحان نشست و سکه را از روی دستم
برداشت.

_شیر.

نگاهم تار شد. دستش را در دست گرفتم. ضربان قلبم بالا رفت.
متعجب شده بود، حق هم داشت. رفتارهایم برایش عجیب بود.
دست مردانه‌اش را روی شکمم گذاشتم. میدانم هر دوشان وجود هم را
حس می‌کنند.

نگاهش متحیر شد، دهانش از حیرت باز مانده بود و هلال لبخند گوشه
لبش جا خوش کرد. قطره‌های اشک از چشمم چکیدند و با صدایی پر بغض
لب زد:

_بابا شدنت مبارک.

شوک زده نگاهش میان چشمان و شکمم می‌چرخید و لبخندش هر لحظه
وسیع‌تر از قبل میشد.

نغمیدم چه شد اما زمانی به خود آمدم که در آغوشش فرو رفته بودم و معلق در هوا به دور خانه چرخ می‌خوردم.

ترسیده دستم را به دور گردن سبجان محکم کردم و صدای جیغ من و خنده‌های سرخوشانه سبجان فضای خانه را در بر گرفت.

—میوفتم سبجان بذارم زمین.

چشمه اشکم از ترس خشکیده بود. سبجان ایستاد و مرا روی زمین گذاشت.

—باورم نمیشه، دارم بابا میشم.

خنده م*س*تانه‌ای کرد. دستم را به سرم گرفتم تا سرگیجه‌ام کم شود که دوباره در آغوشش فرو رفتم.

بوی تند تنش زیر دلم زد. به عقب هل دادمش و به سمت آشپزخانه دوویدم.

صدای پای سبجان را از پشت سر می‌شنیدم.

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم. با صدای نگران سبجان شیر آب را بستم و به سمتش چرخیدم.

—چی شد؟ حالت خوبه؟

پلک بر هم گذاشتم تا خیالش راحت شود. دوباره لبخند بر لبش نشست و

آغوشش به رویم باز شد. ب*و*سه بر پیشانی خیسم کاشت و مقابل پایم زانو زد.

آب از چانه‌ام چکید و چشمانم گرد شدند. دستانش دو طرف پهلویم را گرفتند و ب* و*سه‌اش روی شکمم نشست و لذتش در بند بند وجودم رسوخ کرد.

— یک موجود کوچولو، یک معجزه بزرگ، وسط همه بد بیاری‌هام.

ناخواسته بغض کردم. چطور خوشی‌اش را خراب کنم؟ چطور بیماری‌ام را بگویم و لذت شادی پدر شدنش را از او دریغ کنم؟

ایستاد و دستم را به دنبال خود کشید و از آشپزخانه خارج شدیم.

— امشب می‌خوام به همه شیرینی بدم.

چشمانم لبریز اشک شدند و همراهش وارد اتاق شدم. مانتو و شالم را از داخل کمد برداشت و به سمتم گرفت.

چشمانش برق می‌زدند. چهره‌اش دیگر خستگی را نه، بلکه شادمانی را فریاد می‌کشیدند.

لبم را به دندان کشیدم و لباس‌هایم را از دستش گرفتم.

دستی پشت گردنش کشید و خنده مردانه‌ای کرد و شانه‌هایم را در دست گرفت.

— بعد این فقط خبرهای خوب بهمون میرسه شک ندارم.

شوری خون را زیر زبانم حس کردم و لبم را از شکنجه دندان‌هایم آزاد کردم. چرخیدم و رو از سبحان گرفتم مبادا غم درونم را متوجه شود و شادی‌اش لطمه‌ای ببیند.

لباس‌هایم را عوض کردم و چادرم را به سر کردم.

باران اشک‌هایم توقف ناپذیر بود. درست مانند خنده‌های سبحان.

مقابل شیرینی فروشی نگه داشت و از ماشین خارج شد. بغضی که سعی در مهار کردنش داشتم در هم شکست و موزیک شادی که فضا را در بر گرفته بود، به آوایی غمگین تبدیل شد و به اشک‌هایم سرعت بخشید.

شیشه ماشین را پایین دادم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. هوای شب‌های تابستان را دوست داشتم اما امشب حتی زیبا ترین‌ها هم در نظرم زیبا نبود.

عطر و بوی شیرینی فضای ماشین را معطر کرده بود و دلم را قلقلک میداد. با خارج شدن سبجان از مغازه، فین‌فین‌کنان صدای موزیک را کم کردم و نگاهم را به دو جعبه شیرینی دوختم.

با خنده جعبه‌ای را به دست من داد و نخ جعبه دستش را باز کرد.

کارتن را به سمتم گرفت، هنوز هم لبخند بر لبش نقش آفرینی می‌کرد. دانه‌ای برداشتم و با بغض نصفش را خوردم.

_گفتم که امشب باید شیرینی بدم.

چشمکی حواله‌ام کرد و وارد پیاده‌رو شد.

نگاه حسرت‌بارم به پسر بچه‌ای افتاد که با شوق دووید و زودتر از پدر و مادرش وارد مغازه شد.

بی اختیار دستم روی شکمم نشست و به سبجان چشم دوختم. سبجانی که فارغ از همه چیز می‌خندید و به عابران پیاده شیرینی تعارف می‌کرد.

نمیدانم من هم می‌توانم روزی دست فرزندم را بگیرم یا که نه! این سوال چون خوره‌ای به جانم افتاده بود و حس نبودن، حس از دست دادن همسر و

فرزندم تیشه به ریشه ام می کوباند و خدا می داند چقدر تلاش کردم تا مانع بغضم شوم اما سد چشمانم باز هم شکسته شد.
 در ماشین باز شد و سبحان روی صندلی جای گرفت. سرم را پایین انداختم تا اشک هایم را نبیند اما دستش زیر چانه ام نشست.
 _ چرا گریه؟ حالت خوبه؟ چیزیت شده؟
 صدایش نگران بود. نمی توانستم خودخواه باشم. نمی توانستم خوشی اش را خراب کنم.
 به زحمت لبخند زدم و دستش را گرفتم و با بغض لب زدم:
 _ خوشحالم فقط همین.

با صدای زنگ موبایلم میل بافتنی را روی زمین گذاشتم و نج را از دور انگشت سبابه ام باز کردم. چرخیدم و موبایل را از روی تخت برداشتم همانطور که تماس را وصل می کردم، دوباره به دیواره چوبی تخت تکیه زدم. نفس عمیقی کشیدم و تمام تلاشم را کردم تا گرفتگی صدایم نمایان نباشد.
 _ سلام مامان جان.

_ علیک سلام، ساعت خواب؛ خواب بودی؟

دستی به چشمانم دارم کشیدم تا تاری نگاهم از بین رود و ساعت را واضح تر ببینم.

_ هشت شب و خواب؟

_ پس چرا صدات گرفته؟

هول شدم، اگر می فهمید گریه کرده ام، مجبور میشدم دلیلش را هم بگویم.

—نمیدونم، متوجه نشده بودم.

لنگ کامل شده جوراب را برداشتم. از دیدنش هم لذت می بردم.

—رفتی دیدن پدر شوهرت؟

نخ‌های بنفش و آبی ترکیب زیبایی در کنار هم درست کرده بودند.

—آره دیشب.

—چیزی شده افسون؟ کسلی!

بی اختیار بغض کردم. این روزها تنها کاری که از دستم بر می آید بغض و

گریه است.

—نه مامان جان، راستش داشتم جوراب میبافتم، حواسم پی اونه.

خندید و چانه ام لرزید.

—هنوز تمومش نکردی؟

امشب باید حقیقت بیماری ام را به سبحان میگفتم.

نمی خواستم یک تنه سنگینی این بار را به دوش بکشم. همین دو هفته هم به

اندازه کافی زیاد بود.

نگاهم را به میل بافتنی و جوراب نیمه کاره دوختم.

—چیزی نمونده.

با صدای آیفون از جا برخاستم و جوراب را روی تخت گذاشتم.

—مامان جان من بعدا بهتون زنگ میزنم.

—برو به سلامت عزیزم، به شوهرتم سلام برسون.

خداحافظی کردم و آیفون را برداشتم.

— کیه؟

— مهمون نمی‌خوای دخترعمو؟

متعجب زمزمه کردم بفرمائید و در را باز کردم.

پا تند کردم و وارد اتاق شدم. مانتو و روسری‌ام را پوشیدم و نگاهی در آینه به خود انداختم.

زیر چشمانم پف کرده بود، خدا کند متوجه گریه کردنم نشود.

دستی به چشمانم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدنم لبخندی بر لب نشانند و از روی مبل بلند شد.

— سلام خوش اومدی.

سراپایم را از نظر گذرانند و در جواب سلامم به عادت همیشگی‌اش به تکان

دادن سر اکتفا کرد. به مبل اشاره کردم و گفتم:

— بشین راحت باش، جای بذارم برمیگردم.

— نمی‌خورم بیا بشین.

خودش نشست و با چشم به مبل اشاره کرد.

— پس زنگ بزنم سبحان هم زودتر بیاد.

— ای بابا، بیا بشین اومدم دو دقیقه بینمت و برم، چرا اون بیچاره رو از کار

بندازی.

لبخند بی‌معنایی زدم و م*م*س*تأصل روی مبل یک نفره نشستم. نگاهش در

خانه می‌چرخید.

این اولین بار بود که اسماعیل به خانه‌ام آمده بود، آن هم در نبود سبحان.

معذب روسری‌ام را جلو کشیدم. نگاهم به ساعت کشیده شد. چیزی تا ساعت نه و آمدن سبحان نمانده بود. در دل خدا خدا می‌کردم امشب را زودتر بیاید.

_خونه قشنگیه.

_ممنون.

نفسم را پر استرس رها کردم و پایین مانتم را به هم نزدیک‌تر کردم.

_عمو و زن عمو و ایمان، همه خوبن؟

به جلو خم شد و آرنج دست هایش را روی پایش گذاشت و طبق معمول پای راستش روی زمین ضرب گرفت.

_خوبین اما می‌تونستی بیای و رو در رو حالشون رو بپرسی.

سرم را پایین انداختم و گوشه مانتم را در دست گرفتم.

_فکر نمی‌کردم مایل به دیدن من و شوهرم باشن.

نگاه دقیقش را از صورتم بر نمی‌داشت. زیر چشم نگاهش کردم. خیره به صورتم اخم در هم کشیده بود.

_گریه کردی؟

دستپاچه مانتم را رها کردم و لبخندی تصنعی زدم.

_نه چطور؟

دستش را روی دسته مبل گذاشت و به سمتم چرخید.

_اما چشمت و تُن صدات چیز دیگه‌ای می‌گن.

_از خواب زیاده.

نیشخندی زد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

— به کی خودت رو معرفی میکنی؟

در اینکه مرا بهتر از خودم میشناخت شکی ندارم اما به هیچ عنوان دوست ندارم در مسائل زندگی ام دخالتی کند.

— معرفی نبود، سؤال پرسیدی منم جوابت رو دادم.

باز هم نیشخندی زد و یادم می آید همیشه بدم می آمد از این اخلاق بدش.

هر زمان که به جواب مطلوبش نمیرسید همین کار را می کرد.

نگاهش را در خانه چرخاند. دلم شور می زد. گویا در دلم بلوایی برپا کرده بودند.

چند دقیقه ای در سکوت گذشته بود و باز هم اسماعیل بود که بحث تازه ای را شروع کرد.

— دقت کردی؟

منتظر به دهانش چشم دوختم. فهمید منتظرم تا باقی حرفش را بگوید.

— از وقتی ازدواج کردی یادت رفته فامیلی داری.

کلافه ام کرده بود، گویا امشب شمشیر را از رو بسته بود.

— نیومدم چون بخاطر من حتی رفت و آمدتون با بابا هم کم شده.

ابرو بالا انداخت و رومیزی روی میز عسلی را چرخاند و در همان حال نگاه از چشمانم نگرفت.

— گیریم ناراحته، به هر حال دختر برادرشی مگه میشه نخوادت؟

لب تر کردم و روی مبل جابه جا شدم.

— شوهرم رو چی؟ اون رو هم می خوان؟

مکشی کردم تا جوابم را بدهد اما جز نگاه خیره‌اش چیزی عایدم نشد. ادامه
دادم:

— اگه بریم با روی باز راهمون میدن؟

نگاهش جدی شد و دستش روی رومیزی ثابت ماند.

— تنها هم میتونی بری.

اخم‌هایم در هم فرو رفتند. از خشم ضربان قلبم بالا رفت و با عصبانیت
دسته مبل را میان دست فشردم و از میان دندان‌های به هم کلید شده‌ام شمردم
شمردم گفتم:

— بدون شوهرم، حتی خونه بابام هم پا نمیذارم.

نگاه نندزیدم، باید که قاطعیت کلامم را درک می‌کرد. باید می‌دانست

چقدر حرفم را جدی گفته‌ام. نمی‌خواستم دیگر هرگز چنین چیزی به زبان
بیاورد.

نفس عمیقی کشید و لب پایینش را داخل دهان برد. تمام حرکاتش را از بر
بودم. می‌فهمیدم چقدر حرصی شده است اما نمی‌خواستم حتی ذره‌ای از
موضعم پایین بیایم.

کف دستش را آرام به دسته مبل کوبید و از جا برخاست.

— به هر حال اوادم بهت یه سر بزnm و برم.

به پایش بلند شدم.

— بشین، راه رو بلدم.

از دستش دلخور بودم. هرچند هم که با هم صمیمی بوده باشیم، باز هم حق ندارد به خانه‌ام بیاید و از من بخواهد بدون همسرم و بر خلاف میلش به خانه‌شان بروم.

بی آنکه همراهی‌اش کنم همان‌جا ایستادم و خارج شدنش را از خانه نگاه کردم.

با بسته شدن در خانه روی مبل افتادم و سرم را میان دستانم فشردم.

خشم تمام وجودش را گرفته بود. از خانه خارج شده بود اما هنوز هم در حیاط بود. به در بسته خانه نگاهی انداخت و گام‌های پر خشمش را به سوی در حیاط برداشت.

همین که در را باز کرد، در تاریکی کوچه سبحان را دید که در حال پارک کردن ماشینش بود. خشم و غضب افسارش را در دست گرفته بود. جرقه‌ای در سرش زده شد و قبل از آنکه نگاه سبحان به خانه بیافتد در را به آرامی بست و چند قدم آمده را به آهستگی باز گشت.

دو دکمه بالای پیرهن مردانه‌اش را باز کرد. لباسش را کمی نامرتب کرد و سگک کمر بندش را باز کرد.

لبخندی پلید گوشه لبش نشسته بود و نگاه منتظرش به در حیاط دوخته شده بود.

سبحان قفل فرمان را زده بود و از ماشینش خارج شده بود. نگاهی به گل‌های رز آبی و قرمز انداخت. دلش می‌خواست خانم خانه‌اش را خرسند

سازد. یک لبخند افسونش دنیایی شادمانی را به مرد عاشق پیشه هدیه میداد و شاید حتی خود افسونش هم این را نمی دانست.

کلید را در قفل در چرخاند و در را به نرمی باز کرد.

با صدای چرخش کلید اسماعیل تند دست به دکمه پیرهنش گرفت و نگاه وحشت زده‌ای که تنها خودش از مصنوعی بودنش باخبر بود را به در دوخت. نگاه حیران و متعجب سبحان به اسماعیل دوخته شد و سرپایش را از نظر گذراند. ندانست چه شد، نفهمید کی آتش خشم در وجودش زبانه کشید. شاخه‌های گل از دستش افتادند و به اسماعیل حمله کرد.

یقه‌اش را گرفت و صدای فریادش نه تنها گوش اسماعیل را، بلکه گوش فلک را هم کر کرد.

_داری چه گهی میخوری م*ر*ت*ی*ک*ه.

اسماعیل دست روی دست سبحان گذاشت و نگاهش میان در خانه و چشمان به خون نشسته سبحان چرخید و زهرش را ریخت:

_کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم.

نفس سبحان بالا نمی آمد، خون پیش چشمش را گرفت و گویا اسماعیل نمیدانست با این حرف گور خود را میکند.

اسماعیل را به عقب هل داد و مشت محکمش را بر صورت استخوانی‌اش فرود آورد.

اسماعیل تلویی خورد و عقب عقب رفت. از صدای فریاد سبجان افسون ترسیده از خانه خارج شد. اسماعیل دست روی صورتش گذاشت و نیشخندی به سبجان زد.

نیشخندش خشم سبجان را دوچندان کرد. سبجان به سمتش یورش برد و اسماعیل را زیر باران مشت و لگد گرفت. افسون ترسیده جیغ کشید و خواست جلوی سبجان را بگیرد اما میدانست شیر زخمی رو به رویش را نمی‌تواند محار کند.

—بی شرف، تو خونه من چه غلطی میکنی؟

اسماعیل با تمام توان سبجان را به عقب هل داد و از جا برخاست. سبجان از حرکت غافلگیرانه اسماعیل چند قدمی به عقب رفت. اسماعیل به سمت سبجان حمله کرد و قبل از آنکه سبجان بتواند تعادلش را حفظ کند مشتی به دهانش کوبیده شد.

افسون اشک ریزان جیغ می‌کشید و دو مرد خشمگین حتی صدایش را هم نمی‌شنیدند.

نگاه به خون نشسته هردو به هم دوخته شد و همزمان به هم حمله کردند. نفس سبجان بالا نمی‌آمد. یک غریبه را با آن وضع در خانه‌اش دیده بود و چه چیزی بدتر از آن؟

مشت و لگدهای سبجان، اسماعیل را از پای در آورده بود اما اسماعیل سرسختانه نمی‌خواست قبول کند زورش به مردی که عمرش را در نیروی نظامی گذرانده است نمیرسد.

اسماعیل با لگدی که به شکمش خورد به پشت روی زمین افتاد و سبحان روی شکمش نشست و صورت اسماعیل را هدف مشت‌هایش قرار داد. افسون دووید و دست سبحان را گرفت و التماس کرد تا اسماعیل را رها کند.

— سبحان تو رو خدا ولش کن.

سبحان دستش را از دست افسون بیرون کشید و نعره زد.

— میکشمت ع* و*ض* می میکشمت.

اسماعیل دیگر حتی نایی نداشت تا دست مقابل صورتش بگیرد و از برخورد مشت‌های پر زور سبحان به صورتش جلوگیری کند.

افسون جیغ می کشید و سبحان نفس نفس میزد.

— سبحان چون من ولش کن کشتیش، تو رو خدا ولش کن.

ضربان قلب هر سه بالا رفته بود اما سبحان حس میکرد چیزی تا بیرون افتادن قلب از سینه‌اش نمانده است.

از روی سینه اسماعیل بلند شد. افسون اشک میریخت و بازوی سبحان را گرفته بود و به عقب می کشید، مبادا دوباره به اسماعیل حمله کند. حتم داشت اینبار تا نفس اسماعیل را قطع نکند، او را رها نخواهد کرد.

سبحان عصبی بود، غیرتش لگد مال شده بود. اعتمادش فرو ریخته بود.

چیزی که نباید میدید را دیده بود و هیچ چیز برای یک مرد سخت تر از این نخواهد بود.

بازویش را با عصبانیت از دست افسون بیرون کشید و نگاه آتش بارش را به چشمان دخترک از همه چیز بی خبر دوخت.

— این بی ناموس تو خونه من چه غلطی میکنه؟

افسون ترسیده بود، کلمات تا نوک زبانش می آمدند اما نمی توانست

جمله ای را سر هم کند و جواب همسرش را بدهد. خشم و غضب سبحان توانایی صحبت کردن را از او گرفته بود.

اسماعیل به زحمت دستش را به زمین گرفت و بی جان بلند شد. لبخند بر لب داشت. کاری که می خواست را کرده بود. آتشی که مد نظرش بود را برپا کرده بود و دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. از حواس پرتی سبحان استفاده کرد و خود را به در رساند و از خانه خارج شد.

سبحان شانه افسون را در دست گرفت و دوباره فریاد زد:

— چرا لال شدی؟ این بی همه چیز تو خونه من چیکار میکنه؟ داشتید چه

غلطی می کردید؟

افسون ماتش برده بود، نمی دانست سبحان چه می گوید. آنقدر ترسیده بود

که حتی نمی دانست چرا مردش نسبت به او بدبین شده است.

— او مد... او مد بهم سر بزنه.

سبحان بازوی افسون را میفشرد. یادش رفته بود آنکه مقابلش ایستاده،

همسرش است نه یک مرد در میدان مبارزه.

افسون از درد چهره اش در هم شد و فریاد سبحان ریزش باران اشک هایش

را تشدید کرد.

— دروغ نگو، به من دروغ نگو لعنتی.

افسون نمی دانست چه کرده است، نمی دانست چه دروغی گفته است اما خوب می دانست لایق این رفتار مردش نیست. به سختی بازویش را از دست سبجان بیرون کشید و صدای لرزان و ترسانش را بلند کرد.

_دروغ نمیگم، به خدا دروغ نمیگم.

سبجان باور نداشت، باور نمیکرد. چیزی که دیده بود، باورش را از بین برده بود.

برگشت تا به سراغ اسماعیل برود که در حیاط پیدایش نکرد. رگ پیشانی و

گردنش متورم شده بود و امکان داشت از این خشمگین تر هم شود؟

عصبی مشتش را به دیوار کوفت و نعره زد:

_اشغال پست فطرت.

پا تند کرد و از خانه خارج شد. همسایه‌ها با صدای جیغ و فریادها از خانه‌هاشان خارج شده بودند و متحیر به یقه بر هم ریخته لباس و چهره آشفته سبجان چشم دوخته بودند. سبجان تا سر کوجه دووید شاید که اسماعیل را بیابد اما اثری از او نیافت.

راه آمده را به سرعت بازگشت و با تنه‌ای به مرد همسایه‌ای که راهش را سد کرده بود، وارد خانه شد.

با وارد شدن سبجان، افسون تکیه از دیوار گرفت و قدمی به سوی همسرش برداشت.

از نگاه تیز و بی اعتماد سبحان ترسیده بود، به حدی که حتی درد خفیف زیر دلش را حس هم نمی کرد.

— آدرس اون م*ر*ت*می*ک*ه رو بده.

افسون نمی دانست چه کند. از لحن مصمم شوهرش هراس داشت. اشک هایش می چکیدند اما می خواست تمام تلاشش را برای محکم بودن بکند. نگاه لرزانش را در تاریکی شب به چشمان سرخ سبحان دوخت.

— می خوای چیکار؟

سبحان دندان سایید و بازوی افسون را گرفت و میان انگشتانش فشرد.

— آدرس

افسون با تئی لرزان دست سبحان را از شانهاش جدا کرد. ترس و اضطراب به اعصابش فشار می آورد و نمی دانست چه باید بکند.

— این کارها چیه میکنی؟ چرا انقدر غیر منطقی شدی؟

ابروهای سبحان هر لحظه بیش از قبل به هم پیوند می خوردند. با صدایی که سعی در کنترلش داشت، رو به افسون غرید:

— من رو چی فرض کردی؟ فکر کردی احمقم؟ فکر کردی ندیدم اون

م*ر*ت*می*ک*ه*...

دردی خفیف از زیر دل افسون شروع شد و کمرش را هم در بر گرفت.

بی اختیار دست به پهلو گرفت و اشک بود که از اشک جدایی نداشت. صدا بلند کرد و میان حرف دلدارش پرید:

— احمق فرض نمیکنم، به زمین و زمان بی جهت گیر میدی، اومده بود

دیدنم همین، کجای اینکار اشتباهه؟

زنانوان افسون خم خوردند و روی زمین نشست.

دست سبحان مشت شده بود و دندان هایش به هم ساییده میشد اما صدای افسون هر لحظه بلندتر از قبل میشد.

— بخدا خسته شدم، از این که هیچ وقت خدا نیستی و اتهام خسته شدم.

مشت بی جاننش را به موزائیک ها کوفت و بلندتر جیغ کشید.

— از همه گیر دادانات خسته شدم، از خودخواه بودنت خسته شدم.

افسون نمی دانست چه میگوید، تمام افکارش به دو هفته اخیر ختم میشد و

نمی دانست آن لحظه، برای گفتن چنین حرف هایی زمان درستی نیست.

سبحان ناباور و شک زده اشک های افسون را نگاه می کرد و کی تا به حال

افسون اینگونه با اون صحبت کرده بود؟ ذهنش درگیر بود، باورش نمیشد

چنین حرف هایی را از زبان همسرش شنیده باشد. چند گام فاصله گرفت،

چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد.

نگاهش رنگ تاسف گرفت.

— برای همین دنبال یکی میگردی تنهائیت رو پر کنه؟

لحنش دلخوری را هویدا می کرد اما صدایش آنقدر آرام بود که جز خودش

و افسون کسی نتواند حرفش را بشنود، حتی همسایه های فضولی که گوش به

در چسبانده بودند تا از تمام ماجرا باخبر شوند.

نگاه افسون رنگ باخت، چیزی در دلش فرو ریخت. سبحان نماند تا

پشیمانی همسرش را ببیند و با چند گام بلند از خانه خارج شد.

صدای کوبیده شدن در خانه افسون را به خود آورد، به سختی از جا برخاست. دلش تیر می‌کشید. شوهرش او را به اشتباه فهمیده بود. باید حرفش را درست میکرد. می‌خواست که توضیح دهد.

به قدم‌های سست و بی‌جان‌ش سرعت داد اما گویا هیچ اثری نداشت. صدای چرخش لاستیک‌های ماشین بلند شد و افسون خود را به در رساند. از خانه خارج شد. از میان همسایه‌ها گذشت و به دنبال ماشین شروع به دویدن کرد و نام سبحان را نه یک‌بار بلکه هزار بار فریاد کشید اما به گوش سبحان نرسید. ماشین به سرعت از خم کوچه گذشت و وارد خیابان شد. نگاه‌های افسوس بار و پیچ‌پیچ‌های در گوشی همسایه‌ها بلند شده بود. افسون در تاریکی کوچه میدوید و چیزی تا رسیدن به خیابان فاصله نداشت. سنگی زیر پایش آمد و او حتی نفهمیده بود کفش به پا ندارد. روسری‌اش را جلوتر کشید و از کوچه خارج شد و به خیابان رسید. به سمت چپ چرخید تا به دنبال سبحان برود اما دردی که زیر دلش پیچید نگذاشت قدم از قدم بردارد.

دست روی شکمش گذاشت و ناله‌ای کرد. صدای بوق ماشینی پشت هم و بی‌وقفه به گوشش می‌رسید. عرق سردی بر پیشانی‌ش نشست و درد جانکاهی زانوانش را خم کرد و با برخورد محکم جسمی با بدنش، روی زمین غلت خورد.

در عرض چند ثانیه دورش پر شد. پلک‌هایش توان باز ماندن نداشتند. در خود جمع شد و دستش حصار شکمش شد. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و تنها توانست بگوید:

—بیچم.

چند ساعتی بود که بی هدف خیابان‌ها را طی می‌کرد اما باز هم خشم شعله ور درونش هنوز هم خاموش نشده بود. خوب می‌دانست هیچ کس و هیچ چیز جز زن زندگی اش، نمی‌تواند مرحمی بر دردش باشد. حتی اگر درد هم خودش باشد.

به دور برگردان رسید و مسیر را بازگشت. ساعت از یک گذشته بود و همسر حامله اش تنها مانده بود. در این چند ساعت بارها به ذهنش آمد که شاید اشتباه کرده است، شاید نباید پیش داوری می‌کرد اما همین که سر و وضع اسماعیل را به یاد می‌آورد وجودش به آتش کشیده میشد. خیابان‌ها خلوت بود و معدود ماشین‌هایی را میدید و این خلوت را با تمام وجود نیاز داشت.

وارد کوچه که شد سرعتش را کمتر کرد. نگاهش به خانه‌ها افتاد که چراغ همه خاموش بود جز خانه‌ای که زن میانسالی در طبقه دوم آن زندگی می‌کرد. با دیدن زن پشت پنجره، نگاه دزدید و ماشین را پارک کرد. زن از پنجره فاصله گرفت و پرده چین خورده صاف شد. کلید انداخت و وارد حیاط شد. دمی عمیق گرفت که بوی گل‌های شب بو و یاس در مشامش پیچید.

در خانه باز بود و سبحان متعجب کفش هایش را در آورد. همسرش را از بر بود، عادت نداشت در خانه را باز بگذارد خصوصا وقتی تا این وقت شب تنها میماند. همیشه از تنهایی می ترسید.

در نیمه باز را کامل باز کرد و پذیرایی را از نظر گذراند اما افسون را نیافت. دلش شور افتاد. پا تند کرد و راهرو را دو قدم کرد. در اتاق را باز کرد. چراغ خاموش بود. کلید برق را زد اما افسون در اتاق نبود.

نگران با سرعت در حمام را باز کرد اما باز هم خبری از افسون نبود.

افکار مزاحم به سراغش آمدند. از خانه خارج شد و به سرعت کفش هایش را پوشید. گوشی موبایلش را از جیب شلوار راسته اش در آورد و شماره افسون را گرفت. طولی نکشید که تماس برقرار شد اما آوای زنگ موبایل افسون را از داخل خانه شنید. عصبی موهایش را چنگ زد و در خانه را بست.

دیروقت بود و همسرش خانه نبود. هرطور شده باید پیدایش می کرد. اصلا کجا رفته بود؟ عصبی در حیاط را به هم کوبید و قفلش کرد. سوار ماشین شد و همانطور هم شماره مهگل را گرفت.

پا روی پدال گاز فشرد و برای دومین بار رد لاستیک هایش آسفالت کوچه را طرح زد.

موبایل را روی حالت بلندگو گذاشت و تلفن را روی داشبورد قرار داد. بعد از چند بوق صدای خواب آلود و متعجب مهگل در ماشین پیچید.

_الو

بی آنکه لحظه ای را هدر دهد پرسید:

_سلام مادر جان، افسون اونجاست؟

مهگل که گویا حالا هوشیارتر شده بود، با تُن صدایی آرام جواب دامادش را داد.

_نه، چیزی شده پسرم؟ مگه خونه نیست؟

سبحان لب تر کرد، نمی دانست چه جوابی بدهد. بهتر دید فعلا نگرانیشان نکنند.

_نه چیزی نیست، من بیرون بودم می خواستم ببینم افسون اومده اونجا یا نه، با اجازه من قطع میکنم.

بی آنکه مجال حرف زدن به مهگل بدهد تماس را قطع کرد و زن بیچاره را میان دلنگرانی رها کرد.

عصبی و کلافه مشتی به فرمان کوبید که صدای بوق ماشین بلند شد. پایش را بیشتر به پدال گاز فشرد و با خود فکر کرد اگر خانه پدرش هم نیست، پس کجا رفته است!

تمام شب خیابان ها را بالا و پایین کرد اما رد و نشانی از افسون نیافت.

می ترسید حتی به این فکر کند شاید اتفاقی برایش افتاده باشد.

با صدای اذان صبح به سوی حرم راند و با امید به اینکه شاید همسرش قهر کرده و برای خلوت گزینی به حرم رفته است، سرعتش را بیشتر کرد.

با درد پلک هایش را باز کرد. با استشمام بوی الکل ترسیده دستش را حصار شکمش کرد. نیم خیز شد تا شکمش را ببیند که درد امانش را برید. ناله ای کرد و سرش روی بالش افتاد.

ترسیده بود، از دردی که دامانش را گرفته بود وحشت کرده بود.
صدا بلند کرد اما متوجه نبود که دارد با فریاد دکتر را صدا میزند.
دستش روی شکمش خشک شده بود. چیزی در وجودش کم بود و این را به
شدت حس می‌کرد.

نفس‌هایش بلند و پی‌درپی شده بودند و باران اشک‌هایش پر سرعت
می‌بارید.

در به تندی باز شد و پرستار جوانی تند کنارش ایستاد.

— خوبی عزیزم، درد داری؟

نگاه پرستار به سرُم کشیده شد. چیز زیادی از مایع بی رنگ نمانده بود.

افسون دست پرستار را چنگ زد. نفس نفس میزد و بریده بریده گفت:

— بچم.

نگاه دختر جوان رنگ ترحم به خود گرفت. دست افسون را در دست فشرد.

نمی‌دانست چه بگوید. دلش برای زن رنگ بریده روی تخت می‌سوخت.

افسون ملتمس نالید:

— تو رو خدا خانوم، بگو... بگو بچم خوبه.

نگاه گریانش را به دهان پرستار دوخت و منتظر ماند تا بگوید طفلکش

خوب است، بگوید جای فرزندش در وجودش محفوظ است اما هیچ نگفت

و سکوت کرد. چیزی نگفت و دنیای مادرانه افسون بر سرش آوار شد و صدای

فریاد و ناله‌های بی‌قرارش اتاق را فراگرفت.

— حرف بزن، بگو.

ملافه سفید تخت را چنگ زد و جیغ کشید.

— بگو بچم خوبه.

سرش را به بالش کوبید. تمام تنش درد داشت.

— بچم خوبه.

شکمش را چنگ زد و تنش از ترس و درد لرزید.

— بچم اینجاست.

جیغ کشید و مشت هایش را به تخت کوبید.

— هست، باید باشه.

پرستار دو دست افسون را محکم گرفت. دکتر به سرعت وارد اتاق شد و با

دیدن صحنه روبه‌رو اخم در هم کشید.

— محکم بگیرش.

افسون جیغ می‌کشید. گلویش می‌سوخت. جگرش آتش گرفته بود و هیچ چیز هم نمی‌توانست آرامش کند حتی آمپول آرامبخشی که در دستان دکتر بود.

با صدای پرستار آرام پلک باز کرد. چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

گو یا قلبش سنگین شده بود.

— عزیزم نمی‌خوای بیدار بشی؟

بی حس نگاهش را در اتاق چرخاند. هنوز گیج بود و این هم از اثرات

آرامبخشی بود که دکتر به او تزریق کرده بود.

دستش روی شکمش نشست. آرام آرام همه چیز را به یاد آورد. دردی که زیر

دلش پیچیده بود و افسون نادیده‌اش گرفته بود. دوویدن به دنبال مردش و درد

گرفتن شکم و کمرش و در آخر برخوردش با ماشین.

نفس‌هایش ریتم گرفتند. نمی‌خواست قبول کند دیگر بچه‌ای در وجود خود ندارد.

ملتمس به پرستار چشم دوخت.

— بیچم؟

دستش را روی شانه افسون گذاشت.

— باید بهمون یک شماره تماس بدی تا به خانواده‌ات اطلاع بدیم.

دست پرستار را گرفت. اشک ریخت و دوباره تکرار کرد.

— بیچم... مرده؟

دل پرستار به حالش می‌سوخت. با اینکه این صحنه‌ها را زیاد دیده بود اما باز هم درد آور بود.

نوازش وار شانه افسون را لمس کرد و آرام زمزمه کرد:

— خدا رو شکر که خودت سالمی، حتما حکمتی در کار بوده.

کف دو دستش را روی صورتش گذاشت و ضجه زد.

— میدونم حالت خوب نیست اما باید شماره یکی از بستگان رو بهمون بدی.

دلش مادرش را می‌خواست. زنی که دردش را بفهمد و با خوش بینی تمام نبود فرزندش را انکار کند.

میان اشک و هق‌هق شماره مهگل را داد. با رفتن پرستار در خود مجاله شد و گریه از سر گرفت.

از اسماعیل نفرت پیدا کرده بود. آمد و زندگی‌اش را به لجن کشید و رفت. خود را مسبب مرگ فرزندش می‌دانست. فرزندی که در دو هفته تمام

زندگی اش شده بود. میان باتلاقی از تاریکی فقط او و معشوقش را میدید که چون نوری زندگی اش را روشن می کردند.

با فکر سبحان ضجه هایش شدت گرفتند. وای اگر سبحان می فهمید...
در نیمه باز اتاق کامل باز شد و مهگل حیران و آشفته وارد شد و بعد آن پدرش.

با دیدن مادرش نیم خیز شد. زیر دلش تیر کشید اما دردی که در سینه اش احساس می کرد، دردهای جسمانی اش را بی معنا می کرد.

_ الهی بمیره مادرت، چه اتفاقی افتاده؟

دست دور کمر مادرش انداخت و در آغوشش فرو رفت.

_ مامان بچم، تورو خدا... تورو خدا بگو دروغ می گن.

مهگل هم پای دخترکش اشک ریخت و چه می توانست بگوید؟ دردش را با تمام وجود درک می کرد.

اردشیر سوخته دل و خشمگین، بی حرف از اتاق بیرون رفت. همزمان با خارج شدنش از اتاق مرد راننده هول زده به سمتش آمد.

چهره آشفته اش ترسش را هویدا می کرد.

_ جناب الله و کیلی من تقصیری نداشتم خودش پرید جلو ماشین، بیا و رضایت بده بذار ما بریم سر خونه زندگی مون.

اردشیر یقه مرد را چسبید. خونسش به جوش آمده بود. دردانه اش روی تخت بیمارستان بود و مرد ادعا می کرد تقصیری ندارد؟

_مرد حسابی دخترم رو تخت بیمارستان افتاده تو ادعای بی گ*ن*ا*هی می کنی؟

مرد دست اردشیر را از لباسش جدا کرد و قدمی فاصله گرفت.

_به مولا یهو پرید وسط خیابون هرچی بوق بوق کردم کنار نرفت، صاحب مرده لگن منم و اینستاد.

اردشیر خواست چیزی بگوید که مرد کلافه و نگران به دور خود چرخید و دست هایش را تند و تند تکان میداد و ادامه داد:

_جون حاجی کلاهتو قاضی کن، اصلا چرا یه زن اون وقت شب با اون سر و وضع به هم ریخته تو خیابون باشه.

اردشیر انگار چیزی به یادش آمده باشد. چشم چرخاند و سالن پر رفت و آمد بیمارستان را وارسی کرد.

گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد و شماره سبحان را گرفت.

با شنیدن صدای موبایلش به سرعت سرش را از روی فرمان برداشت و

گوشی اش را از روی داشبورد چنگ زد. صدای رگ های گردنش را شنید. کف دستش را روی گردنش کشید و با دیدن نام پدرجان، تماس را برقرار کرد.

_سلام پدرجان.

_علیک سلام.

سبحان متعجب مچ دستش را مقابل صورتش گرفت و به صفحه ساعتش

نگاهی انداخت. به فکرش رسید شاید افسون آنجا رفته بود که اردشیر پنج

صبح به سبحان زنگ زده بود!

_کجایی تو پسر؟

شیشه‌های ماشین پایین بود و بوی خوش عطر و گلاب فضا را معطر کرده بود.

کلافه دستش را درون موهایش فرو برد. اگر افسون آنجا باشد، پس دلیلی برای دروغ گفتن نبود.

—حرم.

اردشیر تعجب کرده بود و این از لحن پرسشی‌اش مشخص بود.

—حرم؟

عصبی بود و حرصی. بی مقدمه پرسید:

—افسون اونجاست؟

—قرار بوده کجا باشه؟

سبحان پلک‌هایش را به هم فشرد، لحن گزنده و طلبکارانه پدرزنش را درک نمی‌کرد.

تحملش تمام شده بود. سویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد که با صدای اردشیر، دستش روی فرمان ثابت ماند.

—زنت رو تو این حال تنها ول کردی رفتی حرم؟

تفهمید پدرزنش از چه حالی حرف میزند! او که به خاطر افسون به خانه برگشته بود اما آنکه رفته بود، افسون بود!

—شما الان کجایید؟

—بیمارستان.

خشکش زد. به گوش هایش شک داشت. حتم داشت اشتباه شنیده است و این حتما از بی خوابی و اعصاب آشفته اش نشأت گرفته بود.

— این رفتارت رو پای چی بذارم سبحان؟ حال خرابت یا بی مسئولیت بودنت؟

— کدوم بیمارستان؟

انرژی اش تحلیل رفته بود. ترس در یاخته هایش نفوذ کرده بود. وای اگر بلایی بر سر همسر و فرزندش آمده باشد، ریختن خون اسماعیل حلال می شد.

گام های تندش چیزی از دویدن کم نداشت. وارد سالن شد و از دور اردشیر را دید. به سمتش رفت و بی وقفه پرسید:

— افسون کجاست.

اردشیر اخم در هم کشید و با سر به اتاق اشاره کرد.

بی آنکه مجالی دهد و یا حتی بخواهد به اخم و ترش رویی اردشیر اهمیتی دهد وارد اتاق شد. افسون در آغوش مهگل فرو رفته بود و هق هق هایش دل مادرانه مهگل را به آتش می کشید.

با ورودش سر هردو به سوی سبحان چرخید. نگاه افسون و سبحان با هم تلاقی کرد و ضجه های افسون بیشتر شد.

جواب همسرش را چه می داد؟ میگفت نتوانستم مواظب بچه ای که امید روزهای نا امیدیت شده بود باشم؟

سبحان پیش رفت، دلش می لرزید. کنار افسونش ایستاد. دست پیش برد و زخم پانسمان شده پیشانی اش را به نرمی لمس کرد و شقیقه هایش تیر کشیدند.

افسون دست مردش را در دست گرفت و نفسش بالا نمی آمد تا دردش را بگوید.

مهگل با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد. اتفاقات چند ساعت پیش در ذهن آشفته سبحان جولان میدادند. پلک به هم فشرد تا شاید کمی آرام گیرد. نمی خواست بپرسد کجا رفته بود. حال بد همسرش را از نگاهش می خواند.

زنش حامله بود و خوب میدانست تشنج اعصاب برای زن باردار خوب نیست.

لب گشود تا حالش را جویا شود که با صدای لرزان افسون خیره به دهانش، سکوت کرد.

— سبحان... بیچم

نفسش به سختی بالا می آمد و حرف هایش را بریده بریده ادا می کرد.

سبحان دست افسونش را به نرمی فشرد اما آن لحظه، هیچ چیز زن داغ دار را آرام نمی کرد.

— بیچم.

صدای گریه اش اوج گرفت و گویا نگاه مات سبحان قصد جدایی از لبان لرزان افسون را نداشت.

هق هق گریه اش را می شنید اما چطور میتوانست آرامش کند وقتی نتوانسته بود معنای حرفش را بفهمد!

لب تر کرد و نگاهش سُر خورد و بر نوشته "کورتاژ" روی بُرد بالای سر افسون خشک شد. دست افسون از دستانش جدا شد و نفهمید کی به سمت در پا تند کرده بود. از اتاق خارج شد.

مرد راننده کنار اردشیر ایستاده بود و تند و بی وقفه برای چندمین بار خودش را تبرعه می کرد.

خود را به مرد رساند و هرچه کرد نتوانست مانع خشمش شود و یقه او را اسیر دستان خود کرد و صدای دو رگه اش از میان دندان های به هم چفت شده اش به گوش مرد رسید.

— چه بلایی به سر زن و بچم آوردی؟

مرد دست روی دستان سبجان گذاشت و صدایش اوج گرفت.

— دِ آخه به چه زبونی بگم، خودش پرید جلو ماشین منِ خدا زده.

سبجان عصبی به عقب هولش داد و صدای دو رگه از خشمش بلند و بلندتر میشد.

— لیچار تحویل من نده، زدی به زنم، بچم رو کشتی.

اردشیر به سبجان نزدیک شد و دست بر شانه دامادش گذاشت.

— آروم، الان بیرون می کنند.

اعصابش کشش نداشت، در کمتر از ده ساعت تمام زندگی اش زیر و رو

شده بود و دیگر تحمل نداشت. نمیتوانست آرام باشد. به سمت مرد یورش برد

و دوباره یقه لباسش را میان مشت فشرد. مهگل به صورتش کوید و ترسیده به سبحان نزدیک شد.

مرد ترسیده بود اما باید از خود دفاع میکرد. دست سبحان را به شدت پس زد و با کف دست بر سینه اش کوید.

_دستت رو بکش.

سبحان تلویی خورد و مرد فاصله اش را با او بیشتر کرد و بی آنکه مجال حرف زدن به سبحان دهد ادامه داد:

_من که میدونم از قصد خواستین اون زبون بسته رو از بین ببرین.

دست سبحان مشت شده بود و صدای شکستن انگشتانش شنیده میشد.

_والا با اون همه بوق باید کنار میرفت نه اینکه عینه واسته جلو ماشین، این وسط منه دنیا زده بدبخت شدم.

مهگل اشک میریخت. اردشیر پر خشم به مرد خیره شده بود و این برای

چندمین بار بود که این حرف ها را از او شنیده بود و جلوی خود را گرفته بود تا مستی بر صورتش نکوبد؟

با صدای دعوا، چند پرستار با دو به سمتشان آمدند.

_چه خبره؟ دعوا دارید بیرون از بیمارستان.

سبحان حرف هایش را باور نمی کرد. نباید که باور می کرد. چنین چیزی

امکان نداشت، زنش چنین کاری نمی کرد.

تصویر اسماعیل پیش چشمش جان گرفت.

مرد صدایش را پایین آورد و نالید.

— به جون سه تا بچم راست میگم.

عقب عقب رفت و خود را روی صندلی های آهنی رها کرد و سرش را میان دو دست گرفت.

— به مولا راست میگم.

در سرش احساس درد میکرد. گویا جمجمه اش را میان مشت می فشردند و هر لحظه فشار وارده را از قبل بیشتر می کردند.

دستش را به گلویش کشید و قدم های نامطمئنش به سمت اتاق برداشته شدند.

وارد اتاق شد و نگاهش به تخت دوخته شد.

سر و صداها به گوش افسون رسیده بود. با دیدن سبجان نیم خیز شد و به دردی که در وجودش پیچید اهمیت نداد.

حرف های مرد شاید حقیقت محض نبود، اما چون سیلی بر صورت افسون کوبیده شده بود.

نگاه سبجان تار شده بود اما شاید به حرمت مرد بودنش بود که اشکها پشت پلک هایش مانده بودند.

چیزی بر دوشش سنگینی می کرد. شاید اگر کوه را حمل می کرد، شانه هایش استوارتر می ماندند.

تمام این دو هفته چون فیلمی که روی دور کند افتاده باشد از پیش چشمانش می گذشت. دلیل گریه های افسون، درست در زمانی که باید شادتر از همیشه می بود را نفهمیده بود. با آنکه بارها دلیل غم و ناراحتی اش را پرسیده بود، اما همسرش هر بار از گفتن سر باز زده بود.

وجود اسماعیل با آن سر و وضع در خانه‌اش، رفتن افسون از خانه و حالا شنیدن حرف‌های آن مرد.

دلش انکار می‌خواست، سلول به سلول وجودش دعا می‌کرد افسون انکار کند. محکم بگوید هیچ کدام از حرف‌های آن مرد حقیقت ندارد و خدا می‌دانست که می‌بخشید و هر آنچه اتفاق افتاده بود را به فراموشی می‌سپرد. _اون مرد..._

سختش بود و این بغض گلوگیر هم شده بود قوز بالا قوز. _راست نمیگه، نه؟_

افسون اشک میریخت و مگر چاره دیگری داشت؟
حرف‌هایش حقیقت نبود، لااقل افسون قصد کشتن بچه‌اش را نداشت
اما...

شدت اشک‌هایش بیشتر شدند. ملافه میان مشتش فشرده شد. حتی اگر ناخواسته، اما خود را باعث مرگ فرزندش میدانست. شاید اگر همان وقتی که در وجودش درد حس کرده بود به سبحان می‌گفت، حالا بچه‌اش را می‌داشت.

سکوتش برای سبحان خوشایند نبود و این اشک‌ها بر شک مردش دامن میزد.

سبحان دو دستش را به سرش گفت و چند قدم رفت و برگشت.
سد چشمانش در هم شکسته شد و قطرات اشک از چشمانش چکیدند و این اولین بار بود که درد امانش را بریده بود.

زیر لب نالید:

— چیکار کردی، چیکار کردی.

لب زیرینش را به دندان کشید. رگ پیشانی‌ش متورم شده بود. وجودش آتش گرفته بود.

افسون می‌لرزید، به سختی و با صدای لرزان لب زد.

— نه سبحان... بخدا من...

سبحان پیشانی‌اش را به دیوار تکیه داد و چندین ضربه آرام با سر به دیوار کوبید.

پنجه در موهایش فرو برد و با تمام توان زبان بسته‌ها را کشید. چند تار مو میان انگشتانش مانده بودند.

نگاه افسون ترسیده بود و خوب می‌شناخت مردی را که بیش از یک سال بود که دل و دینش شده بود.

— راست گفتم، شاید حق داری

نفسش قطع میشد. تحمل این همه، در توانش نبود. تمام باورش زیر گام‌هایی بزرگ و پر زوری لگد مال شده بود.

— هیچ وقت نیستم، سختته

افسون مات ماند. سبحانش او را به اشتباه فهمیده بود.

— می‌گفتمی، اما اینکار رو نمی‌کردی

کف دستش را با خشم بر صورتش کشید و برای لحظه‌ای پشت به افسون کرد.

افسون لب گشود تا چیزی بگوید اما کلمات در گلویش مدفون شدند و اشک‌هایش شدت گرفتند.

سبحان دست به زانو گرفت و کمی خم شد. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند.

انگشتانش را به چشمان نم‌دارش فشرد و به سمت افسون چرخید.

— چرا افسون؟ توی نصف روز زندگی مون رو نابود کردی.

افسون در دلش حس لرز داشت. سردش شده بود اما نه از سرمای هوا، از سردی که میان خود و سبحاش حس می‌کرد.

— بخدا نمی‌خواستم، من...

اردشیر و مهگل وارد اتاق شدند و سبحان با بغضی نفس گیر لب زد: — نمی‌تونم، همیشه.

اشک از گوشه چشمش به راه افتاد و تا نوک بینی اش رفت.

— حتی اگه وجود اون م*ر*ت*ی*ک*ه رو نادید بگیرم

نفس کم آورد. کمی مکث کرد و هوای مسموم اتاق را نفس کشید.

— این رو نمی‌تونم.

حرف‌های سبحان زنگ خطر را برای افسون به صدا در آورده بود.

— نه، سبحان

مردانه اشک ریخت.

— همه چیز رو خراب کردی، همه چیز رو، نمی‌تونم افسون، نمی‌تونم این

وضع رو تحمل کنم.

اردشیر خشمگین از حرف‌های سبحان به سمتش آمد. این رفتار سبحان حس پدران‌اش را برانگیخته بود.

— جای اینه که تو این شرایط کنار زنت باشی؟

شانه سبحان را گرفت و به سمت خود برش گرداند.

— اون از وقتی که اوادم و تو حتی نمی‌دونستی زنت کجاست، اینم از حرفای الانت.

نگاه سبحان به زمین بود و در دلش غوغا.

پدر بود و افسون دردانه‌اش. نمی‌توانست او را با چشم گریان ببیند، آن هم با آن حال نابسامان.

سبحان بغضش را خورد اما باز هم گلویش درد می‌کرد. سکوت کرد. در تربیتش نبود جواب کسی را دهد که حکم پدرش را داشت.

— اگه تا الان حتی لحظه‌ای حس کردی داری دخترم رو تحمل می‌کنی، حق نداشتی کنارش بمونی.

نگاه سبحان به چشمان افسون دوخته شد. دلش می‌خواست افسون چیزی بگوید. آرامش کند، بگوید تمام افکارش اشتباه است اما سکوت و اشک‌های همسرش، آب پاکی بر خواهش‌های دلش ریخت. غافل از آنکه بداند افسون چه دردی در سینه دارد و ضعف و شک مانع از حرف زدنش شده است. نگاه پر دردش را از چشمان قرمز و متورم افسون گرفت و با شانه‌هایی افتاده و گام‌هایی بلند به سرعت از اتاق خارج شد و حرف‌ها در گلو افسون ماند و نفس کشیدنش را با مشکل مواجه کرد.

روی تخت نشسته بودم و جنین وار پاهایم را در شکم جمع کرده بودم. دو هفته گذشته بود. دو هفته بود که بدون معشوقم سر کرده بودم اما نمیدانم چطور؟ دو هفته بود که خود را در اتاقی که زمان مجردی‌ام برای من بود، حبس کرده بودم.

دیگر نه بچه‌ای بود و نه سبحانی. حتی اشکی برای ریختن هم نداشتم. من زندگی‌ام را باخته بودم. شوهرم را، فرزندم را و حتی خودم را. این روزها درد استخوان‌هایم بیشتر شده بود اما مهم نبود. دردی که در قلبم حس می‌کردم آنقدر عمیق بود که نتوانم به هیچ درد دیگری اهمیت بدهم. تصمیمم را گرفته بودم. حالا که جز غم نمی‌توانستم به سبحان چیزی بدهم، بهتر بود که از او فاصله بگیرم. شاید دور از من، دردش تسکین پیدا کند.

چند تکه به در خورد. باز هم مادرم بود. کسی که در این مدت، پا به پایم اشک ریخت و دلداری‌ام داد. کج خلقی‌هایم را تحمل کرد و دم نزد. لب تر کردم.

—بیاین تو.

از صدای گرفته‌ام خودم هم شکه شدم. آخرین بار که کلمه‌ای حرف زده بودم شاید دو روز پیش بود.

وارد اتاق شد و همراه با لیوان شیر به سمتم آمد. نگاهم را به بخار بلند شده از لیوان دوختم. ر*ق*صان بالا می‌رفت و ناگه ناپدید میشد. چقدر تماشای این صحنه را دوست داشتم اما حالا...

مقابلم روی تخت نشست و لیوان را به سمتم گرفت.

قیافه‌ت رو دیدی؟ زیر چشمتا گود افتاده.

بی حرف نگاهش کردم. چه می‌گفتم؟ خوب می‌دانست دردم را. عذابی که

چون خوره بند بند وجودم را متلاشی می‌کرد و دست بردار هم نبود.

دستش را روی گونه‌ام گذاشت.

عزیزدل مادر داری خودت رو نابود میکنی که چی؟

چشمانم خسته بودند. خواب از چشمانم ربوده شده بود و تنها خستگی‌اش

برای چشمانم بیتابم برجای مانده بود.

اگه شوهرت رو می‌خوای خب بسم‌الله، برو پیشش، باهات حرف بزن؛ یه

گوشه نشستن و زانوی غم ب*غ*ل کردن که دردی رو دوا نمیکنه.

شاید حق با مامان مهگل بود. شاید اگر در هر وضعیت دیگری به سر

می‌بردم، بی آنکه لحظه‌ای دریغ کنم پیش سبحان می‌رفتم و آنقدر التماسش

می‌کردم که به خاطر هر گ*ن*ا*ه کرده و ناکرده‌ام مرا ببخشد.

ولی نه با این وضعیت. نه وقتی که می‌توانستم به خوبی درک کنم که

بیماری‌ام چقدر پیشرفت کرده است.

خوب می‌دانم به خاطر من در این دو هفته چقدر عذاب کشیده است. حتی

اگر بروم و عذر خواهی کنم، این بار برای بیماری‌ام زجر می‌کشد و من این را

نمی‌خواهم.

نمی‌خوای چیزی بگی؟

سر پایین انداختم. شرم‌منده روی مادرم بودم. بر خلاف پدرم، نمی‌خواست

بی‌آنکه سبحان را ببینم و یا با او حرف بزنم درخواست طلاق بدهم.

دست به زانو گرفت و از جا برخاست. لیوان شیر را روی پاتختی کنار تخت یک نفرهام گذاشت و همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:
_سبحان زنگ زد، تا نیم ساعت دیگه میاد.

دلم به تب و تاب افتاد. روی تخت نیم خیز شدم. نگاهم به جای خالی مادرم در اتاق بود اما تصویر سبحان پیش چشمم طنز می‌کرد و دل عاشق و بی‌قرارم را به بازی گرفت.

صدای تپش‌های قلبم را به وضوح می‌شنیدم. چطور ندیدنش را تاب آورده بودم؟

از روی تخت بلند شدم. چشمانم سیاهی رفت و لحظه‌ای مکث کردم. دستم را به گردنم کشیدم و پلاک نقره‌ای که اولین هدیه‌اش بود را میان مشت‌م گرفتم. سبحانم می‌آمد. نور چشمم. بغض بر گلویم چنگ انداخت. چقدر دلگیر بود که در این مدت حتی راضی نشده بود از پس تلفن صدایم را بشنود. مقابل آینه ایستادم. مامان مهگل حق داشت. نگاهم کدر شده بود. زیر چشمانم گود افتاده بود و گویا لب‌هایم به من دهان کج می‌کردند. به طرف پنجره رفتم و پرده را کمی کنار زدم. کوچه خلوت بود. سوز سردی از لابه‌لای درز پنجره، به داخل نفوذ می‌کرد و گهگاهی پرنده‌ای با آکراه از بالای آسمان کوچه گذر میکرد.

با آنکه ظهر بود، اما ابرهای دلگیر، مانع تابیدن نور خورشید شده بودند. ماشین پرایدی مقابل ساختمان خانه ایستاد و قلب بی‌طاقتم ریتم گرفت.

از بالا، فقط می توانستم سقف سفید ماشین را ببینم. قلبم خود را بر در و دیوار سینه ام می کوباند و نگاهم پر می کشید برای دیدن قامتش. چند دقیقه ای بود که ماشین توقف کرده بود اما گویا راننده قصد پایین آمدن نداشت.

انگشت سبابه ام را به دندان گرفتم. نکند نیاید؟ نکند منصرف شود و بی آنکه به من لحظه ای اجازه دیدن رویش را بدهد، برود؟ در ماشین که باز شد، دستم بی اختیار روی شیشه نشست. قامتش را دیدم. موهایش آشفته بودند. گویا با شانه قهر کرده بودند. چرخید و در ماشین را بست. شانه هایش افتاده بودند و یا من اینطور حس می کردم؟ لباس مشکی اش جذابش کرده بود اما، این رخت عزا بود. دستش را روی ماشین گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. دلم برایش پر کشید. کاش کنارش بودم. کاش می توانستم مرحمی بر دردش باشم. سر که بلند کرد، نگاهش به پنجره افتاد و از این فاصله هم می توانستم غم چشمانش را بخوانم. انگشتانم به نرمی روی شیشه حرکت کردند و کاش می توانستم زبری ته ریشش را لمس کنم. نگاه گرفت و بند دلم پاره شد. چانه ام لرزید و ندانست چه جنجالی به پا کرده است در قلب دلواپسم. صدای آیفون آمد. از پنجره فاصله گرفتم. استرس وجودم را در بر گرفت. نگاه به در بسته اتاق دوختم و چون کسی که کیلومترها دوید است، نفس نفس می زدم.

چه باید می‌گفتم؟ حتی اگر مرا می‌بخشید و می‌ماندم، چطور راضی به درد کشیدنش شوم؟

چند ضربه آرام به در خورد و بعد از آن صدای مامان مهگل بود که لرزه دستانم را بیشتر کرد.

_شوهرت داره میاد بالا، کاری داشتی من پایینم.

صدای قدم‌هایش را هرچند به سختی، اما شنیدم. گوش تیز کردم. غم و خوشی هردو به سراغم آمده بودند و نمی‌دانستم از دیدنش لبخند بزنم یا از عاقبت این دیدار، اشک بریزم.

صدای پایی آمد و نفس در سینه‌ام حبس شد. وجودش را حس می‌کردم. شک ندارم که پشت در ایستاده. گامی به جلو برداشتم و دستم را به میز دراور گرفتم. مبادا زانوانم خم خورند و بر زمین افتم.

بعد لحظه‌ای دو تپه به در خورد و من بر خلاف میلم از شدت هیجان نتوانستم چیزی بگویم.

در به آرامی باز شد و قامت سبحان پیش چشمانم نمایانگر. چقدر آشفته بود. چشمانش چه بی‌روح نگاهم می‌کردند و من این را نمی‌خواستم. نگاه گرفت و وارد اتاق شد. یادم آمد از اولین بار که پا در این اتاق گذاشته بود. چقدر آن زمان خوشحال بودیم. برای رسیدن به هم چه بی‌تاب بودیم ولی حالا...

روی تخت نشست و دست‌هایش را روی زانوانش زاویه کرد. سرش پایین بود. عطر وجودش اتاق را در بر گرفته بود و هوش از سر من ربوده بود.

— روزی که برای اولین بار وارد این اتاق شدم، فکر می‌کردم سخت‌ترین روزهای عمرم تمام شد.

سر پایین انداختم و پلاکم را لمس کردم.

بازدمش را پر صدا آزاد کرد. افکارم به گذشته‌ها کشیده می‌شد و خاطرات پیش چشمانم جان می‌گرفتند. بخاطر مرد پیش رویم، با پدرم دعوا کرده بودم و حالا که به سختی وصالی شیرین را تجربه کردیم دیگر نمی‌توانستم کنارش بمانم.

از جا برخواست. تخت را دور زد و مقابلم ایستاد. از نزدیکی‌اش تنم یخ بست. چطور به او می‌فهماندم طاقت ندارم انقدر نزدیکم باشد و خود را از داشتش محروم کنم؟

چشمانم به خون نشسته‌اش لحظه‌ای قرار نداشتند. شک ندارم تشنه خواب هستم.

— یک دلیل برام بیار، یک دلیل قانع کننده.

صدایش بغض داشت. نم‌اشک در چشمانش برق می‌زد و خدا میداند در قلبم چه آشوبی برپا بود.

— قانعم کن افسون.

حریر اشک نگاهم را تار کرد. چه بگویم؟ بگویم به خاطر خودت نمی‌خواهم کنارت بمانم؟ بگویم اگر از بیماری‌ام بگویم شک ندارم همه چیز را فراموش می‌کنی و به سمتم بر می‌گردی؟ یا بگویم اگر کنارت بمانم جز عذاب چیزی به تو نمیدهم؟

بغض در گلویم بود اما دردش در استخوان‌هایم حس می‌شد.

از سکوت‌م خشمیگن چرخید و با کف دست ضربه‌ای به دراور کوبید.
 لوازم آرایش پر سر و صدا روی میز پخش شدند.
 به سمتم چرخید و نگاه آتش بارش مرا هدف گرفت.
 _دلیل گریه‌هاات همین بود؟ منه احمق فکر می‌کردم بخاطر حساسیت‌های
 دوران بارداریه.
 کف دستش را بر پیشانی‌اش کوبید.
 _نفهمیدم زن آگه دلش با شوهرش باشه حامله شدن باعث خوشحالی‌ش
 میشه نه درد و ناراحتی.
 قلبم فرو ریخت. من از وجود بچه‌ام ناراحت بودم؟ من دلم با شوهرم نبود؟
 گ*ن*ا*من چه بود! همین که اسماعیل در نبودنش به دیدنم آمده بود؟
 چانه‌ام لرزید و لب گزیدم تا بتوانم مانع لرزش صدایم شوم.
 _داری تهمت میزنی.
 صدایم ضعیف شده بود اما سبحان شنید. شنید و خشمگین‌تر شد.
 _تو بهم بگو حقیقت چیه؟
 سخت بود. اما اگر حالا نتوانم همه چیز را تمام کنم، شک ندارم که دیگر
 هرگز نمی‌توانم.
 _می‌خوام...
 نگاه از چشمانش دزدیدم، نمی‌توانستم بیش از این سنگینی‌شان را تحمل
 کنم.
 _جدا بشیم.

سکوت اتاق را فرا گرفت. سکوتی که فریاد می کشید و گوش خراش تر از هزاران فریاد بود.

قدم هایش نامتعادل به عقب برداشته شدند و نگاه من بی اختیار بالا رفت و به چشمانش رسید.

نگاهش ناباور بود. پاهایم می لرزیدند. انگشتانم به میز چوبی دراور فشار وارد می کردند.
_نمیشناست.

تکیه ام را از میز گرفتم و قدمی به مردم نزدیک شدم. حالا که تا اینجا پیش رفته بودم، بهتر بود همه چیز را تمام می کردم.

_هیچ وقت بهت خ*می*ان*ن*ت نکردم، اما...

گفتش سخت بود. سخت تر از جان دادن ولی می ارزید. بهای آرامش سبحان اگر من باشم، حاضرم با تمام وجود بپردازم.
_دیگه همیشه باهم بمونیم.

خنده تلخی کرد. نزدیکم شد و در یک قدمی ام ایستاد. عطرش بینی ام را نوازش کرد و غمی عجیب در دلم خانه کرد.

_هرجا باید حرف بزنی سکوت میکنی ولی درست جایی که نباید، همه چیز رو خراب میکنی.

از سنگینی نگاه افسوس بارش سر پایین انداختم. صدای محکم قدم هایش را شنیدم که دور میشد و سپس باز شدن در و بر هم کوبیده شدنش.

رفت و عطرش را در اتاق گرو گذاشت. زانوهایم خم خوردند و روی زمین نشستم. صورتم را میان دستانم پنهان کردم و هق هق گریه ام را آزاد.

دستی روی شانهام نشست. سر بلند کردم و خود را در آغوش انداختم.
 انگشتانش موهایم را به بازی گرفتند. _چی شده افسون؟ شوهرت چرا انقدر
 آشفته از خونه رفت؟
 میان هق هق و گریه نالیدم:
 _همه چیز تموم شد مامان.
 شانهایم را گرفت و میان من و خود فاصله انداخت. اخم بر ابرو نشانده
 بود.

_یعنی چی که تموم شد؟
 قلبم درد داشت.
 _مگه با تو نیستم؟
 سر پایین انداختم. این موضوع چیزی نبود که با سر بالا گرفته، بیانش کنم.
 آن هم وقتی که از فکرش هم تمام تنم گر میگیرد.
 _جدا میشیم.

دست زیر چانه ام زد و سرم را کمی بالا برد.

_تو چی گفتی؟
 نگران شده بود، صدایش داد میزد.
 بغض قصد خفه کردنم را داشت.
 _من این رو خواستم.

عصبی غریب:

_زندگی برات بچه بازیه؟

با خشم بازویم را گرفت و ایستاد. دستم را کشید و بالا جبار بلند شدم. صورتم را به سمت آینه چرخاند و با دست به تصویر مقابلم اشاره کرد. _خودت رو ببین، هنوز یک سال هم نشده از وقتی که پیشم التماس می کردی بابات رو راضی کنم.

بازویم را فشرده و سرم را به سمت خود چرخاند.

_ مگه اشک نمی ریختی که الا و بلله اون رو می خوای؟

اشک هایم شدت گرفتند و نمی توانستم بگویم بنخاطر خودش می خواهم که برود.

_ حال اون بیچاره رو دیدی؟ اصلا به کارهات فکر کردی؟ تا کی باید بقیه

چوب ندونم کاری های تو رو بقیه بخورن؟

فکر کرده بودم، سیزده روز بود که به جدا شدن از جانم فکر کرده بودم و تنها خدا می داند هر بار بدتر از قبل در خود مردم از فکر نبودنش.

دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم و چند قدم به عقب رفتم. مرا

نمی فهمیدند، هیچ کدامشان دردم را درک نمی کردند. با پشت دست

اشک هایم را پاک کردم و باز هم عقب تر رفتم.

_ تو رو خدا برید بیرون مامان.

کمرم به پنجره خورد و پاهایم به دیوار. روی زمین سر خوردم و زانوهایم را

ب*غ*ل گرفتم.

_ می خوام تنها باشم.

پیشانی ام را روی پاهایم گذاشتم با گریه نالیدم.

_ تو رو خدا تنهام بذارید.

آیه ی آخر را خواندم.

_وقت داره می گذره افسون.

ب*و*سه ای بر کلام الله مجید زدم و بر روی طاقچه کوچک خانه گذاشتمش.

نگاهم به ساعت دیواری کشیده شد، تیک تاک عقربه های ثانیه شمار، هماهنگ با تکان خوردن پاندول بود.

از هماهنگی ساعت اخم هایم در هم فرو رفتند و استرس سر تا پایم را فرا گرفت.

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم، مثل همیشه رعشه به جانم افتاده بود. اما باز هم طبق این مدت، صدای پدرم بود که مرا وادار به انجام کارم می کرد.

_نکنه پشیمون شدی؟

سر برگرداندم و با تردید به چهره ی مردانه ای که موهای جو گندمی احاطه اش کرده بودند چشم دوختم.

_می ترسم بابا، از عاقبت این کار می ترسم.

گام های استوارش به سویم برداشته شدند و دست نوازشگر و پر محبت پدرانه اش، بر روی شانه ام نشست.

_گرفتن حق ترس نداره!

از حق نداشته‌ام سرم تیر کشید، پلک‌هایم را بر هم فشردم و افکارم را پس زدم، افکاری که پيله کرده بودند در ذهنم و قصد پروانه شدن هم نداشتند، آنقدر می ماندند که یا من بشکنم، یا زندگی‌ام!

زندگی که با دست‌های خودم به فاجعه‌ای عظیم تبدیلش کرده بودم. دستی روی شکمم کشیدم، حس کردمش اما دیر.

نگاهم روی انگشت نشانم خشک شد، آب دهانم را به سختی قورت دادم، کاش زمان به عقب بر می‌گشت، کاش توان گفتمن اشتباهاتم را داشتم، کاش زندگی آنقدر بی‌رحم نبود.

دوشادوش پدرم از خانه خارج شدم.

هنوز هم تردید داشتم، هنوز هم پاهای لرزانم جانی برای قدم برداشتن نداشتند!

داخل ماشین نشستم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

صدایش در سرم به دوران افتاد، چشمان پر اشک و حال پریشانش بر صفحه سینمای ذهنم به نمایش در آمدند و بغض صدایش همچون خنجری بر قلبم فرورفت!

یک دلیل بیار، یک دلیل قانع کننده؛ قانع‌ام کن افسون!

با فریادش چشمانم را باز کردم، نه اینکه ترسیده باشم، فریادش آنقدر جگر سوز بود که باز هم با یادآوری‌اش، لرزه بر اندامم افتاد و اشک‌هایم جاری شد.

دلیل داشتم، دلیلی که قانع کننده بود، لااقل برای من!

برای منی که نفس هایم به نفس هایش بند بود، سخت است در هوایی که
 عطر نفس هایش نیست، گدایی کمی اکسیژن کنم!
 سخت است دلیل داشته باشم اما نتوانم بر زبان بیاورم!
 سخت است هجوم دردها بر گلویم فشار بیاورند اما نتوانم لب از لب باز
 کنم برای شکایت، برای درد و دل کردن!
 ماشین که ترمز کرد به سختی سر پایین انداخته ام را بلند کردم.
 ترسیدم دستم را به سمت در حرکت دهم، ترسیدم از ماشین خارج شوم؛ اما
 وای به حال دل، وقتی نمی خواهی، همه چیز دست به دست هم می دهند تا
 تو را به سمت چاه نابودی ات هول دهند!
 در سمت شاگرد باز شد و صدای پدرم بلند:
 _بیا پایین، منتظر چی هستی؟
 از ماشین خارج شدم، پاهایم می لرزند، گویا وزنه ای بر دوشم گذاشته اند و
 پاهای بی جانم، توان قدم از قدم برداشتن را ندارند!
 به اطراف نگاه کردم اما ندیدمش، آرزو کردم نیاید، هرگز نیاید؛ اینجا و در
 این مکان نیاید. هستی ام را به آتش نکشد!
 زندگی ام را از من بگیرد! خودش را از من دریغ نکند!
 _صبر کن همینجا، هر جا باشه باید الانا پیدا بشه!
 دلم پیچ خورد، بغضم حالم را بدتر کرد و وزنه ی سنگین روی دوشم،
 شانه هایم را خم تر.

چشم بر هم گذاشتم و در سر و صدای ماشین‌ها به خدا پناه بردم و ذکر
گویان التماسش کردم.

با صدای بی‌روحش چشم باز کردم. دمی عمیق گرفتم و عطر خوش تنش را
حریصانه بلعیدم.

_سلام.

همین، فقط سلام؛ کاش رویم میشد بگویم صحبت کن، من محتاج شنیدن
صوت صدایت هستم، محتاج تماشا کردن مردانگی‌هایت هستم، دل بسته
ابهتی که با غیرت به رخ می‌کشیدی هستم!

اما امان از درماندگی!

دستم که کشیده شد، همراه پدرم به دنبالش به راه افتادم اما قلبم! دیوانه وار
بر سینهام می‌کوبید، گویا تازه پی به فاجعه نه چندان دورش برده بود!
لرز کردم، تمام خاطراتم در ذهنم نقش بستند، همچون چوبی خشک شدم
و قلبم تیر کشید!

با ایستادنم نگاه هر دو نشانه‌ام گرفت. یکی با تعجب و دیگری با خشم،
نفرت، ناراحتی و یا هر چیزی که اسمش را بگذاری؛ هر چیزی که توصیف
کند آن نگاه سرد و بی‌روحو که تا مغز استخوان‌هایم نفوذ کرد.

نالان لب زدم:

_نمی‌تونم... نمی‌تونم!

گویا انتظار کلمه‌ای حرف را می‌کشید، انتظار می‌کشید تا تمام خشمش را
بر سرم فرود آورد.

_وقتی با من این کارو کردی چطور تونستی؟ وقتی زندگیم رو نابود کردی

چطور تونستی؟ وقتی قاتل شدی...، چطور تونستی!

مکث داشت، قاتل شدنم برایش درد داشت اما من قاتل نبودم! بد نبودم!

چانه ام لرزید؛ یا نه، بهتر است بگویم تمام جانم به لرزه در آمد و با هر

وزش باد استقامتش کم تر می شد.

_من... من اشتباه کردم، یک اشتباه بود، نمی خواستم!

صدایم ضعیف بود اما شنید، فریاد کشید:

_آره اشتباه کردی اما اشتباهی به بزرگی گ*ن*ه*، گ*ن*ا*هی به بزرگی

قتل!

مقابلم ایستاده بود، سرخی صورتش را می دیدم، رگ بر آمده ی پیشانی اش را

می دیدم اما نمی شنیدم، صدای بلندی که فریاد می کشید را دیگر نمی شنیدم،

معنای حرف هایش را نمی فهمیدم، شاید هم دلم نمی خواست تا بدانم؛ همان

جمله کفایت می کرد تا نمکی باشد بر تلاطم وجودم.

نمی دانم وصف حالم را چگونه بیان کنم. گویا میان کوه های بلندی ایستاده

باشی، حقیقت را بر سرت فریاد زنند و کوه ها با افسوس و سرکوب هزاران بار

همان جمله را با سیلی به صورتت بکوبند.

حال من جز این نبود!

فاصله ام بیشتر شد، حتی صدای پدرم را هم نمی شنیدم اما صورت

سرخش!

نفس‌هایم عمیق شدند، اکسیژن کم آورده بودم، آلودگی هوا را بهتر از هر زمان دیگری درک می‌کردم.

نگاهم دو مرد گلاویز شده را هدف گرفت اما ذهنم هرجایی، جز آنجا چرخ می‌خورد.

چشمانم سیاهی رفت و دنیا صحنه آهسته شده بود برایم، تاب ایستادن نداشتم، همچون ش*ر*بی که تحمل درد عظیم جامش را نداشت و سر شد

صبرش از هجوم غم‌های پنهان شده میان ذرات بلورین جام!

صدای بوق ممتد ماشین و خیسی پشت لبم همزمان شد. دستم بی رمق

زیر بینی‌ام قرار گرفت. حتی ناسزا گفتن راننده ماشین فرقی برایم نداشت!

سرخ‌انگشت سبابه‌ام کمی آرامم کرد، اما نه آنقدر که بتوانم هوشیاری‌ام را حفظ کنم. برای این دوری کردن‌ها همین دلیل کافی بود.

پلک‌هایم روی هم افتادند، پاهایم خم خوردند و "افسون" گفتن‌های پدرم در گوشم پیچید.

با درد دستم را تکان دادم. بوی الکل راه تنفسی‌ام را پُر کرده بود. حس تهوع پیدا کرده بودم. به بوی‌ش حساسیت داشتم.

می‌خواستم چشمانم را باز کنم اما پلک‌های سنگینم از هم جدا نمی‌شدند.

همین که حرکتی به انگشتانم دادم تا مغز استخوان‌هایم تیر کشید و ابروانم از درد به یک دیگر پیوستند.

زردی نور از پشت پلک‌هایم مشخص بود. سعی می‌کردم کمتر نفس

بکشم، شاید که بوی الکل کمتر دلم را پیچ می‌داد.

به سختی پلک‌هایم را از هم جدا کردم.

سفیدی سقف در معرض نگاهم قرار گرفت. نگاهم از سفیدی به سمت دستم کشیده شد.

چسب سفید رنگی نیمی از سوزن فرو رفته در دستم را پنهان کرده بود. خلائی در سرم حس می‌کردم و گرمایی شدید در چشمانم. گرمایی که پلک‌هایم را به بسته شدن بشارت می‌داد و مغزم را به خوابی دوباره.

با تکان خوردن دستم هوشیار شدم، صدای زنی پیچید.

_نمی‌خواهی بیدار بشی؟

چشم باز کردم اما جوابی به پرستار جوانی که سرم خالی شده‌ای به دست داشت ندادم.

_دردی چیزی نداری؟

سر به چپ و راست تکان دادم و بی‌رمق حرکاتش را نگاه کردم. سرم خالی را داخل سطل زباله انداخت و با قدم‌های بلندی از اتاق خارج شد.

آب دهانم مزه خوبی نمی‌داد، از تلخی‌اش چهره در هم کردم. نگاهم میان اتاق چرخ خورد، گلویم از فرط تشنگی خشک شده بود. کم‌دی آهنی،

درست زیر پنجره‌ی کوچک اتاق قرار داشت و بطری آبی رویش؛ چقدر از من دور بود، تشنه بودم.

تنهایی‌ام به لحظه نکشید که مردی با روپوشی سفید به همراه همان پرستار لاغر اندام وارد شد. صدای قدم‌هایشان آزارم می‌داد، آرامش می‌خواستم، آن هم از جنس سکوت!

عینکش را تنظیم کرد و صدای مرد در گوش‌هایم پیچید، نمی‌خواستم

چیزی بشنوم، نمی‌خواستم.

_خانوادت رو نگران کردی.

حرفی نزدم. چرا گوشی پزشکی را از دور گردنش بر نمی‌داشت؟ حضور

دائمی‌اش آزار دهنده نبود؟ نبضم را چک کرد.

_مشکلی نداری؟

نگاهم بی اختیار به سمت قطرات آب کشیده می‌شد. ذره ذره از هم جدا

می‌شدند، مثل من و سبحان. سبحان کجا بود؟

_حالت تهوع، بدن درد، سرگیجه، مشکل تنفسی؟

حالم بد بود، تمام تنم درد می‌کرد. احساس تهوع لحظه‌ای رهایم نکرده و

خستگی چون کوهی بر دوش، جسم و روحم را آزار می‌داد اما به علامت نفی

سر تکان دادم.

تنها چیزی که می‌خواستم، رهایی از این جهنمی بود که کاب* و*س روز و

شبم شده بود.

چیزی روی کاغذ نوشت و کلیپ‌بورد را به دست پرستار داد.

_مرخصه، بگید کارهای ترخیصش رو انجام بدن.

خارج که شد، قامت مادر و پدرم در درگاه در پدیدار شد. پس سبحان کجا

بود؟

نیامده بود؟ حتی این حال زارم برایش اهمیت نداشت؟

مقصر بودم، می دانم. دلش را شکسته بودم، خوشی هایش را لباسی از غم پوشانده بودم. باید هم مرا نخواهد، باید که مرا نبیند، باید که برود؛ همه‌ی این‌ها را می دانستم! اما پس دل بی قرار من چه می شد؟

کنارم قرار گرفتند. چهره‌ی شکسته‌ی مادرم جگرم را به آتش کشید.

گ*ن*ا*ه من بود. حتی رد اخمی که در پیشانی پدرم جای گرفته بود هم تقصیر من بود!

دست نوازشگر مادرم گونه‌ام را لمس کرد.

_کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد!

چشمانش چون دریایی طغیانگر شدند.

_اگه وقتی حرف از جدایی زدی می زدم توی گوشت، حال و روزت این نمی شد؛ خدا من رو نبخشه، مادر درستی نبودم، کوتاهی کردم تو تربیت. اشک چون مرواریدهایی از چشمانش سرازیر شدند.

چه بگویم؟ از راضی که در سینه پنهانش کرده‌ام، چه بگویم؟

ترجیح می دهم بگذرم، وقتی که نمی توانی توجیه کنی، لااقل می توانی

چشم پوشی کنی از ملامت‌هایی که می شوی.

گلویم خشک بود، فقط قطره‌ای آب می خواستم.

_آب.

پلک بر هم فشرد. پدرم به سمت میز کوچک آهنی رفت.

با پرتوهای خورشید که بر چهره‌اش افتادند، خطوط ریز نیم رخس بهتر

دیده شدند.

لیوان یک بار مصرف را پر کرد و به سمتم آمد.

نمی توانستم از ذرات ریزی که در هوا، زیر نور خورشید این سو و آن سو می رفتند، چشم بگیرم.

مثل زندگی من، در دستان باد می ر*ق* صیدند و صدایشان به گوش کسی نمی رسید.

با برخورد لیوان به لبم، نگاهم به دست پدرم کشیده شد.

دستانم را حائل بدنم کردم، نیم خیز شدم و جرعه ای از آب نوشیدم.

لبانم دوباره زندگی را حس کردند اما قلبم... امان از قلبی که می داند و نمی خواهد حرفی را قبول کند.

دست پدرم کنار رفت.

— چرا فرار کردی؟

لحنش هیچ ملایمتی نداشت، راضی به جدایی ام نبود، اما ممانعتی هم نکرده بود.

دوباره تصویر سبحان مقابل چشمانم زنده شد. نگاه دلگیرش، فک منقبض شده اش. ریشی که دیگر ته ریش نبود. چون عزاداری، وضع آشفته ای داشت. صدای دورگه اش در سرم چرخ خورد.

— وقتی قاتل شدی...، چطور تونستی!

دستم بی اختیار شکمم را لمس کرد. حس مادرانه ام بیدار شد. فرزندم نبود و سبحان، به راستی عزادار بود. آهسته لب زد:

— من کشتمش؟

دست مادرم پشت دستم را لمس کرد. می خواست مرا آرام کند یا نبود
پاره‌ی تنم را گوشزد؟

_گاهی وقت‌ها دیر قدر داشته‌ها مون رو می‌فهمیم.

بی‌رحم نشده بود، هنوز هم دل می‌سوزاند برای دختری که خودش متولد
نکرده بود. این کنایه را زد بلکه به خود بیایم! می‌دانستم.

چانه‌ام لرزید و من سعی در مهار این بغض داشتم.

_گاهی هم مجبوری خودت رو از دارایی‌ها و دارایی‌هات رو از خودت
دریغ کنی.

متعجب شد و ناباور نگاهم کرد. چانه‌ام اسیر دست پدرم شد. نگاهم را به
زیر انداختم. شرم داشتم به چشمانشان نگاه کنم.

_منظور؟

لب‌گزیدم، وقتش بود که همه چیز را بدانند. مامان مهگل راست می‌گفت،
تا کی باید چوب ندانم کاری‌هایم را دیگران بخورند.

_من هیچ وقت نمی‌خواستم بچم بمیره.

پدرم سرم را کمی بالا برد. نگاهم به چشمانش دوخته شد. لب‌گشود تا
چیزی بگوید که ادامه دادم:

_نوبت دکتر داشتم، ولی سبحان نتونست بیاد، همه حالت‌هایی که داشتم
رو به دکتر گفتم.

نفس عمیقی کشیدم. انگشتانم را در هم گره زدم.

_چکاپ کامل داد، روزی که رفتم جواب آزمایش رو بگیرم سبحان
مأموریت بود.

از یادآوری خاطرات چانه‌ام لرزید و بغض گلویم بزرگتر شد.
_دکتر گفت... من مبتلا به سرطان خونم.

بغضم شکست. اشک‌هایم صورتم را قاب گرفتند و تمام تنم می‌لرزید.
نگاه پدر و مادرم ناباور بود. حق داشتند، باورش سخت بود. حتی برای من.
_تتونستم این رو به سبحان بگم، از اینکه فهمیده بود داره بابا میشه رو ابرها
بود، نتونستم خوشیش رو خراب کنم.

چهره‌هایشان نگران بود. حتی شاید هنوز معنای حرف‌هایم را درک هم
نکرده بودند. اما باید می‌گفتم، بیش‌تر از این نمی‌توانستم سنگینی این بار را به
تنهایی بردوش بکشم.

_اون شب نحسی که اسماعیل اومد می‌خواستم به سبحان بگم اما
اسماعیل با اومدنش همه چیز رو خراب کرد.
اشک‌های مادرم روی گونه‌اش می‌چکید اما هنوز هم در بهت و ناباوری به
سر می‌برد.

_زد و خورد کردن، خواستم مانعشون بشم نشد، دلم تیر می‌کشید.
سرم را پایین انداختم و لبم را میان دندان‌هایم فشردم.
_تقصیر من بود، با اینکه میدونستم سبحان عصبیه بازم حرف‌های بی ربطی
بهش زدم، وقتی از خونه زد بیرون تازه فهمیدم چی گفتم، دنبالش دویدم اما
وقتی به خیابون رسیدم...

مکث کردم، سخت بود. یاد آوری خاطرات جان از تن به در می‌کرد و مگر
چقدر برابرم تاب و توان مانده بود؟

— بخدا من نمی‌خواستم اتفاقی برای بچم بیوفته، دلم تیر می‌کشید، نفهمیدم
چی شد فقط وقتی به خودم اوادم که توی بیمارستان بودم.

صورت‌م را میان دستانم پنهان کردم و هق زدم. تمام درد‌هایم را گریه کردم.
باید که بالا می‌آوردم. تمام سختی‌هایم را، تمام عذاب‌هایی که کشیده بودم.
سرم میان آغوش مادرم فرو رفت و صدای گریه‌های مردانه و ضعیف پدرم
لابه‌لای ضجه‌های من و مادرم به گوش می‌رسید و وای بر من که چه‌ها کرده
بودم با عزیزانم.

نمیدانم چقدر گذشت، چقدر من ناله کردم و مادرم نوازشم کرد. من گفتم
و او قربان صدقه‌ام رفت. او اشک ریخت و من نمی‌توانستم آرامش کنم. من
درد‌هایم را اشک ریختم و پدرم حامیانه مرا در آغوشش حل کرد اما دیگر تاب
ماندن در آن فضا را نداشتم.

گویا بوی الکل راه نفس کشیدنم را سد کرده بود و هوای اتاق را از من دریغ.
به سختی لب زدم:

— از اینجا بریم، خواهش می‌کنم.

ماشین مقابل خانه ایستاد. در را باز کردم و قدم بر سیاهی آسفالت گذاشتم.
— چی میشه اگه دست از لجبازی برداری؟ باید دایماً دست و دلم بلرزه که

مبادا دوباره حالت بد بشه و تو تنها چکار کنی؟

حوصله‌ی بحثی دوباره را نداشتم. بدنم لرز داشت، اعصابم باز هم ضعیف شده و کنترل رفتارم را از توان من خارج کرده بود.

_مامان خوبم، خونه‌ی خودم راحت ترم؛ خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید.

_حال من رو نمی‌تونی درک کنی، مادر نیستی که بفهمی.

لحن صدایش، گرفتگی حالش را هویدا می‌کرد، ناراحت شده بود. حرفش همانند خوره در وجودم نفوذ کرد. "مادر نیستی که بفهمی"

در ماشین را بستم و زیر لب "خداحافظ" ی گفتم.

بوی پاییز به مشامم می‌رسید، تاریخ از دستم در رفته بود، فصل برگ ریزان رسیده بود؟ گمان نکنم! هنوز که برگ‌ها برای ماندن بر شاخه‌ها استقامت

می‌کردند!

کلیدم را از کیف دوشی‌ام برداشتم و قفل در را باز کردم. خانه‌ی کوچکم را بیشتر از قصری زیبا، دوست داشتم. آرامش داشت، چیزی که من بی‌نهایت محتاجش بودم.

وارد خانه شدم. صدای تایر ماشین به گوش رسید، این یعنی رفتند.

بوی گل‌های یاس و شب بو؛ لذت می‌برم. برای لحظه‌ای بدن دردم از یاد رفت و افکارم پافشاری کردند برای مرور خاطرات!

سر و صدا می‌آمد، تعجب کردم. سبحان خانه بود؟ جفت کفش ورنی

مردانه. سبحان من بود. عزیزدلم برگشته بود.

لبانم به وسعت لبخند کش آمدند و اهمیتی به کیفی که وسط حیاط افتاد ندادم.

وارد خانه شدم و وای...

کفش‌هایم را در نیاورده بودم و سبحانم بر این موارد حساس بود!
راه آمده را عقب گرد کردم، کفش‌هایم را در آوردم و با سرعتی که از خود
سراغ نداشتم به سمت صدا دویدم.

پایم به لبه‌ی فرش گیر کرد و تلویی خوردم. چادرم از سرم افتاد و گیره‌ی
رو سری‌ام شل شد.

در نیمه باز اتاق را کامل باز کردم. همان لباس‌ها را به تن داشتم.

رخت سیاه‌عزا جذبه‌اش را بیشتر کرده بود.

به سمتم برگشت. چهره‌اش بی تفاوت بود. به شب چشمانش خیره شدم. از
خودش آموخته بودم، "احساس را از چشم بخوان".

بی اختیار نزدیک شدم. عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. نمی‌توانستم نگاه
از زغالی‌هایش بگیرم.

اما او چرا؟ مگر ناراحت نبود؟ چرا رو بر نگرداند؟

تیله‌های مشک‌اش دو دو می‌زدند. گویا شعله آتش میان سیاهی چشمانش
زبانه می‌کشید. گرم بود و سوزان!

داغ کردم، سرم گیج رفت و چشمانم، لحظه‌ای سیاهی.

قدمی به سمتم آمد اما وسط راه خشک شد و پلک بر هم فشرد.

در دل آرزو کردم کاش زمان می‌ایستاد، یک دل سیر نگاهش می‌کردم.

خود را میان بازوانش قفل و زنجیر می‌کردم، سر بر سینه‌اش می‌گذاشتم و همچون روزه‌ای واجب، نیت می‌کردم جان دهم، همین جا، میان آغوش گرم و خواستنی‌اش.

چرخید و دوباره مشغول گشتنِ کشوی پاتختی شد.

لبخندم محو نمی‌شد. دلم می‌خواست بماند، درست مثل گذشته.

خودخواهی بود، ولی کاش نرود.

—دنبال... چی می‌گردی؟

کشور را بست و به سراغ میز دراور رفت.

سعی کردم لرزش صدایم را مهار کنم.

—کمکی... از دستم بر می‌آید؟

نگاهم نکرد. محتویات کشور را روی زمین ریخت. آشفته بود؟ از من؟ یا باز

هم در کار به مشکلی برخوردی؟

—شرت نرسه، خیر پیشکش.

تلخی‌اش کامم را زد. دوباره لرز وجودم را به آغوش کشید و باز هم

لعنت فرستادم به دردی که دامانم را رها نمی‌کرد.

چیزی در دست گرفت. چیزی شبیه فلش، اما خیلی ریز و کوچک. شاید

یک ردیاب، شاید هم شنود؟ نمی‌دانستم!

از اتاق خارج شدم، ترس داشتم از حال بدم آگاه شود.

صدای قدم‌های محکم‌ش را شنیدم. وای به حال فرش‌ها، چه عمود

استواری بر فرقشان فرود می‌آمد.

نفسم می‌گرفت، لعنت بر این شانس که با من سر ناسازگاری داشت.

دستم را به دیوار گرفتم و دست دیگرم، روسری‌ام را چنگ زد.
 پا تند کردم و وارد آشپزخانه شدم.
 از ترس مخفی ماندن، کجا گذاشته بودم؟
 کابینت‌ها را یکی پس از دیگری باز و بسته می‌کردم.
 کلافه بر گشتم، با دیدنش از ترس تکانی خوردم و نفسم رفت.
 دست بر سینه‌ام گذاشتم. سعی کردم دمی عمیق بگیرم اما نشد.
 هجوم خون را به صورتم حس می‌کردم، دست به دیوار گرفتم و با ناخون بر
 کاشی‌هایش خط کشیدم.
 سرم داغ کرده بود و شقیقه‌هایم نبض می‌زد. اما طولی نکشید.
 حس سرما وجودم را فرا گرفت. طاقت نداشتم بیش از این به چشمانش
 نگاه کنم. شرم داشتم از رویش.
 خود را آهسته به دیوار نزدیک کردم. می‌خواستم تکیه گاهم باشد، نباید که
 ضعف از پا درم می‌آورد.
 پاهایش را می‌دیدم. نزدیکم می‌شد. مقابلم ایستاد، کاش می‌رفت، اهمیتی
 به حال برهم ریخته‌ام نمی‌داد.
 _رنگت پریده، حالت خوبه؟
 چون آسمانی، چشمانم بارانی شدند.
 محبت‌هایش چون شهد و عسل زیر زبانم مزه داد اما عذاب وجدان...
 از کنارم رد شد و صندلی میز نهار خوری را بیرون کشید.
 بازویم را گرفت و مرا به سمت صندلی برد.

قطرات جمع شده در چشمانم رها شدند و دید تارم را از بین بردند.

به سمت شیر رفت و لیوانی را آب کرد.

دست دراز شده‌اش ثابت بود، نگاهش نمی‌دانم گل‌های فرش را حساب

می‌کرد و یا برای فرار از چشمان من، به فرش پناه برده بود!

دمی عمیق گرفت و همزمان با بازدم، دست میان سیاهی برهم ریخته

موهایش فرو برد.

لیوان را گرفتم و جرعه‌ای از آب نوشیدم.

— قرصی، دارویی چیزی داری؟

از مهربانی‌اش بغض کردم. سینه‌ام از کمبود اکسیژن، به خس خس افتاده

بود، بغض لعنتی هم قوزِ بالا قوز.

بریده بریده لب زدم:

— مت... متأسفم.

هق هقم بلند شد و راه تنفسی‌ام آزاد.

به آنی چشمانش تغییر حالت دادند، چیزی در چشمانش به وجود آمد که

مرا ترساند. چیزی شبیه نفرت!

— جگرگوشم رو برگردون، می‌بخشمت.

دست لرزانم را پیش بردم، انگشتانش را که لمس کردم، دستم را به شدت

پس زد.

— سبحان...

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و نگاه غضب ناکش را حواله چشمانم

کرد.

—پا گذاشتی رو قول و قرارامون، پا می‌ذارم رو عهدی که باهات بستم.

چیزی در دلم فرو ریخت، پاره شدن بند دلم را حس کردم.

—نه

رو گرداند و به سمت در رفت.

لیوان از دستم افتاد و صدای شکسته شدنش، در خانه پیچید.

قدمی که برداشتم سوزشی در پایم پیچید.

توجهی نکردم و دنبالش دویدم.

—سبحان نرو، جون من نرو.

از در خارج شد. گام‌های بلندش سرعت گرفته بودند. پا برهنه به حیاط

رفتم. زخم پایم اهمیتی نداشت. اصلاً گویا دردی نداشت!

مکث که کرد، دست مشت شده‌اش روی در آهنی حیاط، دوباره زبانم را به

حرف وادار کرد. شاید که منصرف شود، شاید که آرام شود!

—نرو، قول دادی، گفתי هیچ وقت نمیری.

نیم رخس به سمت من بود، اما کاش برمی‌گشت و صرف نظر می‌کرد از

این رفتنی که نمی‌دانستم می‌تواند باز برگردد یا نه؟

—اگه همه چیز مثل قبل بود، جونمم می‌خواستی می‌دادم. اما الان...

سری به افسوس تکان داد و از خانه خارج شد.

مات ماندم، زانوانم خم خورند. نمی‌خواستم استقامت کنم. روی زمین

افتادم و موزائیک لُق، تکان خورد.

درست مثل من، مثل تکانی که دنیا را بر سرم آوار کرد.

تاوان کدام گ*ن*ا*هم را پس می‌دادم؟

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که آسمان چادر شب را به سر کرده بود. نگاهم به در حیاط ثابت مانده و فکر و خیال همچون زالو در حال مکیدن شیره اعصابم بودند.

ستارگان بر دیوار زندگیم نشسته بودند و همچون مرغانی خسته، برای تمامم می‌گریستند. گویا شبم شب تر از حد معمول بود و من پر تاب و تب، حسرت شبی روشن تر از روز را می‌خوردم.

سبحان رفته بود و من با ویرانه‌های زندگیم تنها رها شده بودم. من خواستم بروم که او باشد، که شاید بتواند بعد من باز هم زندگی را، زندگی کند اما حالا...

همه چیز را خراب کرده بودم، گویا خودم هم باورم شده بود که دلیل نبودنش من هستم و من نه تنها طفلم را بلکه همسرم را هم به نابودی کشانده بودم. رنگی از غم بر وجودمان زده بودم و حالا هیچ راهی برای فرار از این جهنم تاریک نمی‌شناختم جز یک شخص...

کسی که هرچه بد کردم با پرسش، اخم به ابرو نیاورد، باباجان بر زبانش بود و من باز هم برایش دخترم بودم!

دستم را به موزائیک‌های سرد گرفتم و به زحمت بدن کرختم را تکان دادم. از درد دستم ناله‌ام در نطفه خفه شد و گویا تیری شد در شقیقه‌هایم. دست به زانو گرفتم و ایستادم و خون خشک شده پایم، صدای سبحان را در سرم چرخ داد و چرخ داد و آخر چون آتشی بر جانم انداخت.

"_ چرا انقدر حواس پرتی؟"

شانه بالا انداختم و خمیازه کشیدم.

_خوابم میاد.

اخم کرد و انگشتانش فشاری به دستم وارد کردند.

_عزیز میگه بچه! تو رو دارم چه نیاز به یکی دیگه!

ابرو در هم کردم، دستم را کشیدم و روی تخت پهن شدم، ملافه را تا زیر

گردنم بالا کشیدم.

_چقدر غر می زنی، چیزیم نشده که.

ملافه را کنار زد و بازویم را کشید، بالا جبار نشستم و از حرص مشت بر

تخت کوبیدم.

_نکن افسون، همه جا رو نجس می کنی."

خس خس سینه ام که بلند شد از خاطرات بیرون پرت شدم، به سمت شیر

آب رفتم.

سوزشی از سردی آب در پایم پیچید. عطر گل های یاس و شب بو، فضای

حیات کوچکم را پر کرده بود و سبحان عاشق شب بوها بود و من جان

می دادم برای تمام علایقش.

مستم را پر کردم و بر گل های بنفش یاس پاشیدم. گویا خورشید عمرشان

رو به وفول بود که تک و توک برگ هایشان تن به سردی خاک باغچه داده

بودند.

آنقدر این روزها زجر کشیده بودم که دیگر کارم از بغض گذشته بود و درد

لحظه ای از گلویم دل نمی کند.

ذرات آب که از شیر بر موزائیک‌ها می‌خورد، چون دانه‌های مرواریدی، روی شلوارم می‌نشستند و من سرما را با تمام وجود حس می‌کردم. وارد خانه شدم، رمقی در بدن نداشتم، کیفم را از روی زمین و تلفن همراهم را از داخلش برداشتم.

هوا سرد بود و تنم یخ زده اما درونم چون کوره آتشی داغ و سوزان بود. انگشتانم روی صفحه لغزیدند، گوشی را کنار گوشم گرفتم اما... چه بگویم؟ اصلاً با چه رویی شماره گرفته‌ام؟ بگویم مانع پسرش شود؟ نمی‌گوید مگر کیستی که چنین درخواستی داری؟ خطایم را بر صورتم نمی‌کوبد؟

نمی‌دانم کجا می‌مانم که این همه نیستم!
 که در خود گم‌م اما دور از خود، در دیار تنهایی می‌سوزم و کسی نیست که دستم را بگیرد و بگوید پیش برو، حقیقت را بگو. نه خود را زیر آوار درد دفن کن و نه آتش را به جان مردت بیانداز!
 _بله؟

دستم لرزید، شاید بهتر است بگویم دلم لرزید و لرزشش در دست‌هایم حس شد.

دستم را به دیوار گرفتم.

_سلام آقا جون.

صدای پر صلابتش در وجودم نفوذ کرد.

_علیکم والسلام. خوبی بابا؟ صدات می‌لرزه!

به دیوار تکیه زدم و بر زمین نشستم. آنقدر این خانواده به من خوبی کرده بودند که جز ندامت، کاری از دستم بر نمی‌آمد و من شرمنده تمام مهربانی هایشان بودم. سعی کردم صدایم نلرزد، اینکه نگرانم شود، بیشتر عذابم می‌داد.

— جلوش رو بگیرید، نذارید بره...

دیدم تار شد و صدایم لرزید، پاهایم را در شکم جمع کردم و انگشتانم به فرش چنگ زدند.

— التماستون می‌کنم.

— پدر و مادرت خوبن؟

نمی‌خواست جوابم را بدهد! شاید که واقعا دیگر هیچ چیز به من مربوط نبود اما چطور می‌توانستم دست روی دست بگذارم و نابودی زندگیم را به تماشا بنشینم؟ نالیدم:

— آقاجون.

سکوت کرد و من نفس نکشیدم. حرفی نزد و قطره‌های اشک از چشمانم سرازیر شدند.

— آقاجون شما رو به امام...

با صدای کوبنده‌اش دهانم بسته شد و ادامه ندادم.

— می‌خوای جلو پسر رو بگیرم؟ چرا؟

صورت‌م خیس شد، گویا قلبم میان مستی اسیر شده باشد! سرم را روی زانوانم گذاشتم. صدایش آرام شد و لحنش خلیق.

_ تو که دل به رفتن دادی، این صدای پریشونت به خاطر چیه؟
 از چه بگویم؟ از این که نه می توانم بروم و نه می توانم بمانم؟ بگویم که
 ماندن و رفتنم هردو باعث عذاب سبحان می شود؟ یا از جهنمی بگویم که
 اسپرش شده ام؟
 _ چه جدا بشین چه نه، همیشه دخترم می مونی. اما تیشه نشو، به ریشش
 زن، پای موندن نداری آزارش نده!
 سرم تیر کشید، پیشانیم را بیشتر به پایم فشردم. لرزش چانه ام بیشتر شد و
 قلبم فشرده تر. چیزی برای گفتن نداشتم. شاید هم جایی برای گفتن باقی
 نگذاشته بودم که حالا آنقدر درمانده و بی چاره خود را حس می کردم و صدایم
 هر لحظه ضعیف تر می شد!
 _ بگید نره، رو حرف شما نه نمیاره.
 _ یک ساله با هم زندگی می کنین، چطور هنوز نشناختیش؟
 نالیدم، از سر بیچارگی نالیدم.
 _ به حرفتون گوش میده، اجازه ندید بره!
 _ همیشه بهش یاد دادم توی کار خیر حاجت به استخاره نیست، سبحان
 عاقله، تصمیمات زندگیش رو خودش می گیره.
 سرم بالا آمد. دیگر امیدی نبود، گویا جمله آقاجون آبی شد بر شعله های
 امید دلم.
 چشمانم به ساعت دوخته شد، پاندول ساعت تکان می خورد و عقربه هایش
 قصد حرکت نداشتند!

پاندول رفت و برگشت اما جانم رفت و بر نگشت! حرکتش را از سر گرفت و

باز هم برگشت اما نفس قطع شده ام بر نگشت!

انگشتانم بی حس شدند و گوشی از حصار انگشتانم آزاد گشت و افتادنش

روی فرش، صدای آرامی از خود برجای گذاشت.

صدایش را با اینکه گوشی از گوشم فاصله داشت، اما باز هم به خوبی

شنیدم و هیچ نگفتم.

_کاری نداری باباجان؟

شنیدم و توان جواب دادن در بدنم نمانده بود. شنیدم اما امیدی نمانده بود.

_افسون؟

اگر برود شاید که دیگر هرگز بر نگردد، اگر برود...

به سختی از جا برخاستم. دستم را به دیوار گرفتم. گویا راهرو باریک یک

متری، طولانی شده بود و عرضش کم. آنقدر کم که دیوار هایش قصد داشتند

مرا در خود دفن کنند.

سرم گیج شد، دست دیگرم را به دیوار آشپزخانه گرفتم. گویا فرش زیر پایم،

توانم را از من می دزدید. بی اهمیت به درد مچ پایم جلورفتم اما پایم، به زور

به دنبال کشیده شدند.

در اتاق باز بود، هنوز هم وسایل کتوها روی زمین پخش و پلا بود.

عطر سبحان روی دراور خود نمایی می کرد. دلتنگ نفس کشیدن عطر

وجودش بودم. لباس ها زیر پایم لگدمال شدند، درست مانند آرزوهایم.

شیشه عطرش را به بینیم چسباندم. تیز بود، مثل خودش. سرد بود و تلخ، همچون رفتارش... نه! ناحقی ست، سبحان من سرد نبود. اگر تلخ شده بود، بخاطر من بود. اگر از من رو می گرداند، بخاطر خطایم بود. سبحان مرد تر از آن بود که خم به ابرو بنشانند و با تند خویی با من برخورد کند. عطرش را بو کشیدم. تک تک سلول هایم وجودش را خواهان بودند و او نبود.

به کمد تکیه زدم و بر زمین، روی لباس ها نشستم. نفس کشیدم و چشمانم پر شدند و به لحظه نکشیده، دید تارم از بین رفت و شوری اشک بر لبانم نشست. قسم خورده بود باعث اشکم نشود. قسم خورده بودم لحظه ای فکر دوری به سرم نزنند!

عهد بسته بودم و لگد مالش کرده بودم. عهد بسته بود و می خواست پا بگذارد بر پیمان مردی که می گفت حرفش دوتا نمی شود! لباس سبحان را چنگ زدم و بو کشیدم.

عطر وجودش که بر تار و پود لباس باقی مانده بود را، زندگی کردم و جان دادم.

نگاهم را به پنجره دوختم، خانه تاریک شده بود اما نور ماه، از پشت پرده به داخل نفوذ کرده بود. دلم کمی خواب می خواست، کمی آرامش! اما خواب به چشمانم نیامد و لحظه ای فکر سبحان از ذهنم بیرون نشد...

با صدای زنگ موبایلم دستم را تکیه گاه بدنم کردم و از جا برخاستم. دستم را به چارچوب در گرفتم و از اتاق خارج شدم.

از راهرو گذشتم. نگاهم به در باز خانه افتاد. خم شدم و موبایل را از کنار دیوار برداشتم. نام مامان مهگل روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. انگشتم روی صفحه لغزید و قبل از آنکه موبایل را کنار گوشم بگیرم صدای مادرم به گوش رسید.

_الو

چقدر خانه سرد بود.

_سلام

_خوبی مادر؟ فکرم مونده پشت، تنها که نیستی؟

نگاهم به در دوخته شده بود و هوهوی باد و سکوت خانه در سرم جیغ می‌کشید.

_حواس با منه افسون؟

لحنش نگران بود، این روزها مدام نگرانم می‌شد. به در نزدیک شدم و بستمش. حواسم نبود، فکر و ذهنم درگیر کسی بود که از من دلگیر بود. فکرم پیش نگاه دلگیر و حرف‌های سبحان جا مانده بود.

_میره مامان

بغض در گلویم ریشه زده بود ولی چرا تمامم درد داشت؟

_کجا میره؟ حالت خوبه؟ بگم بابات بیاد دنبالت؟

خانه سرد شده بود. مور مورم می‌شد. سبحان که می‌دانست من از تنهایی می‌ترسم، پس چرا رفت؟ بی اختیار به سمت در رفتم و بستمش.

راهم را کج کردم و دستم را به دیوار راهرو گرفتم و به سمت اتاق به راه افتادم.

—صبح میرم خونه آقاجون، نمی‌ذارم بره.

انگشتانم روی دیوار خط می‌کشیدند. خطی ممتد. مثل ضربان قلبی که دیگر نمی‌تپید. از چارچوب در گذشتم و همان جای قبل دراز کشیدم.

—تورو ارواح خاک آرزو، هرکار می‌کنی زندگیت رو از بد بدتر نکن.

دستم را از روی گوشی برداشتم. موبایل روی گوش و گونه‌ام می‌لغزید. بی‌اختیار پیرهن مردانه‌اش را چنگ زدم.

—همه چیز رو بهش می‌گم.

صدای فین فینش را می‌شنیدم. گریه می‌کرد؟ پس چرا من گریه‌ام نمی‌گرفت؟

—میشناسمش، عاشقمه، من رو می‌بخشه.

پیرهنش را به بینی‌ام چسباندم. عطرش را بوییدم. سرم به سمت پیرهنش کج شد، گوشی روی گونه‌ام سُر خورد و با صدای آرامی، مقابل صورتم روی فرش افتاد. صورتم را در تار و پود لباس فرو بردم و پلک بستم و شاید این حرف‌ها نه برای توجیه کردن مادرم، بلکه برای قانع کردن خودم بود.

مهگل پا تند کرد و خود را به مردش رساند و قبل از آنکه اردشیر دستش را کامل در آستین کت فرو ببرد خود را مقابلش انداخت.

—این وقت شب میری چی بگی؟

اردشیر یقه کتش را تکاند و از کنار مهگل گذشت.

—اون بچه زیر دست و پای خودم بزرگ شده، میشناسمش مهگل، از چیزی
عصبی بشه تا زهرش رو نریزه ول کن نیست.

در چوبی جاکفشی را باز کرد و کفش های چرمش را برداشت.

مهگل نگران افسون بود و حالا باید جدای از تمام دغدغه هایش اردشیر را
هم آرام می کرد.

—من که نمیگم نرو مرد.

شانه اردشیر را گرفت و دست دیگرش ساعت را نشانه رفت.

—برو ولی نه این وقت شب.

اردشیر شانه اش را از زیر دست مهگل کنار کشید و اخم در هم تنید.

—باید بفهمم چه دست گلی به آب داده.

مهگل دست همسرش را گرفت و به دنبال خود به سمت مبل ها کشاند.

—خیلی خب باشه، اصلا همین که آفتاب زد برو ولی فعلا آروم باش.

مقابل مبل دو نفره ایستاد. خم شد و جفت کفش را از دست اردشیر گرفت

و با نفس عمیقی که از سر کلافگی و ذهن پریشانش کشید، راه آمده را به

سمت جاکفشی بازگشت.

صدای اذان از مسجد آمد. آنقدر در فکر بودم که گذر زمان را حس نکردم.

لباس میان مشتم چروک شده بود. بدنم از فرط سرما یخ زده بود.

دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی بلند شدم. زخم پایم هنوز هم تازه

بود و با فشاری خفیف می سوخت.

کنار سینک ایستادم. مشت پر آبم را بر صورتم پاشیدم. "باید حقیقت رو بگم".

ذکر گفتم و مسح کشیدم.

"باید مانع رفتنت بشم" شیر را بستم و با حوله، خیسی دست و صورتم را خشک کردم.

"باید سؤنفاهم‌ها رو از بین ببرم"

برخواستم و چادر نماز را جمع کرده و نکرده، گوشه‌ای انداختم. هنوز هم ماتتو و شلوار به تنم بود. روسریم را مرتب کردم و چادر مشکیم را از وسط پذیرایی برداشتم.

آفتاب زده بود، اما هنوز آسمان بین تاریک و روشن در جدال بود. گل‌های یاسم خوش بو تر شده بودند.

آواز بلبل‌ها جان می‌داد برای شروعی دلپذیر، اما برای من نه تنها دلپذیر نبود، بلکه سوهانی بود بر روح و جانم.

چشم از آسمان گرفتم و کش چادر را روی سرم تنظیم کردم.

نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم که آسمان روشن‌تر از هر زمانش شده بود. ذق ذق پا امنم را بریده بود. مقابل در خانه ایستادم و م*س*تأصل، دستم میان زمین و آسمان ماند.

ساعت چند بود؟ شاید شش. طاقت ایستادن نداشتم. به دیوار تکیه زدم و

سر خوردم. از کشیده شدن کمرم روی دیوار سیمانی، قلقلکم آمد اما خنده‌ام

نگرفت. سرم را روی زانو گذاشتم، زمین سرد بود.

همیشه ساعت هفت سر کار می‌رفت، چقدر به هفت مانده بود، نمی‌دانم. انگشتان دستم از سرما، حس نداشتند.

چشمانم می‌سوخت. دو روز بود که خواب به چشمانم نیامده بود، جز همان چند ساعتی که از هوش رفته بودم! تا صبح آنقدر به حرف‌هایی که باید بگویم فکر کرده بودم که نتیجه‌اش شد سردردهای طاقت فرسایم.

شاید با گفتن حقیقت دل سبحان نرم شود اما نمی‌دانم می‌تواند مرا ببخشد یا نه؟ بیزار بود از دروغ و به این همیشه تاکید کرده بود. ولی تنها چیزی که در این موقعیت برایم اهمیت داشت، ماندنش بود.

صدای ماشینی آمد، سر بلند نکردم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد، آنقدر که حس کردم در نزدیکی‌ام ایستاد.

به زحمت سرم را از روی زانو برداشتم و نگاهم از رینگ لاستیک‌ها، تا شیشه‌های پرآید کشیده شد و به دو گوی مشکی راننده ماشین دوخته شد. دویدن خون را در رگ‌هایم حس کردم. قلبم ریتم گرفت و چادر میان مشتم اسیر شد.

نگاه نگرفت و دستش روی دستگیره در نشست و با همان چشمان بی‌روح و سرد نگاهم کرد. نگاهش تا بند بند استخوان‌هایم نفوذ کرد و لرز کردم از این حجم بی‌تفاوتی چشمانش.

نیم خیز شدم. پایم تیر کشید. از درد لب گزیدم و چشمانم را محکم فشردم. دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم.

مقابلم ایستاد. نگاهش میان لب به دندان کشیده و پای پر دردم چرخید و من حس کردم لحظه‌ای نگرانی مهمان چشمانش شد.

پوشه‌ای در دست داشت. پوشه‌ای که نمی‌دانم برای چه بود. باید خانه می‌بود اما چرا تازه به خانه برگشته بود؟

موهای آشفته و پریشانش در باد تکان خورد. بغض به گلویم چنگ زد. دیدم تار شد. دلم پر کشید برای لمس چهره خسته‌اش. دست پیش بردم تا تار موهایی که بر پیشانی‌اش افتاده بودند را بالا بزنم. نگاه او به دستم دوخته شده بود و نگاه من، به موهایی که با هر وزش باد تکان می‌خورد. میچ دستم را که گرفت، انگشتانم در نزدیکی صورتش متوقف و دلم در حوالی موهایش به بند کشیده شد.

— اینجا چی می‌خوای؟

سرد بود. هم نگاهش، هم لحنش. قطره جمع شده پشت پلکم، خطی از چشمم تا مرز لبانم کشید.

دستانم سرد بود مطمئنم، اما نگفت چرا؟ نگرانم نشد؟ یا نگرانی را پشت دیوار بی تفاوتی نگاهش دفن کرد؟

پر از ناگفته‌ها بودم اما زبانم نمی‌چرخید تا حرف‌هایم را بگویم. دستم که از حصار انگشتانش رها شد، بی رمق کنار بدنم افتاد.

— او مدی فقط نگاه کنی؟

سعی کردم بغضم را کنار بزنم.

— باید... حرف بزنیم.

رد غم را می‌توانستم در چشمانش ببینم اما زبانش تلخ شده بود.

– چیزی برای گفتن نمونه.

چانه‌ام لرزید و چشمانم بی تأمل پر و لحظه‌ای بعد خالی از اشک شد.

– من... نمی‌خواستم این کار رو بکنم، من...

لب گزیدم، درماندع بودم و نمی‌دانستم چطور بگویم.

کلافه شد. انگشتانش میان مشکی موهایش فرو رفت. حس کردم دلم با

حرکت انگشتانش زیر و رو و قلبم از بلندای کوه به اعماق دره پرت شد.

دلم برای خودم سوخت و برای سبحان بیشتر.

– برو افسون، نمی‌خوام روز آخری دل بشکنم.

خشک شدم. مبهوت نگاهم بین چشمان و لبان فشرده شده‌اش چرخید و

بی هدف باز هم کارم تکرار شد و تکرار.

"روز آخر یعنی چی؟" سؤال در سرم چرخید و لحظه به لحظه متعجب ترم

کرد.

گویا قدرت فهمم را از دست داده بودم. باد تندی وزید. چادر را دور خود

پیچیدم و نگاه گیجم میان کوچه چرخ خورد. برگ‌هان نیمه سبز و نیمه زرد، در

باد ر*ق*صیدند و برگ‌گی از شاخه‌های بالا جدا شد و روی چندین برگ

شاخه‌های پایینی درخت نشست.

به تپله‌های مشکی چشمانش چشم دوختم و سؤالم را به زبان آوردم.

– روز آخر چی؟

دکمه بالایی لباسش باز بود. مگر هوا سرد نبود؟ سرما نمی‌خورد؟ بی اراده

اخم‌هایم در هم تنیدند و در دل حرص خوردم از این بی‌دقتی‌هایم.

_راهی که میرم، برگشتش با خداست.

صورتتم را به سمت آسمان گرفتم.

_ازت می‌گذرم اما، نمی‌بخشمت.

آسمان مه آلود شد یا نگاهم، نمی‌دانم!

اکسیژن نبود یا راه گلویم را کسی می‌فشرد، این را هم نمی‌دانستم!

حرفش چون پتکی بر سرم و چون سیلی بر صورتتم شده بود. رفت و رفت و

چون خنجری بر قلبم شد. فکر نبودنش به حد کافی سخت بود و غیر قابل

تحمل، حالا فکر برنگشتنش هم...

نفس کشیدنم سخت شد و چادر میان هشتم فشرد. نمی‌دانم در چه‌ام چه

دید که قدمی نزدیک شد و دستش به سمت صورتتم آمد.

صورتتم خیس شد و مه آسمان از بین رفت. دستش در حوالی صورتتم

متوقف شد و پلک بر هم فشرد. دستش مشت شد. نفسم بریده بود؟

توان ایستادن نداشتم. صدایش در سرم چرخ زد.

"برگشتش با خداست... نمی‌بخشمت"

رو گرفت. کلید انداخت و در را باز کرد. به زحمت سمتش رفتم و پایم تیر

کشید، سرم تیر کشید، شاید هم تمام وجودم تیر کشید!

دهانم تکان خورد اما صدایم در نیامد، به روسریم چنگ زدم و گره‌اش را

شل کردم. وارد خانه شد، لحظه‌ای نگاهم کرد.

_سبحان.

جان‌کندم تا اسمش را گفتم. نگاهش برق زد، دیدم. لب‌هایش در هم

پیچید. قدمی دیگر به سمتش برداشتم و از پس بغضم لب زدم.

—باور کن من...

در بسته شد. دهانم بسته شد، نور امیدم از بین رفت. روی زمین افتادم، برگ‌ها بر زمین افتاد. چشمه اشکم خشکیده بود و فقط همان چند قطره را برایم ارزانی داشته بود.

نگاهم بالا رفت، جای برگ جدا شده از شاخه، بر برگ‌های دیگر کم بود و حالا، روی آسفالت سرد و تیره به بستر تنهایی تن داده بود.

آفتاب زده بود و مرد بیشتر از آن صبر نداشت.

کتش را از روی جالباسی دیواری اتاق برداشت و با چند گام بلند از اتاق خارج شد. کوبش محکم پایش بر پله‌ها مهگل را از آشپزخانه بیرون کشید. دستان نم‌دارش را پایین دامنش کشید.
—افسون گفت میره خونه مادر شوهرش.

اردشیر سری به نشانه تفهیم تکان داد و دستگیره فلزی در را پایین آورد. نگاه دلپایس مهگل همسرش را بدرقه کرد و زیر لب نجوا کرد "خدا به همراهت" قفل ماشین را زد و از جوی کوچک وسط کوچه رد شد. مقابل خانه ایستاد و زنگ طبقه دوم را فشرد. آواز بلبل‌ها صوت زیبایی برای شروع صبح به وجود آورده بود.

مچ دست چپش را مقابل صورتش گرفت و هنوز چند دقیقه به هفت مانده بود. اسماعیل را خوب میشناخت و شاید افسون هنوز آنقدر که باید، اسماعیل را نمی‌فهمید که با سهل انگاری، روبه‌رو شدن او و سبوحان را ندید گرفته بود.

صدای پر صلابت اسد که از آیفون به گوشش رسید، برای نخستین بار خرسند شد از این عادت سحر خیز بودن برادرش.

— پله؟

— باز کن در رو خان داداش.

در با صدای تیک آرامی باز شد. وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. خانه دو طبقه بود و طبقه بالا با ردیفی پله، از طبقه پایین جدا شده بود. اسد از خانه بیرون آمد و نگاهش متعجب بود. دمپایی هایش را به پا زد و از پله‌ها پایین آمد.

— خیر باشه، راه گم کردی؟

اردشیر جلو رفت و مقابل آخرین پله، روبه‌روی برادرش ایستاد و دست پیش برد.

— مزاحم شدم اما باید اسماعیل رو ببینم.

اسد دست برادرش را به گرمی فشرد و با سر به خانه پایین که متعلق به اسماعیل و ایمان بود اشاره کرد.

— خوابه، بیا تو.

دست روی کمر اردشیر گذاشت و با فشار خفیفی بر کمرش، همراه خود به سمت خانه برد.

وارد خانه شدند. پرده‌های مخمل آبی، مانع ورود روشنائی به پذیرایی شده بودند. اسد پیش قدم شد و پرده‌ها را از دو طرف کنار کشید، نور بیتاب و بی‌قرار به سرعت وارد خانه شد و اسد به سمت اتاق اسماعیل رفت. اردشیر روی مبل دو نفره کنار دیوار نشست و دستش را روی دسته چرمی‌اش گذاشت.

اخم هایش در هم فرو رفته بودند. از اینکه افسون زودتر ماجرا را نگفته بود عصبی بود و بیشتر از خودش که ندانسته دخترش را در امر طلاق حمایت کرده بود، اما با یاد آوری بیماری افسون عصبانیتش از دردانه اش تا حدودی فروکش می کرد.

ده دقیقه ای گذشته بود و اردشیر دیگر کلافه شده بود و اسد به خوبی می توانست از انگشتان در هم پیچیده برادرش این را بفهمد. اسد روی مبل تک نفره ای نشسته بود که با مبل دو نفره زاویه نود درجه درست کرده بود. دلیل آمدن برادرش آن هم در آن وقت صبح را نمی توانست بفهمد اما به خوبی می دانست که هر چه هست، خیر نیست.

در اتاق اسماعیل باز شد و قامتش پیش چشمان عصبانی عمویش نمایان. کمی پیش رفت اما نه آنقدر که بخواهد دست پیش ببرد و مردانه حال و احوال کند.

_سلام.

اردشیر سری تکان داد اما لب هایش حتی لحظه ای کوتاه از هم جدا نشدند. بالا تنه اسماعیل چرخید و ساعت نقره ای روی دیوار پشت سرش را نگاه کرد و انگشتانش چشمان پف کرده اش را فشردند. اسد که سکوت برادرش را دید لب تر کرد.

_موضوع چیه؟

اردشیر تکیه اش را به پشتی مبل داد و نگاه نافذش را به چشمان پر تردید اسماعیل دوخت و این نگرانی، شکش را به یقین تبدیل کرد. حتم داشت

گندی بر پا کرده است. نگاهش به اسماعیل بود اما روی صحبتش با بردار بزرگ ترش.

_می دونی که واست احترام زیادی قائلم خان داداش.

خواب از سر اسماعیل پریده بود و نگرانی و گیج بودن توام با هم به سراغش آمده بودند. خطی میان دو ابروی اسد نشست.
_درست.

مردمک چشمان اردشیر چرخید و به چشمان اسد دوخته شد.
_میدونی که پسرآت پسرانم.

اسد سر تکان داد.
_درست.

_اگر اجازه بدی می خوام بعضی قضایا رو روشن کنم.
اسد کف دستش را روی ریشش کشید و گیج شده بود از حرف های برادرش ولی با این حال، با اطمینان کامل گفت:
_بسم الله.

اجازه که صادر شد، چشمان اردشیر به لحظه نکشیده خشمگین شدند و اسماعیل را سلاخی کردند.

_یک ماه پیش رفتی خونه افسون، چرا؟

سر اسد متعجب به سمت اسماعیل چرخید و متعجب تر شد از آنکه اسماعیل به خانه افسون رفته بود و چیزی به او نگفته بود.

اسماعیل نیم نگاهی به اسد انداخت و نباید این موضوع را پدرش می فهمید.

— تا جایی که یادمه کسی منعم نکرده بود.

اردشیر ابرو بالا انداخت و از روی مبل بلند شد. ترس را در سیاهی چشمان اسماعیل می خواند و این گستاخی ذاتی اش بود که سعی داشت نگرانی اش را پنهان کند.

— دوست دارم تمام اتفاقات رو مو به مو تعریف کنی.

اسماعیل نفس عمیقی کشید. سرش چرخید و چانه اش نرسیده به شانه اش مسیر آمده را بازگشت.

— رفتم دیدنش، شوهرش نبود، یکم موندم و بعد از خونه رفتم.

گام های محکم اردشیر مقابل پنجره متوقف شدند و دست هایش پشت سرش یکدیگر را اسیر کردند. هنوز حرف را شروع نکرده، اسماعیل دروغ گفته بود.

— خوشم اومد، بزرگ شدی

ابرو هایش سایبانی بر چشمانش شده بودند و آفتاب آنقدر شدت نداشت که چشمانش را بیازارد. روی پاشنه پا چرخید. اخم جذبه اش را بیشتر کرده بود. — بزرگ شدی و فکر کردی می تونی عموت رو بازی بدی.

اسد در سکوت، نگاهش میان آن دو می چرخید. اسماعیل سکوت کرد.

شک داشت از آنکه عمویش از تمام ماجرا مطلع باشد اما با این حرف،

شکش برطرف شده و به یقین رسیده بود اردشیر برای حساب پس گرفتن به خانه شان آمده.

قدم‌های اردشیر آرام به سمت اسماعیل حرکت کردند اما استوار بر فرش
کوبیده می‌شدند.

—دلیل کارات چیه؟

—کاری نکردم.

اردشیر سینه به سینه اسماعیل ایستاد و نگاه تیز و برنده‌اش اسماعیل را وادار
کرد قدمی فاصله بگیرد.

—فکر کنم متوجه حرفم نشدی، لازمه دوباره تکرار کنم؟

اسماعیل مانده بود چه بگوید، اگر می‌گفت جواب اسد را چه میداد؟ آن
هم وقتی اخلاقیات پدرش را بهتر از هر کسی می‌دانست و اگر نمی‌گفت شک
نداشت اردشیر خواهد گفت و همه چیز بدتر از آنچه تصورش را می‌کرد،
می‌شد.

کلافه چند قدم عقب‌تر رفت. کاری بود که کرده بود، کاری که در نظرش
حتی بعد از گذشت یک ماه، درست‌ترین کار ممکن بود و همین فکر
جرعتش را بیشتر کرد.

—می‌خوامش

پنجه میان موهایش فرو برد و گوشه لبش کمی بالا رفت.

—وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم اشتباه کردم یا پس کشیدم.

اردشیر دندان سایید از وقاحت پسر روبه‌رویش. اسد از روی میل بلند شد و
اخم در هم کشید. حتی اگر راضی نبود که افسون را به غریبه بدهند، اما حالا
اوزن مردی بود و فکر کردن اسماعیل به افسون را هم گ*ن*ا*ه می‌دانست.
اردشیر پیش رفت و یقه تیشرت اسماعیل را در مشت گرفت.

— پسره نمک به حروم... —

اسماعیل نگذاشت اردشیر حرفش را ادامه دهد، دست روی دست مرد مقابلش گذاشت و سعی کرد از خود جدایش کند اما نتوانست. عصبی صدایش را بلند کرد:

— چیه عمو نکنه بدت اومد؟ حتی خودت هم راضی به ازدواجش با اون نبودی

صدایش بیش از قبل اوج گرفت و خشم در نگاهش بیشتر خودنمایی کرد. — کاری که باید خیلی وقت پیش انجام می‌دادم رو حالا عملیش کردم، اون ع*و*ض*ی کسی که می‌خواستمش رو ازم دزدید.

اردشیر لب گشود تا جوابی دندان شکن به اسماعیل دهد که با صدای برادرش سکوت کرد.

اسد پیش رفت و کنار اردشیر، مقابل اسماعیل ایستاد و عصبی غرید: — به گور بابات خندیدی، مگه تو نبودی که عقد رو به هم زدی؟ اسماعیل هیستریک خندید.

— آره درست می‌گین

دست اردشیر را پس زد

— فکر می‌کردم بدون افسون می‌تونم ولی نشد، نتونستم ازش بگذرم.

با اتمام حرفش، دست اردشیر روی صورت اسماعیل فرود آمد و صدای بلند شده‌اش ایمان خواب آلود را از اتاق بیرون کشاند — کجا بی‌آبروگیری یاد گرفتی؟ کی انقدر وقیح شدی که نفهمیدم.

اسد شرمنده از روی برادرش سر پایین انداخت. نمی دانست کجای تربیتش اشتباه کرده بود که پسرش چشم به ناموس دیگری داشت. ایمان متعجب از حرف‌هایی که شنیده بود، با چشم‌هایی درشت شده به صحنه پیش رویش نگاه می‌کرد. دست اسماعیل روی گونه‌اش نشسته بود و سر کج شده‌اش را در همان حال نگه‌داشته بود.

سرش سوت می‌کشید. کلمه وقیح در سرش می‌چرخید. نگاه از گل‌های قالی نگرفت و با صدایی که ضعیف شده بود نالید:

— همیشه دوستش داشتم

دستش از گونه‌اش جدا شد و کنار بدنش افتاد. سرش چرخید و نگاهش را به چشمان پر غضب اردشیر دوخت.

— هیچ وقت من رو ندید

اسد به دیوار پشت سرش تکیه زد و باید گندی که پسرش زده بود را درست می‌کرد.

اسماعیل سرش را کج کرد و صورتش را مقابل اردشیر گرفت.

— بازم بزن ولی اگر بی‌آبرو شدم مقصرش خود افسون.

سینه‌اش از شدت هیجان بالا و پایین می‌شد و اردشیر نمی‌دانست چه بگوید. چه بگوید اسماعیل بفهمد نباید آنقدر بی‌باک به چشمانش چشم بدوزد و حرفش را ادامه دهد.

اسد از دیوار فاصله گرفت. باید سبحان را می دید. باید که از دختر برادرش طلب بخشش می کرد. هر چه هم که بود، هر قدر هم از افسون دلگیر بود، باز هم او را دختر خود می دانست و هنوز هم عزیز کرده عمویش بود. چند گام بلند برداشت و پشت به اسماعیل روبه روی اردشیر ایستاد و دست بر شانه برادرش گذاشت.

_ منت سرم بذار، ما رو ببر خونه دامادت.

سرش کج شد و نگاهش به ایمان افتاد اما روی صحبتش اسماعیل بود.

_ تا پنج دقیقه دیگه حاضر نباشی، با همین لباسا باید بیای.

اسماعیل نگاه گرفت از نیم رخ پدرش و خوب می دانست اسد هر چه

بگوید، بی چون و چرا باید عملی شود.

اسد از کنار اردشیر گذشت و به در خانه که رسید، بی آنکه نیم نگاهی به

اسماعیل بیاندازد گفت:

_ الحق که قدیمیا راست می گفتن، خدا به آدم سنگ و سفال بده ولی بچه

نه.

از در بیرون رفت و اسماعیل مبهوت نگاهش به جای خالی پدرش قفل و

زنجیر شد.

نگاهم از برگ جدا نمی شد. خورشید گرم تر می تابید. شاید فهمیده بود بدن یخ زده ام تاب و توان سرما را ندارد. بادی وزید و برگ روی زمی غلت خورد. دلم به حالش سوخت. شاید هم برای خودم.

با صدای ماشینی که در کوچه توقف کرد، پشت دستم را به صورتم کشیدم و نفهمیدم کی اشک‌هایم جاری شده بودند.

در ماشین که بسته شد، پاهایم را بیشتر در شکم جمع کردم و سرم را پایین گرفتم. کاش زودتر برود.

صدای برخورد محکم کفش‌هایم بر زمین در کوچه پیچ می‌خورد. در نزدیکی ام متوقف شد. چادر را میان مشت فشردم. ترسی در دلم راه باز کرد. به سختی سر بلند کردم و با دیدن آقاجون، نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم. اخم در هم کشید و روی دو پا کنارم نشست.

— چرا اینجا نشستی باباجان؟

دستش روی پیشانی ام نشست و اخمش غلیظ‌تر شد.

— از کی اینجا نشستی؟

حضورش دلگرم کرد و وای از دل بی‌جنبه‌ام. گرمی اشک صورتم را نوازش کرد. بغض گلویم را فشرد.

نیم‌خیز شد

— پاشو بابا، پاشو بریم تو.

دست در جیب شلوار راسته‌اش فرو برد. دست به دیوار گرفتم و به سختی از جا برخاستم. دسته کلیدش را در دست چرخاندم و صدای برخورد کلیدهایم به هم زبانم را به حرکت انداخت.

— حاضر نیست من رو ببینه.

کلید داخل قفل ماند اما نچرخید. نگاه آقاجون به چشمانم دوخته شد.

نگاهش آنقدر نافذ بود که بی‌اختیار سر پایین انداختم.

— پس خبر داره اینجایی.

دستش روی زنگ نشست و لحظه‌ای بعد صدای عزیز طنین انداز شد.

— بله؟

لب گزیدم. سنگینی نگاه آقاجون نفسم را به شماره انداخته بود.

— به سبحان بگو بیاد پایین خانم.

— خیر باشه، الان می‌گم.

انگشتانم را روی صورت خیسم کشیدم. چانه‌ام می‌لرزید.

— شما دوتا حالتونه دارید چه بلایی سر زندگی تون میارید؟

انگشتانم را در هم گره زدم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد اما هوا آنقدر

هم سوز نداشت.

— به حال خودتون گذاشتمون که پسون فردا نگیرد دخالت بقیه زندگی ما رو

خراب کرد ولی الان می‌بینم اشتباه کردم.

در باز شد و نگاهم به سمت در کشیده شد. چشمان قرمز دلم را به بازی

گرفت. تعجب را در نگاهش خواندم، نکند توقع داشت رفته باشم؟ حالا که

پای زندگی‌اش در میان بود، توقع ماندنم را نداشت؟

— خبر داشتی زنت اینجاست و رفتی تو؟

با صدای آقاجون نگاهش را از من دریغ کرد و کامل از خانه خارج شد.

مقابل پدرش ایستاده بود اما نگاهش را پایین انداخته بود.

— فکر می‌کردم رفته.

نگاهم تار شد. چقدر فرق میان من و او بود. چهره پدرم پیش چشمم جان گرفت و من کی توانسته بودم مثل سبحان حرمت نگه دارم؟
 _حاشا به غیرتت پسر، خوش به حال من با بچه تربیت کردم.
 طعنه کلامش سر سبحان را پایین انداخت و دل من را به آتش کشید. حق سبحان نبود. اگر قرار بود کسی ملامت شود، من بودم.

_سبحان تقصیری نداره

نگاه تیزش که به من افتاد سر پایین انداختم و حرف در دهانم ماسید.

_زندگی رو به بازی گرفتید یا خوشی زده زیر دلتون؟

دست سبحان در موهایش فرو رفت و فک منقبض شده‌اش باعث شد گامی به سویش بردارم و دست روی بازویش بگذارم.

نگاهش به دستم کشیده شد.

_تو رو خدا بهم گوش بده

نگاهش بالا آمد و به چشمانم رسید و قطره‌های اشکم فرو ریختند.

_می‌دونم اشتباه کردم ولی...

نفسم گرفت، دمی عمیق گرفتم

_به جون خودت قسم من بچم رو نکشتم.

گوشی آقا جون زنگ خورد و فاصله گرفت. باید ادامه می‌دادم، حالا که

سکوت کرده بود باید من حرف می‌زدم.

_گریه‌هام بخاطر این نبود که بچم رو نخوام، اصلا...

پشت دستم را روی چشمم کشیدم.

_اصلا مگه می‌شه کسی بچه خودش رو نخواد؟

لب زیرینش را میان دندان فشرد و سرش سمت مخالفم چرخید.

بازویش را محکم تر گرفتم مبادا برود.

— به خدا راست میگم، دنبال او مدم، دلم تیر می کشید

از یاد آوری اش بغضم سنگین تر شد.

— صدای بوق ماشین رو می شنیدم اما نتونستم برم

شانه اش می لرزید. اشک می ریخت؟

نزدیک ترش شدم.

— نمی خواستم بچم رو از دست بدم ولی نتونستم مواظبش باشم

به سمتم چرخید. دستم از شانه اش جدا شد. دو بازویم اسیر دستانش شد و

خیسی صورتش به اشک هایم سرعت بخشید.

— توی بیمارستان ازت پرسیدم، نگفتی؛ او مدم دیدنت اما بهم گفتی برو،

گفتی طلاق، چرا افسون؟

تم می لرزید، چانه اش می لرزید.

— باعث عذابت میشم

سر تکان داد و شانه هایم را رها کرد

— چیکار کردم که این فکر رو کردی؟

نالیدم

— نه... نه سبحان

دو قدم عقب رفت انگشتانش موهایش را چنگ زدند.

— پس چرا به خودت اجازه دادی همچین فکری کنی؟

صدای رعد و برق آمد و کی هوای کوچه ابری شده بود؟
 از فکر بیماری که من می‌دانستم و او نه، جانم به لبم رسید. نمی‌دانست و
 این طور به هم ریخته بود، اگر بگویم چه به روزش خواهد آمد؟
 _چون دوستت دارم.
 خنده تلخی کرد. چرخید و سرش را به سمت آسمان بلند کرد. دوست
 داشتتم را باور نداشت؟
 تحملم تمام شد. این ندیده گرفتن‌هایش در توان من نبود. نمی‌توانستم ببینم
 کنارم باشد و خودش را از من دریغ کند.
 چشم بستم و جان دادم تا لبانم تکان خوردند و صدای ضعیفم در مهیبی
 صدای رعد و برق کم جان‌تر شد.
 _من سرطان دارم.
 ناباور به سمتم چرخید و زانوانم خم خوردند.
 روی زمین افتادم و هق زدم.
 _می‌خواستم بهت بگم ولی نتونستم، نتونستم خوشیت رو بهم بزنم.
 چادرم را در مشت فشردم و چشمانش آنقدر تیره شده بود که نتوانم نگاهش
 را بخوانم.
 _اون شب لعنتی می‌خواستم بهت بگم ولی با او مدن اسماعیل همه چیز
 به هم ریخت.
 نگاهم چرخید و آقاچون هم مات مانده بود. سرم پایین افتاد.
 _خواستم بری که زجر نکشی اما اشتباه کردم.

با صدای خنده‌اش سر بلند کردم. خنده ناباوری که بر لبانش می‌رق*ق*صید
 قلبم را فشرده و دنیايم را بر سرم آوار کرد. کف دو دستم روی صورتم نشست و
 ديگر می‌توانستم چه کنم؟

اشک ریختم و قطرات باران پشت دستم را خیس کردند.

صدای خنده‌اش ضعیف شد و هق‌هق من اوج گرفت. نمی‌دانم چقدر

گذشت که لباس‌هایم خیس شده و رمق از بدنم رفته بود.

دستی دور شانه‌ام نشست و در آغوشی فرو رفتم. بوی سبجان مشامم را

نوازش کرد. سرم را در آغوشش پنهان کردم و هق زد. شانه‌هایم لرزیدند.

پیراهنش را میان مشت فشردم و عطرش را حریصانه نفس کشیدم دستش روی

سرم نشست و سرم را به سینه‌اش فشرد. دستم دور کمرش پیچید و جانی

دوباره گرفتم از حس وجودش.

با صدای چرخش لاستیک‌های ماشین سبجان مرا از آغوشش جدا کرد.

ماشین کنارمان متوقف شد. چشمان خیس‌م را فشردم و دمی عمیق گرفتم. با

صدای در ماشین سرم چرخید و نگاهم روی عمو اسد خشک شد. این

سومین بار بود که در یک روز، بی‌آنکه اطلاعی داشته باشم ماشینی در

نزدیکی‌ام ایستاده بود اما عجیب‌تر حضور پدرم و عمو اسد بود. نگاهم به

پشت سر عمو کشیده شد و وجودم را نفرت گرفت.

سبجان بلند شد. دانه‌های باران بر صورتم می‌کوبید. اسماعیل اینجا چه

می‌خواست؟

سبجان پیش رفت و پشت به من، مقابلم ایستاد.

– اینجا چی می‌خوای.

صدایش را از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش شنیدم و دست مشت شده‌اش خشمش را برآیم هویدا کرد.

عمو اسد پیش آمد و نگاه از چشمان خیس و متعجبم گرفت. دانه‌های باران روی کت‌ش می‌نشستند و خیسی‌شان را بر رنگ طوسی کت به نمایش می‌گذاشتند.

– می‌دونم برای جبران دیر شده ولی از قدیم گفتن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست.

نگاهم به دهان دکتر دوخته شده بود و انگشتانم از استرس دسته‌صندلی را می‌فشردند.

– خدا رو شکر وضعیت نوزاد خوبه و تا به دنیا اومدنش یک هفته بیشتر وقت نداره.

نگاهش بین من و سبجان چرخید و لبخندی بر لبش نشست.

– حال خودت هم خیلی بهبود پیدا کرده و الان فقط لازمه شوهرت بیشتر هوات رو داشته باشه.

لبخند کنج لبم نشست و شوق در دلم. سرم چرخید و نگاهم به سبجان دوخته شد. دلم برای خنده‌ای که زینت بخش لبانش شده بود ضعف رفت. سبجان سر تکان داد و با خنده از روی صندلی بلند شد.

– خیلی ممنون متشکر.

به تبعیت از همسر بلند شدم. دستش دور شانه‌ها حلقه شد و دست راستش روی سینه‌اش نشست و سرش کمی خم شد.

_بازم ممنونم، خدانگهدار.

زن به احتراممان بلند شد. او هم می‌خندید. چقدر این خنده‌ها زیبا بود.

خداحافظی کردم و همراه سبحان از مطب خارج شدیم.

کنار ماشین ایستادیم و سبحان در را برایم باز کرد. ریز خندیدم و چادرم را جمع و جور کردم و روی صندلی ماشین نشستم. قبل از آنکه دست پیش ببرم، سبحان در را بست و خنده‌ها عمیق‌تر شد.

ماشین را دور زد و خودش پشت فرمان نشست. گره روسری‌ام را شل کردم و با روشن شدن ماشین، شیشه را پایین کشیدم.

_مردم از گرما.

با دست خود را باد زدم و سبحان کولر ماشین را روشن کرد.

_دو نفسه‌ای.

نگاه از عابرین پیاده گرفتم.

_تو چله تابستون حوصله دارن پیاده جایی برن؟

ماشین را به راه انداخت و تک خنده‌ای کرد.

_کسی قسمت داده غصه دیگران رو بخوری؟

حرصی نگاهش کردم که قهقهه‌ای زد. از خنده‌اش به خنده افتادم و مگر من از زندگی چه می‌خواستم جز لبخندهای مردی که جان و جهانم شده بود.

_سبحانم

نگاهی کوتاه به من انداخت و دوباره به خیابان چشم دوخت.

—جان

دستم روی شکم نشست و حس لمس فرزندم، خوشی ام را تکمیل کرد.

—بریم بازار؟

ماشین‌ها پشت چراغ قرمز توقف کرده بود. سرعت ماشین را کم کرد و با فاصله پشت ماشینی ایستاد.

به سمت متمایل شد و روسری ام را که کمی عقب رفته بود را جلو کشید.

—چرا؟

پسر بچه‌ای دست در دست مادرش و رجه رجه کنان از خیابان رد

می‌شد.

—ه*و*س کردم مادر و پدر و پسری بریم خرید.

سبحان خنده م*س*تانه‌ای کرد و انگشتانش دور فرمان پیچید و پایش پدال گاز را فشرد. ماشین از جا کنده شد و صدایش روح دمید بر وجودم.

—نوکرتم هستم.

نمی‌شود که همیشه منتظر ماند تا خوشی بیاید و در خانه‌ات را بزند. گاهی باید تیشه‌ای برداشت و غم را از ریشه قلم کرد و بنای شادی را بی دریغ علم کرد.

پایان.

با تشکر از مژگان رضایی راد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR